[illegible] تکیف بی قیاس [illegible] رب الناس را با جان ناس [illegible] بالا و پستی [illegible]

شرح مثنوی معنوی

مولوی روم رضی الله عنه

[illegible] ۱۲۲۴

نسخه شرح مثنوی مولوی معنوی از محمد نعیم

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم تمم بالخیر

بشنو از نی چون حکایت میکند ٭ از جداییها شکایت میکند ٭
مراد از نی استعارة و مجاز جهان ساز است که نی نواز بدان ساز نغمه پرداز است
و مقصود از اصغا رسامع و حواله ان سامع بدان نی آنست که نی که زبان
قال مثلا حکایت لیلی و قیس و قصه رامین و ویس بگوش انسانه نیوشان
عالم مجاز نغمه ساز است بزبان حال شکایت جدایی از نیستان یکتایی بهوش
همدمان حقیقت نوش طنطنه انداز است پس ای مخاطب که بزبان قال احوال
دیگران حکایت میکند زبان حال او بشنو که زبان از جداییهای خود شکایت
میکند و حال من حال آن نی است که بزبان قال حکایت احوال عالم و افسانه بنی آدم
می نوازم اما بزبان حال با سرار مبدا و معاد و شکایت فرقت و سوز اتحادی دارم
کز نیستان تا مرا ببریده اند ٭ از نفیرم مرد و زن نالیده اند ٭
بیان شکایت جدای از نیستان وحدت و یکتایی است هر کسی از وطن خود

نیز
حال

یار من ٭ از درون من نجست اسرار من یعنی هر کس بگمان و ظن خود محرم و یار من
گشته است و ظن آن برده است که مقصود من ازین حکایت افسانه محض
افسانه باد پیمایی است و از حقیقت حال من آگاه نگشته است که ماتم زده
فرقت جدایی ام نه مترجم حکایت و لغو سرایی ام ٭ سر من از ناله من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست یعنی شکایت جدایی از حکایت من دور نیست
که آن افسانه و حکایت عین شکوه و شکایت جدایی است و لیکن چشم
و گوش را آن قوة نور باطنی نیست تا بدان قوة و نور باطنی حقیقت حال من بشنود
و صورت آن حال به بیند ٭ آتش است این بانگ نای و نیست باد ٭ هر که
این آتش ندارد نیست باد ٭ یعنی این بانگ نی آتش عشق و سوز جدایی است
نه افسانه و باد پیمایی ٭ نی حریف هر که از یاری برید ٭ پردهایش پردهای ما درید ٭
همچو نی زهری و تریاقی که دید ٭ همچو نی دمساز و مشتاقی که دید ٭ زهر باعتبار آنکه
غماز و پرده در است و تریاق بنابر آنکه حریف و مونس است ٭
محرم این هوش جز بیهوش نیست ٭ مر زبان را مشتری جز گوش نیست ٭
یعنی محرم هوش و حال نی که جدایی شکایت میکند جز صاحب حال و بیهوش
این عالم نیست زیرا که مشتری زبان ظاهر جز گوش ظاهر نیست ٭ در غم ما
روزها بیگاه شد ٭ روزها با سوزها همراه شد ٭ یعنی در غم و سوز فرقت و جدایی
از عالم وحدت و یکتایی روزها ضایع و بیگاه شدند ٭ روزها گر رفت گو رو
باک نیست ٭ تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست ٭ یعنی روزها اگر در آن سوز
رفت و ضایع شد گو برو که هیچ وسواس و باک نیست تو بمان ای غم و سوز

کرچو تو هیچ جز لطیف و پاک نیست زیراکه غم و سوز مطهر او ساخ دل است
واب وطهارت دیگر ران نوع انجاس کل است وازان طهارت جانی وازین
صورت ابدانی وطهارت آب در معرض فنا وطهارت غم و سوز باقی وجاودان
از جز خدا جو غسل کردی خود باره کرنجس نکردی پس سوز و غم پاک تر از
طهارت دیگر است هر که جز ماهی زانبس سیر شد و انکه بر در نیست روزش دیر شد
یعنی هر که غیر عاشق است از آب ان غم و سوز سیر شد وانکه ازین بهره ورنی نصیب
ازان غم و سوز است از رفتن روز در خسارت واد بر شد زیراکه عاشق را
متاع هر دو جهان درد و غم است ومایه سود و زیان سوز والم است
کوکا فرا ودین دینداررا ذره درد دل عطار را الهی دردی ده که
از دار الشفا ر تو دوا آید وا آهی ده که هر دو جهان بکشاید درین راه اگر با
سوز و غم است سلطان وقت ابراهیم ادهم است در نیابد حال پخته
هیچ خام پس سخن کوتاه باید والسلام این چند ابیات در معنی مقدمه کتاب
مستطاب است وتنبیه است براینکه این کتاب اگرچه از روی ظاهر افسانه
واساطیر است اما از روی باطن تبشیر مبدا و معاد و تنذیر مفاسد عالم کون
و فساد است ولیکن اهل ظاهر که محروم از چشم و هوش اند واز انوار اسرار
محجوب و حشیم و چشم اند گوش هوش را برای استماع حکایات و افسانه کشیده دل
دل را بسوی اسرار و حقایق نه انداخته سنان زبان را در قدح وطعن افراخته
اند طعن طاعن را درین کتاب اظهار فرموده اند همین دهان بربند و فتنه
لب گشاد خشک آر والله اعلم بالرشاد فتنه زاد کرد عالم را خراب

زرق و غرب افتاد اندر اضطراب چون مراتب کرد دلها تنگ شد هر یکی
با دیگری در جنگ شد گفت و گو بسیار شد خاموش شدم شکر تسلیم کردم تن زدم
وز نوکوی موجب فتنه چه بود باز گویم کوشش کن چون غم فزود پیش از این کین قصه با
مخلص رسید دود کندی آمد از اهل حسد حرز بلی ناگاه از خزانه سر برون
آورد چون طعانه کین سخن پست است یعنی مثنوی قصه پیغمبر است و پیروی
نیست ذکر و بحث اسرار بلند که دوانند اولیا زان سو سمند از مقامات تبتل تا فنا
پایه پایه تا مقامات خدا شرح و حد هر مقام و منزلی که به پرد زو پر صاحب دلی جلد ر
تا پایان نه است و فسون کودکانه قصه بیرون درون وانکه صاحب بینش و هوش
است حکایت و افسانه زار و پوش چهره حقایق و اسرار دیده رطب یابس را
بریده دل وجان برگزیده است بند بگسل باش ای پسر چند باشی بند
سیم و بند زر چون ترک دنیا راس کل عبادت و مرجع سعادت است
اول ارشاد ترک و تجرید فرموده که بی ذریعه ترک و تجرید و بی رهبری انقطاع و توحید
نیل دامن مقصود و دریافت امامل مطلوب مراحل دور و بمنازل بعید است
جمله معشوق است عاشق پرده زنده معشوق است عاشق مرده یعنی جمیع موجودات
و جمله کاینات حقیقیه ذات معشوق است و عاشق غیر موجود است نیست
وجود و نام عاشق مگر حجاب و پرده چهره معشوق جز غیر و کجا غیر کو نقش غیر سوی الله
والله ما فی الوجود گر نباشد عشق را پروای او او چو مرغی ماند بی پروای او یعنی
اگر طلب و کشش معشوق عاشق را نباشد پس آن عاشق مانند مرغ بی بال و پر است
وای بر آن عاشق است که نظر معشوق محجوب و بیرون در است
از

عاشق شدن بادشاه بر کنیزک و خریدن بادشاه آن کنیزک را

بشنوید ای دوستان این داستان ∴ خود حقیقت نقد حال ماست آن ∴ یعنی
این داستان که مشتمل است بر عاشق شدن بادشاه بر کنیزک و خریدن بادشاه
آن کنیزک را و مدتی برخوردار نشدن آن بادشاه و بیمار شدن آن کنیزک بسبب عشق
زرگر و از معالجه آن درماندن طبیبان ظاهری و دریافتن مرض را حکیم الهی و کشتن
زرگر را و خلاص کردن کنیزک را از رنج و بیماری حقیقت حال هر کدام ما مردم
است که بادشاه روح ما از کنج خانهٔ بطلان و خفا بمقتضای کنت کنزا مخفیا فاحببت
ان اعرف بر عرصهٔ ظهور جلوه کردیده نرد عشق با کنیزک تن و پرستار بدن
باخت بعد از آن بمقتضی انا خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه
اسفل سافلین تن بسبب زرگر که عبارت از نفس زرد دست است رنجور و
بیمار گشت بادشاه از برخورداری کنیزک از پرستاری باز مانده رجوع
بطبیبان آوردند که انها مدعی محض بودند که غیر از دعوی از انها هیچ نافزود
و دریافتن مرض را حکیم الهی که ناظر حقایق اشیا کماهی است و علاج کردن آن
حکیم الهی بکشتن زرگر که عبارة از نفس است تا بتأیید و ترجیح و خلاص دادن
مریض را از تنبیش و تهییج بس تا که نفس بعلاج مرشد کامل کشته نمیشود علل مرض
از تن و توفیر روح در جسد آن تن برون نمیرود ∴ روح را صحبت ناجنس
عذابیست الیم ∴ ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه کنیزک بر بادشاه و روی
آوردن بادشاه بدرگاه خدا و خواب دیدن بادشاه بزرگ غیبی را و یافتن
طبیب الهی و حاصل شدن مراد ای همیشه حاجت ما را پناه ∴ بار دیگر ما

غلط کردیم راه ∴ یعنی ای خدا تو همیشه حاجت ما را پناه هستی باز تو پناه میخواهیم ما غلط
کردیم راه را برجوع آوردن بحکیمان یا باظهار نمودن بزبان ∴ لیک گفتی گرچه میدانم
سرت ∴ لیک هم پیدا بکن بر ظاهرت ∴ چون حق تعالی عالم السر والخفیات و
همه دستگیر و پناه جمیع حاجات است پس طلب پناه و اظهار ان طلب برای
اطاعت امر ادعونی استجب لکم واقع شده است ∴ ان خیالاتی که دام اولیاست ∴
عکس مه رویان بستان خداست ∴ یعنی آن خیالات که دام و پای بند اولیاست که
اولیاء الله در ان خیال شیفته و مبتلا اند ان خیال عکس مه رویان است یعنی عکس جور غلیه
حق است که ان خیال صادق و بر حق است که ان خیال الهام و وحی دل است بخلاف
خیالات اهل نفس و هوا که خیال انها سراسر فاسد و باطل است ∴ کاشکی ان ننگ بودی یکی
تا نرفتی بروی آن بودی یعنی کاشکی عشق ان کنیزک بر زرگر که محض برنگ و بوی است که مجازی
محض است ننگ یکسری بودی چنانچه آخر حال ننگ شد اول حال ننگ بودی تا آن کنیزک
ان زرگر عاشق نشدی تا بر ان زرگر بد داوری نرفتی ∴ شمهٔ زین حال عارف وا نمود ∴
خلق را هم خواب حسی در ربود ∴ شمهٔ از حال عارف که فارغ از سود و زیان است
و غافل از یاد این و آن است بر مخلوقات دیگر ظاهر شد و پرتو انداخت تا بدان پرتو
عارف حق را خواب حسی در ربود که آن خواب حسی پرتوی از حال اولیاست
که در آن خواب فارغ از یاد هر دو سرا است ∴ تخبط وزیر در احکام انجیل
در یکی گفته که جوع وجود تو ∴ شرک باشد از تو با معبود تو ∴ مراد از جوع عدم اکل و
شرب است یعنی در یکی گفته که جوع وجود از جمله صفات حق است و مراعات
و مشارکت نمودن درین صفات با حق تعالی دعوای دوی و هم سری و شرک است

جز توکل جز که تسلیم تمام :. در غم و راحت همه مکر است و دام :. یعنی غیر از توکل و تسلیم
همگی خود را بدان جناب سپردن همه مکر و دام است که جمیع وجود برای تزویر
و فریب عالم است در یکی گفته که واجب خدمت است :. ور نه اندیشه
توکل تهمت است :. یعنی توکل که عبارت از مهار کار بحق سپردن است و خود را
از میان بیرون بردن است در وقوع امر قبیح و در عدم وقوع فعل حسن و
ملیح تهمت بر ذات حق تعالی نهادن است پس اختیار تدبیر بهتر است از توکل
در یکی گفته گزین دو برگذر :. پست بود هر چه بگنجد در نظر :. یعنی در یکی گفته که از دیدن
عجز خویش و از دیدن قدرت خویش بگذر که خطرهٔ این و آن در نظر و فکر خویش
میار زمام دل را بدست بی فکری بگذار در هیچ جز خاطر خود مشغول مدار که هر چه در
خاطر تو جای گیر است آن حجاب و حجر راه است و حجاب آن درگاه است
در یکی گفته که عجز و قدرت :. بگذر و از هر چه اندر فکرت :. از هوای خویشتن
در هر ملتی :. گشته هر قومی اسیر ذلتی :. یعنی در یکی گفته که عجز و قدرت عجز پایدار
و عجز استوار است که گاهی عجز مخفی و قدرت نمودار است و گاهی قدرت
مخفی و عجز نمودار است چون حال تو بر یک منوال نیست پس بر عجز و قدرت
اعتماد مکن و بر هیچ یکی مایست بلکه از این هر دو درگذر چرا که این همه هوا و
خواهش نفس است و بسبب هوا و خواهش نفس هر قوم اسیر ذلت است
که یکی عجز خود را دید مذهب جبر اختیار کرد و یکی قدرت خود دید مذهب
قدر اختیار نمود و این هر دو فرقه اسیر ذلت گشته اند در یکی گفته
بکش این شمع را :. کین نظر چون شمع آمد جمع را :. یعنی در یکی گفته که این شمع

و خود را از میان بیرون بردن است

نظر و استدلال

نظر و استدلال که عجز و قدرت است بکش که این نظر عجز و قدرت مانند شمع راه است
که در عجز خویش ثبوت قدرت حق است و در قدرت خویش نیز ثبوت قدرت
حق است که قدرتی که در ماست اثر قدرت حق است در یکی گفته بکش با کی بود :.
تا عوض بینی یکی را صد هزار :. یعنی در یکی گفته که شمع نظر و استدلال را بکش و هیچ باک مدار
که در کشتن شمع نظر و استدلال صد هزار صور الهام بر لوح حال صفوت منوال تو
ظاهر خواهد شد در یکی گفته که این نعمت داد حق :. بر تو شیرین کرد در ایجاد حق :.
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر :. خویشتن را در میفکن در زحیر :. یعنی در یکی گفته
که آنچه از متاع و نعمت دنیا حق تعالی ترا عطا فرمود پس هر آنچه آن چیز را بر تو شیرین
و مباح نمود که همه نعمت از اینجا دحق است در یکی گفته که بگذاران خود :.
کان قبول طبع تو رد است و بد :. راههای مختلف آسان شده است :. هر یکی را
ملتی چون جان شده است :. یعنی در یکی گفته که آنچه در دست تو حاصل است :. و نفس و
طبع تو بدان مایل است پس آنچه را ترک بکن و دست قبول بر وی مزن
که آن چیزی که مقبول نفس و طبع تست آن چیز مردود حق است چرا که اگر مبرز کردن
و عطا نمودن حق بنده را راه وصول حق بودی بایستی که گبر و ترسا از حق
آگاه و مقبول درگاه بودی چرا که میسر گردانیده است حق تعالی هر گبر را که نفس
و طبع او خواسته است و لهذا راههای مختلف و سبل متشتت آسان
شده است که موافق نفس و طبع هر کس راهی و طریقی اختیار نموده است
در یکی گفته میسر آن بود :. که حیوة دل غذای جان بود :. یعنی در یکی گفته
که میسر آنست که حیات دل و غذای جان است نه آنکه متمنای نفس و تشنهای

در

هر

شیطانی و ممنوع رحمانی است کراینجای که فرموده حق است بغذای جانی
دوست روحانیان است هرچه ذوق طبع باشد چون گذشت . برنیارد
همچو شوره ریع کشت . یعنی هرچیزی راکه بحسب خواهش نفس وطبع آنچیز را
کردانیدی که بحسب خواهش نفس وطبع درعمل آوردی پس عمل آنچیز همچو کشتن ست
دانه درجای شور که دران کشتن غیراز زیان اخروی هیچ سود نیست و
دران عمل غیر ازخسارت وندامت به بود نیست هریکی قولیست
ضد هم دگر . چون یکی باشد یکی زهر وشکر . دریکی گفته که این جمله توی
ی نبخد درمیان ما دوی . دریکی گفته که صد یک چون بود . اینکه اندیشد
مگر مجنون بود . یعنی دریکی گفته که هرقول وهرسخن هندبلد نکراست که کلام
شخص دیگرگونه است وکلام شخص دیگرگونه پس چون درکلام وقول
اتحاد ویگانگی نیست پس درمتکلم وقایل یگانگی چگونه تواند بود آنهم
اتحاد نااندیشد مگر احول ومجنون . این همه اغاز ما اخر یکی است . هرکه
او دو بیند احول مردکیست . مقول مولوی است کراغاز مثنوی ما
وانجام او یکی است هرکه مثنوی را دو بیند احول مردکیست در
بیان آنکه این اختلاف درصورت وروشست نه درحقیقت راه
او زیکرنگی عیسی بو نداشت . وز مزاج خم عیسی خو نداشت . جامه صد
رنگ ازان خم صفا . ساده ویکرنگ گشتی چون ضیا . یعنی آن وزیر ازیکرنگی سبیل
وصول حق خبر نداشت که تخم لانفرق بین احد من الرسل در سینه خود نکاشت
اگر ازیکرنگی طرق موسی وعیسی خبرداشتی تخم دوئی دردل نکاشتی گر تخم وحدت

حقیقت

عیب اگرچه از روی ظاهر متلون است اما از روی ساده ویکرنگ است کر
ازان خم بزجه اعتقاد داو که صد رنگ است ساده ویکرنگ برمی آمد برجستن
آتش چهل کرباده وصف شدن وجود از درمیان گرفتن آبها در حوض کر
زندانیست . باد نشفش کارکانیست . میرباند مرورا تا معدنش . اندک
میکند
اندک تا به بینی بردنش . نشف هلاکی یعنی آبهاکه در درون حوض زندانیست
باد آن آب اهلاک کرده هوا میکرداند وان هوا رابسوی معدن آن
هوا میراند که ان معدن جنس واصل آن هواست وان معدن کره هواست
ان نفس جانهای ما راهمچنان . اندک اندک دزدد ازحبس جهان .
مراد ازنفس ودم کلمات وکلام است یعنی کلمات وکلام ما را جان مابطریق
هدیه وتحفه می برد وازان عالم بالا مثل آن کلام دوچندان بسوی ما نازل میشود که
بدان نور کلمات لوح خاطر ما منور شده کلمات فصیح ونکات دقیق ومليح
برصفحه اظهار مرتسم میکردد . تا الیه یصعد اطیاب الکلم . صاعدا منا الی حیث علم
میروند کلماتی که پاک اند بجائی که عالم آن جای ذات حق است نه جهت . ترتقی
انفاسنا بالمنتقی . متحفا منا الی دارالبقا . بالا میروند انفاس ما باستعانت
عمل تازه درحالتیکه تحفه کرده است ان انفاس از جانب ما بسوی دار البقا
ثم تاتینا مکافات المقال . ضعف ذلک رحمة من ذی الجلال . پس برمی اید بالای
ما جزای آن کلمات وکلام دوچندان از جانب ذی الجلال والافضال ثم یلجینا
الی امثالها . کی ینال العبد مما نالها . پس ترمضطر وبی اختیار میکرداند حق
تعالی ما را بسوی اظهار کردن امثال آن کلمات راکه مثل ان کلمات را باز ظاهر میکنیم

دربانی می آریم تا باز برسد بنده جز اعمال کلمات اجنانچه بیش ازین بکرار دید چند
رسیده بود هکذا التوجه و تنزل دایما ذا فلاذ الت علیه قایما همچنین بالا میروند
و فرود می آیند آن کلمات هست پس همیشه برین امد و رفت آن کلمات قایم ر
ودایم خواهند ماند یارب کویم یعنی این گشتنش ز انطاف امر که امد این جستنش
یعنی این گشتنش سخن و گفت و گوی ما از ظرفیت که از آن طرف جاشنی گفت و گو کا
یافته ایم که بیاد آن جاشنی د ذوق سخن و کلمات از زبان ما بر می اید که من عرف
الله طال لسانه کنایت از ان جاشنی و ذوق باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر
توکل و فواید جهد را بیان کردن جلهات ان جمله حال امر لطیف کل شی
من ظریف هو ظریف مراد از حیله رعایت اسباب است یعنی رعایت
اسباب انبیا و اولیا جمله آن رعایت اسباب لطیف و ظریف امور کرا آن
رعایت اسباب محض برای حفظ دین بود کرانی اسباب برای سد رمق و قوت
روزه بود چنانچه نگاهداشتن حضرت بلال برجهای نان را در وقت نهفت نمودن بر ود
کائنات بسوی خیک و عانند نگاهداشتن اصحاب کهف اوراق زر را وقت رجعت نمودن
بسوی غار پس این قسم رعایت اسباب که محض برای حفظ دین بود و صورت قلیل از
وافی باشد منافی توکل نیست و آنکه درین زمان جمع مال کنند که تخت و رکاکت
نگاهدارند و گویند که جمیع این مال برای کار دین است پس این قسم رعایت اسباب
از حرص نفس و نتیجه آن نفس است جهد حقیقت و دوا حقیقت در دی منکر اند
نفی جهد شش جهد کرد جهد که عبارت از رعایت اسباب است ثابت و حق است
چنانچه درد حق است که دوا کردن آن درد راحق است کر دوا رعایت اسباب است

ورعایت

ورعایت اسباب حق است مات رسول الله و قدر دوائه تعلی یعنی وفات یافت پیغمبر خدا
و حال آنکه دیگ دوا را آن پیغمبر جوش میدادند پس دوا هم حق است و منکر جهد و
محبت توکل در نفی جهد و رفع آن جهد نیز جهدهای بلیغ نموده است که دلایل را بر نفی
جهد اثبات فرموده است پس در انکار جهد او عین اثبات جهد شده است
نکر کردن خرگوش با شیر لفظها و نامها چون دامهاست لفظ
شیرین ریگ آب عمر ماست یعنی لفظهای شیرین مردم اهل دنیا و
آوازه اسم و نامهای مردم اهل تزویر دامهای راه رو انست که بدان دام
مکر و تزویر راه رونده از راه باز مانده اوقات خود را در پی آن اهل تزویر که
آوازه اسم و رسم آنها عوام الناس در قید و زنجیر اند ضایع میکرد اند و حال
آنکه نمیدانند اهل ریا و تزویر مکر ریگ خشک که دیگران را بکشند و از شان
بجلس بهره برد سبر هوا تاویل قران میکنی پست و کژ شد از تو معنی سنی
جبری بر موافق نفس و خواهش و هوا قران تاویل میکند و آن معنی که راست
و درست و بلند و سنی است آن معنی را بتاویل رکیک پست و منحنی میکرد اند
از جمله تمسکات جبری آیه ما رمیت اذ رمیت است چه جبری میگوید که حق
تعالی رمی را که بظاهر از بنده صادر شده است آن رمی را از بنده معزول و
منفی ساخته بسوی خود نسبت کرده است یعنی نه انداختی تو ای محمد از روی
خلق و کسب جز اینکه انداختی تو که خالق و کاسب آن فعل منم نه تو پس بنده
بفحوای این آیه خالق و کاسب افعال خود نیست و این تاویل از کژ فهمی
ان جبری است جز اینکه رمی را حق تعالی بسوی بنده نسبت کرده است جز اینکه

اورمیت اضیفه می طلب ایراد فرموده است پس بنده را رمی ثابت کرده است پس
نبوت رمی از بنده از روی کسب اظهار فرموده است یعنی نا نفراحتی الق از روی
خلق وقتی که انداختی از روی کسب که خالق آن رمی منم و کاسب آن رمی تویی
پس بنده کاسب افعال خود است و حق تعالی خالق آن افعال است و
علی هذا القیاس آیه خلقکم وما تعملون است جبریی که این آیه نیز دال است برین
که بنده را در فعل خود دخل نیست چراکه بنده را و افعال آن بنده را حق تعالی
مخلوق خود ساخته است و بنده را از فعل آن بنده دور انداخته است و
این نیز از کثر فهمی آن جبریست چراکه اگرچه خلق افعال را از بنده معزول
ساخته است اما کسب آن افعال را از بنده مسلوب نکرده است و از جمله
متمسکات جبری جف القلم بما هو کائن است چه جبری میگوید که آنچه در قضا
و قدر بود مانند عذاب و ثواب در آن وقت نوشته شد و قلم نوشته خشک شد
که آنچه شدنی بود شد پس اعمال و افعال بنده بعد ازین بی سود و بیفایده است
و این نیز از کثر فهمی آن جبریست چراکه معنی جف القلم بما هو کائن اینست که
قلم خشک شد و تمام شد از نوشتن جزای نیک مر نیکان را و جزای بد مر بدان را
که در روز ازل نوشته شد که جزای عمل نیک را نیکیست و جزای عمل بد را بدیست
که جزای دزد دار است و جزای متقی بهشت و ابرار است و از جمله متمسکات آن
جبری ما شاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن است و جواب او آنست که در جف القلم بما هو
کائن گذشت فکر تو تاویل کرده ذکر را ؛ ذکر را مال و بکرده آن فکر را ؛ مراد از ذکر
قرآنست که قرآن مذکر و بشیر و نذیر است یعنی ای جبری تو قرآن را تاویل میکنی بلکه

قرآن

قرآن را بجای خود بگذار فکر و وهم خود را تاویل بکن که از جانب کژی بسوی راستی
آن فکر را گردان ؛ غریدن شیر از دیر امدن خرگوشش ؛ پوست با مغز بد را عیب
پوشش ؛ مغز نیکو را از غیرت و عیب پوشش ؛ یعنی پوست هر جزو عیب پوش مغز
بد و عیب فزای اجزاست و عیب پوش مغز نیک نیست از راه غیرت از دیدن
غیر و از رده محافظت از آن غیر هم در بیان مکر خرگوشش ؛ عقل پنهانست
ظاهر عالمی ؛ صورت ما موج از وی یا نمی ؛ یعنی عقل بشر در ذات آن بشر پنهانست
که آن عقل عزیز مکی و بی نشانست پس عالم صورت یا مانند موج یا مانند
نم است از آن دریای عقل که آن موج و نم اثر آن دریاست ولیکن
وسیله یافت آن دریاست که از آن موج و نم که اثر آن دریاست به آن دریا
تو آن رسید ؛ هر چه صورت می وسیلت سازدش ؛ زان وسیلت بحر دور اندازدش ؛
یعنی هر چه صورت و ظاهر است و وسیله یافت آن دریاست آن عقل
الصورت و ظاهر را که علامت و اثر آن دریاست در چشم طالب وسیله
میگرداند و مینماید که الصورت موج و نم غیر دریاست پس آن عقل الصورت
موج و نم را از وسیلت دور می اندازد و الصورت موج و نم را بنای وسیلتی
بر حکم میکند بجهة مغالطه دادن طالب را تا طالب آن دریا که موج و نم صورت
و علامت آن دریاست از آن دریا باز ماند و خود را از آن دریا ماند ازد
پس آن عقل مغالطه دهنده است و هر طالب را تا هیچ طالب آن بحر را که
عبارت از عقل است در نیابد و بسوی آن عقل نشتابد پس عقل بشر خود را
پنهان ساخته است در صورت بشر اگرچه الصورت اثر آن عقل است اما آن

عقل مغالطه میدهد طالب را مانند کسی که اسپ خود در ران خود دارد و پیش
مردم اسپ خود را جویان باشد تا مردم را مغالطه و فریب دهد تا از طامعان
اسپ خویش رهد ~~ اسپ خود را یاوه داند از استیز: میدواند اسپ خود در
تیز تیز: کانکه دزدید اسپ ما را کو و کیست: اینکه زیر ران تست خواجه چیست
اری آین اسپست لیکن اسپ کو: با خود آی شه سواری اسپ جو: یعنی
عقل مغالطه دهنده است مر طالب را از یافت خود مانند مغالطه دادن
صاحب اسپ را در جست و جوست تا از دست طامعان خلاص نمود و
همچکس سوی اسپ او نرود مراد از اسپ که در مصرع ثانی واقع است عقل است
~~ جان ز پیدای و نزدیکیست کم: چون شکم پر آب و خشکی چو خم: یعنی
جان و روح بسبب کمال نزدیکی و ظهور مفقود و کم است و طالب
از بس نزدیکی سراپا پر است و لیکن تشنه لب و در طلب حیران و
کم است چنانچه حضرت شیخ فریدالدین عطار میفرماید ~~ ای ز روی
در کشیده بیاز ار آمده: خلق بدین طلسم گرفتار آمده: ای آنکه چهره
حقیقت خویشتن در بازار نزدیکی و ظهور جلوه داده تا بسبب طلسم
ظهور و نزدیکی طالب خلق را از یافت دور رانده ~~ در درون
خود بیفزا درد را: تا ببینی سرخ سبز و زرد را: و صفها از صحیح گوید براز:
تا شناسد مرد اسپ خویش باز: کی ببینی سرخ و سبز و بور را: تا نه بینی پیش
ازین سه نور را: یعنی تا که در باطن خود درد عشق و محبت پیدا نکنی و برنگ
باطنی بارنگ نگردی بر رنگ ظاهر که سرخ و سبز و بور است کی مطلع گردی

[illegible]

اگر برنگ باطنی واقف شوی پس بدانی که رنگهای ظاهر پرتو رنگهای باطن است که صبغة الله
عبارت از ان رنگ باطن است که بر مظهر عالم کون و فساد جلوه گر است
~~ لیک چون در رنگ گم شد هوش تو: شد ز رنگ آن نور ها روپوش تو:
یعنی چون عقل و هوش تو در دیدن رنگ ظاهری گم گشت که عقل و هوش تو
مست و مخمور عالم صورت گشت پس آن عقل و هوش از دیدن نور و رنگ
باطنی محجوب ماند ~~ چون که شب آن نور ها مستور بود: پس بدیدی دید رنگ از
نور بود: تمهید است برین که دیدن رنگ ظاهری موقوف است بر نور روز
که رنگ دیده نمیشود مگر از نور روز چراکه در شب تاریک رنگ از حسن ظاهری
مخفی و مستور است پس معلوم گردید که دیدن رنگ را نوریست که این حسن رنگ
ظاهری از ان نور عاریت یعنی چون در شب آن نور روز که بدان نور رنگ
دیده میشد مخفی و مستور شد و رنگ دیده نشد پس دیدی و دانستی که دیدن
رنگ بسبب نور بود ~~ شب نه بد نور و نه دیدی رنگها: پس بضد نور پیدا شد ترا:
شب ندیدی رنگ کان بی نور بود: رنگ چه بود مهره کور و کبود: یعنی چون
در شب نور روز نبود و رنگ دیده نشد پس بضد نور که شب است بر تو ظاهر
و پیدا شد که علت دیدن رنگ نور روز بود که چون رنگ در شب دیده نشد
ز علتی دیگر مانند چشم ظاهری و غیر آن پس اگر ضد نور که شب است موجود نمی بود نور
نور و ثبوت آن نور و مدخلیت ان نور روز ظاهر و پیدا نمیشد ~~ نور حق را نیست
ضدی در وجود: تا بضد او را توان پیدا نمود: چون ضد نور حق مرئی و محسوس نیست
چراکه اگر ضد نور حق مرئی و محسوس باشد باید که عدم نور بود که ضد وجود نور

عدم نور است و عدم نور حق در هیچ جایی و مکانی بمقتضای الله نور السماوات
والارض مفقود و معدوم نیست صورت از مغز چو شیر از بیشه دان
یا چو آواز سخن ز اندیشه دان این متعلق است با بیت سابق عقل پنهان
است و ظاهر عالمی صورت ما موج یا از وی نمی یعنی نسبت صورت از
معنی چون شیر از بیشه است که الصورت ناشی از معنی است یا مانند آواز
سخن است که ناشی از فکر و اندیشه است که صورت آواز سخن ناشی از فکر و اندیشه
است پس صورت سخن همیشه از بصورتی فکر و اندیشه پیدا میشود باز الصورت
متلاشی شده در دریای بیصورتی باز میگردد پس ترا هر لحظه مرگی و رجعتی است
مصطفی فرمود دنیا ساعتی است چون صورت سخن از بی صورتی پیدا میشود دوباره الصورت
معدوم شده در دریای بیصورتی باز میگردد پس هر لحظه و هر لمحه موجود میشود و باز معدوم
میگردد چون همان و هر لحظه صورت سخن موجود شده باز معدوم میگردد پس از آن جهت
پیغمبر خدا فرمود که دنیا یکساعت است که در ساعتی معدوم میگردد و در ساعتی دیگر پیدا
و موجود میشود نزد بعضی حکما تجدد امثال چنانکه در اعراض جایز است در جواهر
نیز جایز است و جماعه که منکر تجدد امثال اند میگویند اگر تجدد امثال جایز
بود لازم آید که احکام شریعت مانند دیت و قصاص و سایر حدود
باطل شود چه مثلا زید جانی در زمان ثانی غیر موجود است پس برین
تقدیر احکام حدود بر غیر جانی جاری شود چرا که زید جانی در کتم عدم
متواری است نیست موجود مگر مثل آن زید بعینه نمانند مثلا مجنی عنه که عبارت
از مقتول است چنانکه زید قاتل در زمان ثانی غیر موجود است مگر مثل

نیست موجود

مثل آن مجنی عنه

آن زید همچنین آن مجنی عنه نیز غیر موجود است نیست موجود مگر او لیا را آن مقبول نیست
موجود چون عدم وجود مقتول موجب عدم جریان قصاص نیست پس عدم
وجود قاتل نیز موجب بطلان قصاص نباشد و امر شرایع باطل نشود چنانچه
یتیم خلف بار شده اثبات وضو میکند و این نیز همچنین باشد و تجدد امثال
جایز بود جواب گفتن هدهد طعن زاغ را در تو تا کافی بود از کافران
جای کنده و شهوتی چون کاف ران کاف رانی سوراخ زیرین را گویند
یعنی اگر در تو جزوی از کفر و انکار موجود است پس جای کنده و شهوتی مانند
کاف ران قصه آدم علیه السلام و بستن قضا او را از مراعات صریح
و ترک تاویل این همه دانست چون آمد قضا دانشی یک نهی روی
شد غطا کای عجب نهی از پی تحریم بود یا به تاویلی بد و هم بود یعنی حضرت
آدم که طغرای علم الاسماء بر لوح اصطفا را ثابت بود چون غبار قضا آمد
قضا دانش آن آدم تنگ شد و در دریافت مراد یک نهی درماند که ای
عجب نهی برای تحریم از ارتکاب منهی عنه است یا برای کراهت و شفقت
است چنانکه لا تتخذوا الدواب کراسی و لا تاکلوا السمک و لا تقرب اللبن
برای کراهت و شفقت است یا درین نهی تاویل و ایهام است که معنی بعید و
خلاف ظاهر مراد است که از شجره گندم غیر این گندم مراد است
چنانکه بعضی علما نقل کردند که مراد از شجره شجره علم بود که آن علم غیر مقبول
بعمل است در دلش تاویل چون ترجیح یافت طبع در حیرت سوی
گندم شتافت یعنی چون در دل آدم تاویل ترجیح یافت که نهی

یا به تاویلی بد و توهم بود

و ایهام

برای تحریم منهی عنه نیست پس چون آن آدم اندرین حیرت بسوی
خوردن خوشهٔ گندم شتافت که آن خوشهٔ گندم غیر منهی عنه است
غیر لغت رجعنا من الجنا والاهوائی الجها والاکبر ه این قدم حق را بود کو را کشد
غیر حق خود که کمان او کشد ه در کمان ننهند الا تیر راست ه این کمان را باز
کوژ و نه تیرهاست ه کمان کشیدن عبارة از غالب شدن است یعنی غیر حق
همچنین بر آن نفس غالب تواند شد که کمان نفس را تیرهای کژ و بازگونه است
که نفس با مکر و حیله است که از مکر او پناه ندهد مکر حق سبحانه تعالی ا سوال کرد آن
رسول از امیر المومنین عمر رضی الله عنه ه لفظ جرم عشق را بی جبر کرد ه انکه
عاشق نیست حبس جبر کرد ه یعنی جبر که عبارت از نفی هستی خویش و
اثبات هستی حق است آن جبر طالب را در تحصیل آن جبر عاشق و
بی جبر میکند که آن قسم جبر مراد و مطلوب طالب حق است بخلاف
انکه حیلهٔ نفس است در کاهلی و کسل گزیدن در طاعت و عبادت حق
آن جبر مر آن اهل جبر را از طاعت و عبادت کردن و از اوامر و
نواهی بجا آوردن مجبوس کرده است ه این معیت با حق است و جبر نیست
این تجلی مه است و ابر نیست ه یعنی این جبر که در ما مردم است تجلی و معیت
حق است و حضور آن خورشیده است نه مهجوری ای حجاب هم است
اعتراف کردن آدم آن ذلت الخویش که ربنا ظلمنا انفسنا و
اعتراف کردن ابلیس گناه خود بحق که رب بما اغویتنی خلق خلق افعال
ما را موجد است ه فعل ما آثار خلق ایزد است ه یعنی خلق و تکوین حق تعالی

خورشیده

موجد افعال ماست و افعال ما آثار آن تکوین است نه انکه افعال ما مستقل
و مستبد است چنانچه قدریه قایل است که بنده در افعال خود مستقل و خالق است
که حق تعالی را در فعل بنده هیچ دخلی نیست نه از روی خلق و نه از روی تاثیر ه
ناطقی یا حرف بیند یا عرض ه کی شود یکدم محیط دو عرض ه که بمعنی رفت غافل شد
ز حرف ه پیش و پس یکدم نه بیند هیچ طرف ه لیک هست آن فعل ما
مختار ما ه زو جزا گر یار ما که تار ما ه بجز آن محیط حرف و معنی نیست جان ه
چون بود جان خالق این هر دو آن ه یعنی بنده که ناطق و متکلم کلام است اگر
خالق آن کلام باشد پس باید که بنده احاطه کند و موجود گرداند لفظ و معنی را
در آن واحد انقسم اتفرق زقدرت در حق بنده محال است که محیط و جز است که
در آن واحد باشد هرگاه احاطه لفظ و معنی در حق ملاحظه و فهم بنده را محال است
اگر لفظ را ملاحظه میکند از معنی غافل میشود و اگر معنی را ملاحظه میکند از لفظ غافل
میشود پس در حق اتحاد بطریق اولی محال باشد که موجد لفظ و معنی در آن واحد
باشد پس بنده خالق افعال خود نیست بلکه کاسب آن افعال است و
در آن فعل مختار است نه مجبور و لهذا گاهی بجز از نیک ما جوراست و
گاهی بسزای بد مقهور ه حق محیط جمله آمد ای پسر ه وا ندارد کارش
از کاری دگر ه یعنی حق تعالی محیط جمع اشیا است در آن واحد که لا یشغله
شان عن شان شان آن حق است بخلاف بنده که بنده را باز میدارد
کاری از کاری دیگر ه گفت ایزد جان ما را مست کرد ه چون ندانم
انکه او را مست کرد ه این حجت نیز در ردّ مذهب قدریه است که اگر

بنده خالق افعال باشد و حق را در آن فعل مدخلی نباشد پس حق تعالی از
افعال بنده غافل و جاهل باشد تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا که خالق ذات
ما باشد و غافل از افعال ما باشد و ایراد قصهٔ آدم در ضمن این مقدمه برای
آنست که گفتن آدم ربنا ظلمنا انفسنا و فرمودن حق تعالی آدم را بعد از توبه
که ای آدم آن محنت و بلا که برای آن مبتلا بودی و عاصی گشتی من از ازل بر تو
آفریده بودم و من خالق آن فعل بودم دلالت است برین که حق تعالی
خالق افعال بنده است و بنده کاسب آن افعال است نه خالق چنانکه قدریه
قایل است سؤال کردن رسول صلعم از عمر رضی الله عنه بسبب ابتلاء روح باین
آب و گل جسم معنی اندر شعر جز با خبط نیست چون فلاسنگ است اندر منعت
جنبش او مجلی عقل با غفلت نیست که غفلت در عقل راه یافته است تا آن
معنی از اوج لطافت فرود آمده در قفص شعر و قافیه در می آید و اگر نه
معنی فی حد ذاته بغایت لطیف است در آمدن آن معنی در بدن شعر و
قالب قافیه مشکل است ولیکن از اوج لطافت مانند روح فرود آمده
برای غرض و حکمت در می آید پس چون در آمدن معنی در قالب الفاظ خالی
از غرض و حکمت نیست پس در آمدن روح در قالب و بدن آدم نیز
از حکمت و غرض خالی نخواهد بود در بیان آنکه من اراد ان یجلس مع الله
فلیجلس مع اهل التصوف نیست ور بخوانی و نه قرآن پذیر انبیا و
اولیا را دیده گیر یعنی اگر بخوانی و بفهمی معنی آن قرآن را و نیستی
تو عمل کننده برای قرآن پس آن خواندن تو جز دیدن اولیا و انبیا را دست

که دیدن انبیا و اولیا بدون
اعتقاد و رسوخیت هم بدون
عمل بر اعمال و اقوال ایشان
سود ندارد ٥

المونس

من از او موسی خانی نوائی یکفیه
ور پذیرائی ور بخوانی قصص مرغ جانت
تنگ آید در قفص یعنی اگر عامل احکام گشتی و بخوانی قصص و امثال آن
قرآن را پس مرغ جانی تو اندرین قفص دنیا تنگ آید و رفتن سوی عالم
تجرد مانند انبیاء و اولیا بدل و جان میل و خواهش نماید تعظیم ساحران
مر موسی را علیه السلام که چه فرمائی اول تو اندازی ای موسی عصا یا ما من اندازیم
بیت ساحران در عهد فرعون لعین چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند ساحران او را مکرم داشتند زانکه
گفتندش که فرمان آن تست گر همی خواهی عصا تو فکن نخست انقدر
تعظیم دین شان را خرید کز مری آن دست و پاهاشان برید یعنی انقدر
تعظیم کردن ایشان دین موسی را که در انداختن عصا موسی را مقدم
داشتند آن تعظیم دین موسی ایشان را خرید که قبول ایمان ایشان کرد که
آخر الامر از صف ایمان منصرف شدند و کژی و مری که اول مرتکب کرده بودند
آن کژی و مری دست و پای ایشان را برید حاصل آنکه بسبب تعظیم کردن
موسی را از صف ایمان منصرف شوند بسبب کژی و مری که اول با موسی
کرده بودند دست و پای ایشان بریده شد باز گفتن باز رهان بطوطیه
آنچه دید از طوطیان هندوستان اولیا را هست قدرت از اله تیر جسته باز آرندش
ز راه گفته ناگفته کنند از فتح باب تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب
کرت رهان باید و حجت مها باز خوان من آیة او ننسها آیة
انسوکم ذکری بخوان قدرت نسیان نهادن شان بدان یعنی اولیا را

بتاییدآنکه قدرتی هست که تیر تدبیر که از کمان جانی یا از زبر کسی از ارکانی
الف انی بر جسته باشد از رسیدن بهدف مطلوب از زیل اماج مقصود
باز دارند و سپر گردان تیر با نسیان یا به تیر کر بر کار رفتد و بر اثبات حرف
مولوی بود آیه کریمه تمسک و استدلال می آرند یکی ایه انسوکم ذکری سبب در
تمسک این ایه ظاهر است که مرجع ضمیر انسوکم که ضمیر جمع غایب است بسوی اصحاب
صفه است یعنی فراموش گردانیدند اصحاب صفه ای کشتی کنند کان یاد مرا
از دلهای شما دوم ایه ما ننسخ من آیه او ننسها ست و بنای این تمسک بر قراة
ابن عامر است که ابن عامر ننسخ را بضم نون روایت کرده است و از باب
افعال که متعدیت قرار داده است و اگر نه بر قراة مشهور که فتح نون است این
تمسک درست نمیشود چرا که بر این تقدیر مراد از ضمیر متکلم که در ننسخ است حق
است و حق ناسخ خواهد بود بخلاف روایت ابن عامر که بر این روایت ناسخه
حکم از جانب رسول خواهد شد و برین تقدیر معنی آیه چنین خواهد شد که هر را
که حکم میکنم ای محمد ترا به نسخ گردانیدن تو آنرا از پس حکم میکنم من ترا باوردن
تو حکمی را که بهتر است از حکم اول یا برابرش الخ حکم با حکم اول پس
برین تقدیر نسخ از جانب بنده ثابت خواهد شد بخلاف تقدیر فتح نون که
که بر تقدیر لازم نیست تمسک آیه بر انکه عبد درست نمیشود مگر بیگانگی که بعضی مرتکب
ان تخلف گشته اند و گفتند که چون عبد فانی در حق است پس نسخ حق عین
نسخ عبد است ولکن لازم می آید که برین توجیه استدلال آوردن با ایه
انسوکم ذکری بیفایده و مستدرک شد چرا که چنین توجیه بر اثبات مدعی کافی

ابی مدعا

احتیاج ایراد آیه انسوکم ذکری ندارد و اگر بر قراة مشهور که بفتح نون است برین
طریق توجیه نموده شود که آیه ما ننسخ بحیثیت حال مرد عیب وقوع آن نسخ است
از جانب حق و آیه انسوکم برای ثبوت نسخ است از جانب بنده که تا ثبوت
نسخ نفس الامر از جانب حق نباشد بنده هیچ حکمی را نسخ تواند نمود چرا که قدرت
بنده اثر قدرت حق است چون نسخ بنده موقوف است بر نسخ حق بنا بر آن
آیه ما ننسخ را ایراد فرمودند پس هر دو آیه بمجموعها دلیل اند بر ثبوت نسخ از جانب
بنده فاتخذتموهم سخریا اهل السموا از نبی رجالی تا انسوکم عرض از
مقصود آیه انسوکم ذکر است و فاتخذتموهم سخریا برای تتمیم آیه ایراد فرموده اند یا در ایراد
کلمه فاتخذتموهم سخریا اشارت است بسوی معجزه رسول صلی الله علیه و سلم منقولست
گویند روزی فصحای عدنان و بلغاء قحطان دعوی کردند و اظهار نمودند که سه
کلمات در قران مجید غیر فصیح و از استعمال عرب دور و بعید واقع شده اند یکی
لفظ عجاب دوم لفظ کبار سیوم لفظ سخریا این خبر بگوش نوس سرور کاینات
رسانیدند آن رسول خدا از زبان معجز بیان فرمود که آن جماعه را حاضر سازند تا
زنگ شبهه و زنگ ریب از آیینه دلهای شان دور گردانیم چون در بساط فردوس
نشاط آن جماعه حاضر شدند پیغمبر خدا یکی از افصح ایشان را فرمود که اجلس آن
مرد نشست باز فرمود که قم آن مرد برخاست باز فرمود که اجلس تا بغضب
از جای آن ابولهب را فرو هشته زبان طعن برای رسول دراز کرد گفت
فاتخذتمونی سخریا و انا من القوم الکبار هذا لشیء عجاب از دندان سپید آن فصیح
تبسم ظاهر شد اصحاب نیز تبسم ظاهر کردند آن مرد به جهالت خویش و بر اعجاز

ابو لهب عم النبی صلی الله علیه و سلم ... [illegible]

ان بهمه واقف گشت او واتباع او ایمانی آوردند پس چه نمو اسخن پیر زنلیل
بر توت نسخ از جانب بنده که بهمه حضور آن کلمات از دل آن مرد محو منیب
گردانید بشنیدن آن طوطی حرکات طوطیان و مردن آن طوطی در قفس
و نوحه کردن خواجه او در نهان جان از تو افغان میکند ؛ گرچه هر چه گوییش
آن میکند ؛ مراد از جان و زبان مطلق جان و زبان است نه جان و زبان خود یعنی
جان نفس الامر فرمان بردار زبان است اگرچه آن جان در اطاعت و امتثال
امر آن زبان در کراهه و افغان است مثلا جان محکوم فرمان بردار زبان حاکم
است اگرچه جان محکوم در امتثال آن امر در کراهه و افغان است
این دریغاها خیال دیدن است ؛ وز وجود نقد خود ببریدن است ؛ یعنی این
دریغها و افسوسها برای دیدن معشوق است و برای بریدن نقد وجود خویش
است تا که نقد وجود دست خویش بریده میشود وصال و دیدار حاصل نمیگردد
غیرت آن باشد که او غیر همه است ؛ آنکه بیرون از بیان و دمدمه است ؛
یعنی از جمله غیرت حق است که از جمیع ممکنات بیرونی است که از جنس ممکنات
نیست و بی نمونه است چراکه از جمله کمال غیرت معشوق است که با عاشق نیامیزد
بلکه از ماسوای خود بگریزد شنیدن آن طوطی حرکات طوطیان
ای دمی که زو یکی مسیح دم زدی ؛ حق ز غیرت نیز بی ما هم زدی ؛
ماجرا باشد در لغت اثبات و نفی ؛ من نه اثباتم منم بی ذات نفی ؛ یعنی جبرئیل
و مسیحا که مقرب ترین انبیا و محرم ترین ملایکه مقربین اند نفی
اثبات وجود حقیقی و بی نفی وجود مجازی خویش حق سبحانه تعالی با آنها

معشوق

دم اظهار اسرار زد و اسرار را ظاهر نکرد و من اصلا تحقیق وجود ندارم که منفی
الوجودم بی ثبوت آن وجود پس نشاید که من آن دم را محرم باشم و از این صورت
ستیزم شطیح و ترهات نیست چراکه حق سبحانه تعالی صور اسرار از زده
استار خویش بر هیچ فردی از افراد عباد و بر هیچ احدی از اخص خواص اولو
العزم و اهل ارشاد بالکلی و کماهی نکشود و کلید اختصاص فتح آن اسرار
در دست تصرف و اقتدار هیچکس ننهاد و عام در خمار آن شراب است
که خاص را آن شراب نایاب است ؛ هر سرچوپانی اسراری بنهادند که حضرت
موسی را از آن آگاهی نداده‌اند و بدان سبب در محل خطاب و در معرض عتاب
افتادند وحی آمد سوی موسی از خدا ؛ بنده ما را ز ما کردی جدا ؛
تو برای وصل کردن آمدی ؛ نی برای فصل کردن آمدی ؛ موسیا آداب
دانان دیگرند ؛ سوخته جان و روانان دیگرند ؛ عاشقان را هر نفس سوزیدنیست ؛
بر ده ویران خراج و عشر نیست ؛ گر خطا گوید ورا خاطی مگو ؛ ور بود
خون شهید او را مشو ؛ خون شهیدان را ز آب اولیتر است ؛ این
خطا از صد صواب اولیتر است ؛ و میوه راز که در دامن مریم افتادند
حضرت ذکریا را از آن بوی نداده‌اند و لهذا از زبان تفحص و سوال انی
لک هذا مریم از روی تعجب گشادند اگر پادشه بر در پیرزن ؛ بیاید
تو ای خواجه سبلت مکن ؛ چرا در جهان افتد این بانگ و شور ؛
سلیمان اگر گشت مهمان مور ؛ من چو لب گویم لب دریا بود ؛ من چو لا
گویم مراد الا بود ؛ مراد ازین بیت است که ما هرگز از یاد حق غافل و از

ملاحظه را و عاطل نیستم مثلا اگر لفظی گویم که دال بر غیر حق باشد مراد من
ازان لفظ حق است چنانچه مثلا لب که درین مصرع افتاده است مراد من
ازین لب لب دریاست و دریا عبارتست از ذات حق است و لب دریا
عبارة از ما سوای حق است یعنی ان اسرار را اگر من بگویم ازان اسرار ما
سوا الله بسوزد **بیت** من جو لا گویم مراد الا بود **ه** یعنی من که نفی را اطلاق کنم
مراد من ازان نفی اثبات است و ما را از غیر حق کاری نیست **در معنی این
حدیث ان سعد الغیور و انا اغیر من سعد و الله اغیر منی من غیرته حرم
الفواحش ما ظهر منها و ما بطن** **بیت** مرد و زن چون یک شود آن یک توئی
چونکه یکها محو شد آن یک توئی **ه** مراد از مرد و زن عالم کثرة است چراکه
این عالم کثرت ازین دو نوع خالی نیست که یا مرد است یا زن پس معنی بیت
چنین خواهد شد که عالم کثرت اگر واحد اعتبار کرده شود آن واحد توئی که توهم
واحدی و هم کثرتی و یکها و افرادهای ان عالم کثرة بمقتضای کل من علیها فان
محو و فانی شود و یکی که باقی ماند آن یک هم توئی پس تو در کثرت واحدی و بعد از
محو افراد کثرة ان واحد هم توئی **بیت** چشم حس را هست مذهب اعتزال
در خیال ارد غم و خنده نیست **ه** یعنی چشم ظاهری و حسی لائق دیدن تو نیست چراکه
دیدن ترا بچشم ظاهری مستلزم صورت است چراکه رویت کردن بچشم
ظاهر مستلزم صورت و جسمیت ان مرئی است و جسمیت و صورت مرئی مستلزم
غم و خنده است که هیچ جانداری ازین دو حالت بیرون نیست یا در غم است و یا در
خنده بخلاف دیدن ترا بچشم باطنی که دیدن بچشم باطنی بلا کیف است و در رویت

کس
آن

بلا کیف ستلزم

بلا کیف مستلزم جسمیت مرئی نیست **بیت** دل که او بسته و غم خندیدن است **ه** تو مگو
که لایق آن دیدن است **ه** یعنی آن دل که وابسته غم و خندیدن است که ذات ترا
غمگین یا شاد تصور کند آن دل لائق دیدن تو نیست و آن دل معتزله است که در رویت
مثبت صورت و جسمیت مرئی است و آن صورت و جسمیت مستلزم غم و خنده
است پس دلی که وابسته غم و خندیدن است آن دل لائق دیدن تو نیست
بیت تو قیاس از حالت انسان مکن **ه** منزل اندر جور و در احسان مکن یعنی
حالت و منزل ما بر حالت و منزل انسان قیاس مکن که از ما لوث بشریت
برخاسته است و با خلاق الهی متخلق گشته ام پس منزل و مرتبه ما در جور
و در احسان مکن که جور و احسان مستلزم غم و شادیست و ما را از لوث غم
و خنده آزادیست که غم و خنده امر عارضی است و معروض ان غم و خنده نیز
عارض و حادث است و عارض و حادث بمقتضای موتوا قبل ان تموتوا
بمیرد بعد از فنا و مردن خویش باقی بحق بلکه عین حق گردد و حق را نه غم
و نه شادیست پس ذات انسان که متخلق باخلاق الهی است نه او را غم
و نه خنده **بیت** صبح شد ای صبح را پشت و پناه **ه** عذر مخدومی حسام الدین بخواه **ه** مراد از صبح انکشاف حقائق اشیاست یعنی حقائق اشیا که در
پرده حجاب مخفی و مستور بود الحال ظاهر شد و در بیان آن ملالت
ایجا میدهد مر معانی آن کلام و اسرار را پس ای حق تو که مهد و معادن
روز و شب هستی تفقدی حال حسام الدین بکن **تفسیر این حدیث ان
لربکم فی ایام دهرکم النفحات الا فتعرضوا** **بیت** دوش دیگرگونه

ق

خود بنمایم : او سرور کاینات که کلید موقف کلیات وجزئیات در دست تصرف
واقتدار او بود کاهی بزبانی رطب البیانی میفرمود یالیت رب محمد لم یخلق محمدا
ووقتی بر ماعبدناک حق عبادتک وماعرفناک حق معرفتک اظهار قبض خود میفرمود
وبجهت اقتضاء صید همت روح کلیمنی یا حمیرا میفرمود تا از اصغاء موز کلمات او
طایر روح در آشیانه آلهی سکونت کیرد و بر سدره اجتماع نشیند چنانچه از استماع بعضی
کلمات لبید که افصح واعرف شعراء عجم وعرب بود آن سرور کاینات وجد و
طرب میفرمود ومیفرمود که ما احسن قول قاله اللبید وکل نعیم لامحالة زایل : الا
کل شی ما خلا الله باطل : وکاهی از ضیا یا بلال میفرمود یعنی لفظ حمیرا مونث است که
تازیان در اصطلاح ومحاورات خویش لفظ حمیرا را تانیث روح وجان قرار
داده اند که روح وجان مونث است حمیرا میکیند ولیکن روح وجان از تذکیر
وتانیث فارغ است که از برج قل الروح من امر ربی بارغ است
که روح بذاته نه مونث است ونه مذکر این نه آن جان است که جنگ او را است
از مذکر و مونث برتر است : این نه آن جانی است که افزاید زنان : یا کهی
باشد ضمین کاهی جنان : جانی دو قسم است جان حیوانی وجان انسانی
وجان حیوانی از غذا کاه وعلف افزاید واز نایافت وفقدان آن
نان وکاه کم کاست نماید وغذا جان انسانی نور رحمانی وصفات ربانی
است واین همه باقی وعرفانی است پس غذا جان انسانی دایم وجاودان
است وان جان نه آن نور رحمانی الآن کما کان است نه او را التغیر است
ونه تنزل : زهر محض است انکه باشد بیوفا : همسب لنا یا رب جانم الوری :

یخلق

این کلمه الفظ نیست جان : این نه آن جان است کز آن [illegible]

این میداد دست : لقمه چندین در آمد در شکست : بهر لقمه کشت لقمانی
کرو : وقت لقمان است ای لقمان برو : یعنی درویش برمراقبت جان و آینه
جانی که مصفا از غبار آب و نان بود و صور معانی از مبدا فیاض با حلیه مطالب
واعراض بر منصه خاطر جلوه کر بود اکنون لقمه چند سد راه معانی وخار پای
جاده لقمانی کشت : از برای لقمه این خار خار : از کف لقمان برون آرید
خار یعنی از برای خوردن لقمه این خار خار سد معانی که در کف لقمان حکمت است
برون آرید واو را از ان خار خوردن نکذارید : در کف او خار و سایه اش
نیز نیست : لیکتان از حرص این تمیز نیست : یعنی در کف ان لقمان
خار است که ان خار بی منفعت وبی سایه دار است ودر خوردن آن لقمه
روح را سراسر آزار است : اشتر آمد این وجود خار خوار : مصطفی زادی
بران اشتر سوار : مراد از مصطفی زاد روح است که ان روح از عالم پاک
تافته است یا از ذات مصطفی صلی الله تجلی یافته است : ادمی کوهی نکنج در جهان :
در بر خاری بهمکرد نهان : مصطفی امد که سازد همدمی : کلیمنی یا حمیرا
کلمی : یعنی انسان که دریای معرفت او از احاطه کون ومکان واز قید زمین
واسمان بیرون است بمقتضای خلق الانسان ضعیفا در سر خار عوارض
وعلایق مرهون است واز سریر سلطنت فیض محبوس زندان قبض میکردد
کهی برسید از ان کم کرده فرزند : که ای روشن کهر پیر خردمند : زمصر شش
بوی پیراهن شنیدی : چرا در چاه کنعانش ندیدی : بکفت احوال ما برق جهان است :
دمی پیدا ودیکردم نهان است : کهی بر طارم اعلی نشینم : کهی بر پشت پای

يعني هر چه كه خالي از وفاست اگر زهر محض است پس بار خدايا به بخش مارا
آن جزو كه آن جزو بهترين مخلوقات است كه آن جزو عبارت از صفت وفاست
وان وفا از جمله مخلوقات حق است لا بود چون او نشد از هست نيست چونكه
طوعا لا نشد كرها بيست يعني عقل جزوي كه منكر عشق است نزديك آن
عشق در مرتبه عدم ولايت اگر چه آن عقل جزوي باختيار خويش لا نشد است
كه نفس خود را از حرص و هوا نگذشته است ليكن باز غنيمت است كه كرها و در لغزش
عشق لا گشته است جان كمال است و نداي او كمال مصطفي گويد ارحنا يا
بلال اي بلال افراز بانگ سلسلت آن دمي را كه دميدم در دلت
يعني مرتبه جان كمال است پس نداي آن جان نيز كمال است پس نداي
آن سرور كاينات حمرا را براي ارتقا و كمال است و براي عروج است
نه براي نزول چنانكه مشهور است در ميان آن مردم نداها نمودند ابلال است
كه براي عروج ارحنا يا بلال مي فرمودند زان دمي كادم ازو بيهوش شد
هوش اهل آسمان بيهوش شد مراد از دم عشق و محبت است
كه هوش آدم و ساير ذريات او از پرتو آن دم از خود بيهوش
شد كه حمل بار امانت بر ذمه خويش بست كه اگر انسان را هوش بودي
اينچنين بار گران را كي قبول نمودي بيت آسمان بار امانت نتوانست
كشيد قرعه فال بنام من ديوانه زدند كنايت از آن بيهوشي و بيخودست
مصطفي بيهوش شد زان خوب صوت شد نمازش در شب تعريس فوت
مراد از صوت حيرت عشق است نه صوت بلال چراكه

حضرت بلال در شب تعريس توفيق بانگ نماز صبح نيافته بود جان بي تن
دار نشان جسميست صرف چون زياد از زد او شد مست صرف
آن نمك اندر شد و كل خاك شد اين نمك اندر شد و كل پاك شد زياد مي
ازبازي بزد است و نام شخص است كه از دشمنان پيغمبر صلي الله عليه وسلم بود
وان پيغمبر را تهمت كرده بود چنانچه امام خاقاني باين معني بيتي فرموده اند بيت
مراد تهمت منت زياد بازرهان كه بر زناي زن زيد بسته اند كوا قصه سوال
كردن عايشه رضي الله عنها از مصطفي صلي الله عليه وسلم كه امروز باران
باريد چون تو سوي گورستان رفتي جامهاي تو تر نيست مصطفي روزي بگورستاني
گذشت با جنازه مردي از ياران رفت خاك را در گور او آگنده
كرد زير خاك آن دانه اش را زنده كرد اين درختانند همچون خاكيان
سر بر آورده اند از خاكدان يعني مصطفي آن يار بزرگ را در گور كرد
و خاك پاك را بر فرق آن گور پر آگنده كرد و در آن گور آن تخم و آن دانه
را كه عبارت از آن يار است مانند كارنده و باغباني در مزرعه آن گور كاشته و
خاك را آن چشته نمناك انباشته و روح نباتي و بجاي آستجاري زنده كرد
و آن دانه و اين درختانند كه بر عرصه زمين و بر تخته تراب تين مانند آدميان
از مزرعه خاكدان سر بر آورده اند و باظهار اسرار زمين پاي تحقيق و ثبوت
صانع افشرده اند كه وجود اثر بي وجود موثر و وجود مصنوع بي وجود صانع ممتنع
است چراكه چون انواع اشجار و اقسام نباتات از دست كارنده
بي نياز نيست پس عناصر و افلاك و عرصه و خاك را زبده آگنده و موجد

نیز مستغنی و بی احتیاج نیست و اگر در اشجار و نباتات موثر باشند و در افلاک
و در خاک نباشند ترجیح بلا مرجح لازم آید پس درختانی که از خاک مانند آدمیان
رسته اند خالی از کارنده و موثر نیست پس افلاک و عرصهٔ خاک نیز از موثر
خالی نباشند پس وجود هر چیز حوالی بر موثر است تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره
غیب را ابری و آبی دیگر است آسمان و آفتابی دیگر است
بدانکه نزد محققان صوفیان انسان عالم کبیر است و آسمان و زمین عالم صغیر است
عالم انسانی عالم باطن است و آسمان و زمین عالم ظاهر است پس در انسان عالم
غیب است که آن عالم غیب منازل و مراحل ارواح سالکان و مشاعر و
مناسک جان واصلان است کاخ دماغ انسان به منزلهٔ آسمان است باقی
اعضا مانند زمین هموار و کوههای ناهموار است و دریا و آنچه درین عالم محسوس
موجود است در عالم انسانی نیز موجود است قصهٔ نالیدن استن حنانه چون برای
پیغمبر منبر ساختند که جماعت انبوه شد گفتند ما روی مبارک ترا هنگام وعظ کفتن
نمی بینیم هرچه معقولست عقلش می‌خورد بی بیان و معجزه بی جر و مد این طریق
منکر نامعقول بین در دل هر مقبلی مقبول بین یعنی هرچه مدرک عقل و فهم است
مقبول اهل عقل است و بس مانند فلسفی و اتباع او بخلاف این طریق انبیا و
مرسلین علیهم الصلوة اجمعین که مستنکر عقل فلسفی و غیر مدرک عقل او
مقبول دلهای جمع مقبلان و برگزیده خاطر همه اهل عرفان است
دست و پای او جماد و جان او هرچه گوید آن دو در فرمان او با زبان
گرچه که تهمت می‌نهد دست و پای او گواهی میدهد یعنی دست و پای

آن فلسفی جماد و خود مانند جمادات دیگر و روح و جان آن فلسفی هرچه بگوید
و هرچه حکم بکند مر آن دست و پای را آن دست و پای در اطاعت و فرمان
برداری آن جان اند مثلا دست در حق قبض و بسط و پای در حق حرکت و سکون
مطیع و فرمان بردار جان اند پس اگرچه آن فلسفی و اتباع او بازبان خویش
بر آن معجزات انبیا چنانکه اژدها شدن عصای موسی و نالیدن ستون
حنانه بهر ما تهمت می‌نهند و میگویند که این قسم حرکات غیر معقول که از جمادات
صادر شود غیر از سحر و شعبده نیست یا غلبهٔ سودا است که در مزاج مستعمل
پیدا است که بران سودا چشم و گوش ایشان این قسم حرکات غیر معقولات
را بینا و شنوا است اما دست و پای ایشان گواهی میدهند برین که جمادات
بفرمان حق تعالی متحرک و ساکن توانند بود چراکه نسبت حق با اجزای این عالم
و اشخاص و افراد
همچو نسبت جان است با ابدان او چو جان است جهان چون کالبد کالبد
از جانی پذیرد نیک و بد و بودن دست و پای مطیع فرمان بردار جان و نبودن
افراد و اجزای این جهان مطیع و فرمان بردار جان جانان با نسبت و شیئی
نسبت در میان دعویست بی برهان و قولیست بی نور ایمانی گریه کردن
عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که مقام مستی است بمقام استغراق که
مستی است پس عمر گفتش که این زاری تو هست هم آثار هشیاری
تو راه فانی گشته راهی دیگر است زانکه هشیاری گناهی دیگر است
هست هشیاری ز یاد ما مضی ما مضی و مستقبلت پرده خدا یعنی
پس حضرت عمر گفت آن بیر چنگی را که ناله و زاری تو علامت هشیاری است

وانقسم توبه که متضمن هوشیاریست بدتر از گناه است چراکه توبه
عبارت است از پشیمان شدن از گناهان ماضی و بازماندن از آن
گناهان بود در زمان حال و استقبال و فنا ماضی حال و استقبال سرا بر برخاست
که آن مرتبه فنا مرتبه بیس عند ربک صباح ولامساست که آن مقام تعلم
خواست پس در آن مقام زمان و مکان باطل نا روا ست بیت چون بلطف
خود بطرف مرتکری یچون نی نه آمدی هم باخودی یعنی چون گرد نفس و هستی
خود طواف کردی بودی که خود را آماده تن پروری برده بودی از زمانی
مرتد طریقت بوده که در طریق حق گرد نفس گشتن کافریست که تن پروری
غافل کننده از یاد حق است بیت هر آنکو غافل از حق یکزمانست همانم
کافر است اما نهانست اگر آن غافلی پیوسته بودی در رحمت برو
بس بسته بودی والحال که نی نه تو به آمدی هم از خود و از هستی خود
خلاص و مناص نیافتی که هنوز در تو شعور ماضی و حال و استقبال باقی است
که هستی تو با هستی حق غیر متعلق است ای جرمات از جز ده بجز
توبه تو از گناه تو بتر یعنی ای مخاطب تو در جزادادن از گناهان ماضی
د بجز حقیقی غافل و بجزی بمیدانی که مجز حقیقی این جز ذات حق است پس ترجمه
فنا نداری که جزها ذات خویشتن درمیان آری چرا که اقل مرتبه فنا اینست
که بنده در هر کاری بداند که متوقف این کار ذات حق است و ذات حق در فعل
فعل فاعل مطلق است بنده را در آن فعل دخلی نه و اگر آن فعل از خود بداند پس
حق را دزدیده و حقیقت حق را پوشیده است چنانچه در فتوحات است

که خیانت در

که خیانت سه قسم است یکی خیانت در امور دنیاست چنانچه حکام و کار
فرما در حطام دنیاوی خیانت نماید و حقوق سلطانی بدزدی و دغل در بغل مخفی
دارند و آن حقوق را کما فی نگه دارند دوم خیانت در ادای حقوق شرع است
که حقوق شرع امر معروف و نهی منکر است بسوی خلق نرسانند و در آن رسانیدن
تهاون نمایند پس در صورت حقیقت ایشان حق را دزدیده است چون در ادا آن
تهاون ورزیده است چنانچه حق سبحانی تعالی می‌فرماید یا ایها الرسول بلغ ما انزل
الیک من ربک فان لم تفعل فما بلغت رسالته سیوم خیانت در حقوق الله
که بنده جمیع اعمال و افعال خود از خود نداند و اگر نه حق را دزدیده و حقوق حق
را پوشیده باشد بیت همچو جان بی گریه بی خنده شد جانش رفت و جانی دیگر زنده
شد یعنی آن پیر مانند روح و جان بی گریه و بی خنده شد که روح که عبارت از امر
ربی است منزه از گریه و خنده است چراکه گریه و خنده صفت مخلوق بنده است
که با امید و بیم زنده است و جان آن پیر که فانی و نفسانی بود محو و معدوم گشت جانی
دیگر که باقی و نورانی است در اندرون آن پیر پیدا گشت بیت حیرتی آمد درونش
آن زمان که برون شد از زمین و آسمان جستجوئی از ورای جستجو
من نمیدانم تو میدانی بگو حال و قال از ورای حال و قال غرقه گشته در جمال
ذو الجلال یعنی حیرت تجلی ذات حق که بر چهره ممکنات تافته است از
اندرون آن پیر پیدا شد و جستجوی کوی مقصود غیر جستجوی معهود که
مربوط بشعور هستی و وجود است از اندرون آن پیر پیدا شد یعنی جستجوی
و قال و حالی سوای آن جستجوی و قال و حال که نیستی از فنا و استغراق نبود

از اندرون ان بر بیدا شد که مستغرق دریای جلال و مستهلک بیدای
وصال گشت و گوهر مقصود در صدف وجود اوروی نمود و طالب عین مطلوب
عقل جزو از کل پذیرا نیستی کر تقاضا بر تقاضا نیستی ❊ جون تقاضا
بر تقاضا بر رسد ❊ موج آن دریا بر اینجا بر رسد ❊ یعنی عقل جزوی پذیرای هیچ مقصود
از جانب عقل کل نبودی اگر ان عقل جزوی از ان عقل کلی تقاضا نمودی
جون طلب بر طلب و تقاضا بر تقاضا از جانب عقل جزوی بسوی آن عقل کلی برسد
پس موج ان دریای عقل کلی بسوی این عقل جزوی برسد پس هر کس را که بیجا تعلل
بی طلب و تقاضا میدهد و بر هیچکس بار منت و احسان بی خواهش و استدعا
بر نمی نهد ❊ جز قرم تو ان اعرابی ❊ نان خود را وقت طلب جرد فقر کفتن بودن
نخوت و دعوی و کر و ترهات ❊ دور کن از دل که تا یابی نجات
یعنی دعوای مهمانداری و از سبب عدم قدرت و استطاعت بردن زنهار ای
و خواهش بذل و عطا و نظر کردن بر حال خویشی و اقبال را با عجب و تکبر و درین
نخوت و تبختر است تا که از وسواس این و آن و از خطرات خویشی و بیگانگی
دور نشوی و از عقبه ننگ و ناموس و عبور نکنی از دست نفس و شیطان نجات نیابی
❊ بابد ایدی هر کرا یزدان بخواند ❊ از همه کار جهان بیکار ماند ❊ هر کرا باشد ز یزدان
کار و بار ❊ یافت بار انجا و بیرون شد زکار ❊ زیرا که ترک الدنیا رأس کل
عبادة واقع است جون دنیا از هستی از همه تکلیفات رستی که مبنا بود
تکلیفات هستی است نه نیستی وجود است نه عدم ❊ داد که هر که رنجی ز
مردن یاره ایست ❊ جز مرکز از خود برای کر جاره ایست ❊ جز مرکز ز

کفت
ای المنتنعن یعنی عقل بالطبع جزوی بی بزرای
دعوای دعوی جزوی است از عقل کل
اگر عقل جزوی را ای هم تقاضای دنیا و با
فیما نباشد و در بیت و هم استغنا است
یعنی و تنبکی ای هم تقاضای دنیاوی
از نور بطلبو آید موج ان دریا که هستی فانی
و از غرق نموده بیشتر ابدی زنده دارد
نخواهد رسید بیکران بیر خنکی تقاضای
دنیا و در اجون است ترک کرد و غرق دریای
ذو الجلال شد از مولانا مخدوم محمد الله العبد

کفت نسرین مر ترا ❊ وانکه نسرین میکند کل را ضرار ❊ یعنی بحث و رنج جزئی از اجزاء
مرک است پس تا که بمرتبه موتوا قبل ان تموتوا که عبارة از مرک جزئی است
نرسی و تلخی آن مرک نچشی وان تلخ را از خود نسرین نکردانی از دست تلخی مرک
کلی که عبارت از مفارقت نفس ناطقه از بدن است خلاصی نیابی و به آسانی در ان
عالم نشتابی ❊ نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و از مقام خود
مکو لم تقولون ما لا تفعلون کبر مقتا عند الله ان تقولوا ما لا تفعلون ❊ از قناعت کی تو جان
افروختی ❊ از قناعتها تو نام اموختی ❊ کفت پیغمبر قناعت جیست کنج ❊ کنج را تو وا
نمیدانی ز رنج ❊ این قناعت نیست جز کنج روان ❊ تو مزن لاف ای غم و رنج
روان ❊ یعنی حقیقت قناعت که عبارت از تساوی دو طرف وجود و عدم است
نه یافت اسباب در مقام سرور و انتعاش است و نه از عدم یافت در محل
غضب و برخاش است از نور آن قناعت کی تو جان خود را روشن
کردی و مهمان ان جان را نعمت دیدار رحمان کی خورش و پرورش دادی و
کی خوان بطعمی زنی پیش آن مهمان نهادی و لقب عزاز ایشم و رسم الان تحیت
که شیوه عوام است نداری که هر صبح و شام چشم انتظار بر در یار و اغیار دوخته
و با لشکر دیگران خانه جان را افروخته و در وقت کر سنکی در کینه و غضبی و
در وقت تهی شکمی چون نی در نالشی و همیشه برای استخوان با سکان
در جنک و جدالشی و قدم دعوای فقر و دم قناعت با امیران فقر کره لغ
بجنک و ترانکه و یاد است ان بجور و براند منزلی و لاف درویشی خود
می بینی و لشکر طمع بر کسی میزنی در تو در جهان ان قناعت که کنج است

ودرمیان آنکه رنج است زرق نکرده و نزد خدا آن قناعت که نصیحت
خاصان است گنج فرموده است این قناعت که رنج است گنج نام
نهاده است نصیحت کردن مرد زن را که در فقر آن بخواری منکر در کار
حق بجان بکلی مکر و طعنه مزن در فقر ست گفت ای زن تو زنی یا بوالحزنی
فقر فخر آمد مرا بر سر مزن مال و زر سر را بود همچون کلاه کل بود کو کز کله سازد
پناه اهل لغت اشتقاق فقر از فقار کنند و فقار مهرهای پشت را گویند و
در اصطلاح علمای فقه فقیر را از آن جهت فقیر میخوانند که احتیاج معاش و عدم حصول
آن معاش پشت او را شکسته است و مراد از فقر درین مقام که مقام فقر است
شکستن فقر است پشت احتیاج را و گسستن اسباب دنیا را که فقیر حقیقی
جمیع اسباب دنیا را شکسته و از تعلقات دنیاوی رسته انقرف ملک
بی اسبابی پیدا کرده کلاه رضا و تسلیم بر تارک نهاده بر سر نیستی نشسته است
اینچنین فقر را پیغمبر خدا فخر فرموده است نه فقری که احتیاج و درماندگیست تمیلات
و افتخار نموده است که سروری حقیقی نیستی است نه هستی مال و زر است
که مال و زر مانند کلاه سر است که کل را عیب پوشش و زیب سر است خوبان
را ابرونما و عیب سر است که کلاه خوبان زلف عنبرین و کاکل مشکین است
نه لباس اطلس و قماش زرین است زانکه درویشی ورای کارهاست
دم بدم از حق مر ایشان را عطاست یعنی درویشی ورای اعمال دشوار
افعال است که مدار درویشی بر تسلیم و توکل است نه در تنگی و دوانی
جمع کردن زر و پول است چرا که هر دم و هر وقت ایشان را عطا نعمت

ظاهری و باطنی از حق سبحانه بی رنج و تعب دایم و مستمر است الی یکی را
نعمت و کالا دهند وان دگر را بر سر آتش نهند آتشش سوزد که دارد این گمانی
بر خدای خالق هر دو جهان یعنی بحکم اعتقاد باید دانست که فقر نفس الامر فی الحقیقه
مرغوب و محبوب حق است چرا که حق تعالی عادل است و عادلی بر هیچکس ظلم
جایز نمیدارد و بجهت احتراز و اهلاک بنده فقر را بر آن بنده نمی گمارد بلکه آن
فقر را لطف و احسان خودی میدارد و کسی که گمان آن برد که نعمت و کالا احسانی
حق است و فقر و افلاس غضب اوست آنکس راحی سبحانه تعالی در آتش ذلت
قارون و در آب نعمت فرعون هلاک گردانند و در جیفه دنیا مبتلا دارد در بیان
این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل مهر و رقت وصف انسانی
بود خشم و شهوت وصف حیوانی بود پرتو حق است آن معشوق نیست
خالق است آن گوئیا مخلوق نیست یعنی آنکسی که در نهاد انسان مهر و رقت
اما ... و ترافت و رحم معتاد است آنکس پرتو ذات حق است و مظهر
کریم مطلق است بو سم تخلقوا باخلاق الله موسوم و بمهربانی بجمیع و بی نطفه
مختوم بلکه از زنگ من و تویی مصفا گشته بمقام عینیت پیوسته است خشم
و شهوت حیوانی از بارگاه رحمت انسان دور است و غضب و کینه
گشته از تتق جمال انسان مهجور و از صفت معشوقیت که کینه کشی و
فتنه و شی است و عروج نموده و از نقص مخلوقیت رسته بدروه خالقیت
پیوسته است که خشم و غضب تقاضای مخلوقیت و مهر و رقت لازمه
خالقیت است و دورماندن ازین اوصاف ذات زن آشکارا و ترکها

عین

که ناقصات عقل و دین است و نیز دور از مذاق حضرت مولویست چنانکه
جای دیگر میفرمایند ه قبلهٔ باطن گزینان ذو المنن ؛ قبلهٔ بر صورت پرستان
روی زن ؛ قبلهٔ جبریل گشته است سدره ؛ قبلهٔ عبد البطون شد سفره
قبلهٔ مردی یا مطمعان همان زر ؛ قبلهٔ خربنده چه بود کون خر ؛ تسلیم کردن مرد
خویش را با حکم الله بشنو زن بود ه کفر و ایمان عاشق آن کبریا ؛ مس و
نقره بندهٔ آن کیمیا ؛ یعنی کفر و ایمان هر دو مسخر مشیت کبریایست و عاشق و
مطیع آن پادشاست و مس و نقره که بمنزلهٔ کفر و ایمان است نیز بندهٔ آن کیمیا گشت

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت حقند چنانکه زهر و پازهر

بیت موسی و فرعون معنی را رهی ؛ ظاهر آن ره دارد و این گمرهی ؛ یعنی
بیان احوال موسی و فرعون باطنی و معنوی مانند کفر و ایمان و زر و نقره بگذار
و بیان احوال موسی و فرعون ظاهری و مشهور اینکه موسی راه ربود و فرعون
سرگشته و گمراهی مینمود و در میان آن رهی مراد آنست که موسی و فرعون ظاهری
مطیع و بندهٔ معنی و حقیقت اند که هر دو مسخر مشیت او یند اگرچه موسی راه
بر بود و فرعون گمراهی مینمود و اگر لفظ رهی بمعنی بنده اعتبار کرده نشود و
بمعنی طلاحی اعتبار کرده شود پس معنی اول مراد خواهد بود ه روز موسی
پیش حق نالان شده ؛ نیم شب فرعون هم گریان شده ؛ کین چه غل
است ای خدا بر گردنم ؛ ور نه غل باشد که گوید من منم ؛ یعنی چون موسی
کلیم و خلیل حق بود فرعون نیز خضوع و خشوع بدرگاه حق مینمود پس فرعون
نیز مطیع و ساجد حق بود ولیکن در طریق اطاعت و سجود که آن طریق را حضرت

موسی راه می نمود انکار کرده راه خودبینی می نمود بدان جهت مردود
گردند چنانچه شنیدید در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت حق اند
ه چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد ؛ موسیی با موسیی اندر جنگ شد ؛ چون به
بیرنگی رسی کان داشتی ؛ موسی و فرعون دارند آشتی ؛ یعنی چون موسی
و فرعون از مرتبهٔ وحدت و لاتعین هبوط کرده و در تعین جلوه کردند بسبب آن
تعین تنافی و تخالف در میان هر دو پیدا گشت و رنگ دوی و رنگ من و
تویی روی نمود اگر وسمهٔ نقش از چهرهٔ ایشان برخیزد همان اتحاد و آشتی روی نماید
و غبار چهرهٔ موسی و فرعون در نگار رنگ واحد کشیده ه گر ترا آید برین نکته سؤال ؛
رنگ کی خالی بود از قیل و قال ؛ یعنی ترا اگر ای مخاطب برین نکتهٔ مذکور خدشهٔ
سؤال آید و البته ای سایل خدشهٔ سؤال و خطرهٔ قیل و قال در خاطر تو خواهد بود
چراکه ای سایل تو باز رنگ هستی و بمرتبهٔ بیرنگی نه پیوستی تا خطرهٔ سؤال
و خدشهٔ قیل و قال از خاطر تو برخیزد ه ای عجب کین رنگ از بیرنگ خاست
رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست ؛ تقریر سؤال آنکه چون موسی و فرعون الخ
رنگ است که در مرتبهٔ وحدت بی رنگی محض و مستتر بود پس چرا رنگ را بابی
رنگی جنگ و دوگی نمود و چرا موسی اژدهای به هلاکت فرعون گشود ه
اصل روغن ز آب افزون میشود ؛ عاقبت با آب ضد چون میشود ؛ تقریر
جواب آنکه ضدیت و جنگ فرع با اصل بسبب امر عارضی مثلاً ضدیت
آب با روغن بسبب عارضهٔ کدورت عرضی و عارضی بود منافی اصالت اصل
ذاتی فرعیت فرع نیست و جنگ و ضدیت در میان موسی و فرعون

عقب

که بواسطهٔ کدورت تعین و تشخص است منافی اتحاد نیست چرا که ضدیت
عارضی و وهمی منافی فرعیت و اصالت نیست چرا که این ضدیت وهمی
و اعتباری است نه حقیقی و نفس الامری چنانچه در دو قرن ششم مینوماید که ضدیت
که افراد عالم است ضدیت وهمی اعتباری است ~ ضد و ندش نیست
در ذات و عمل ~ زین بپوشیدند هستیها حلل ~ بر شمار برگ بستان ضد و ند
چون کفی بر بحر بی ضد است و ند ~ پس ضد و ند در ذات حق و در ایجاد
آن حق بهیچ وجه نیست پس این ضد و ند با عتبار هستی و تعین است
که آن هستی و تعین حلهٔ ضدیت و ندیت پوشیدند و برای ضدیت و
جنگ جوشیدند ~ یا نه جنگ است از برای حکمت است ~ همچو جنگ
خر فروشان صنعت است ~ یا جواب آن سوال این است که اگرچه
در میان موسی و فرعون از روی ظاهر پرخاش و جنگ بود اما از روی
حقیقت صلح و رمز نکته بود برای حکمت مصالح عباد و جهت دفع
مفاسد اهل کون و فساد چرا که فرعون منقاد و مطیع موسی بود و لیکن
از روی ظاهر بواسطهٔ قوم با موسی جنگ و خصومت مینمود ~ یا نه است
و آن کی حیرانی است ~ هیچ باید جست این ویرانی است ~ یا حل آن
اشکال بدین منوال است که در میان اصل و فرع نه جنگ است
و نه کینه چرا که اصل این عالم کثرت و تعین آن ذات است که جدا از
اسمائی و صفات و منزه از قید نفی و اثبات است که ترتیب
بی از سلیمان صادر است بجهت آن که آن سلیمان بر همه مملکت او

اثبات صفت

اثبات صفت صلح و جنگ منافی آن ذات است که آن ذات عبارة از
ذات بحت و قابلیت محض است و این عالم مخلوقات غیر آن ذات است که آن ذات
ورای ورای است و خارج از آسمان و زمین و ما فیهما است ~ آنچه تو گنجش توهم میکنی
زان توهم گنج را گم میکنی ~ چون عمارت دان تو وهم و رایها ~ گنج نبود در عمارت
جایها ~ یعنی آن ذاتی که تو بوهم و فهم خویش گنج قرار داده آن ذات گنج نیست
چرا که وهم و فهم محدود و متناهی است و از هستی است و مانند بلندی و پستی است
و گنج ذات حق منزه از بلندی و پستی و مبرا از لوث وجود خارجی و حسی است
پس اینجا اگر باحاطهٔ وهم و فهم خویش گنج ذات حق قرار داده این خود ذات نیست
مجهول و متوهم و الهی است برآمده از تو و من ~ آنچه بینش تو بینش عز عن راه نیست
عاشقی هم نیست الا ذات نیست ~ نه که هست از نیستی فریاد کرد ~ بلکه نیست آن هست را
واداد کرد ~ یعنی نیستی با هستی و موسی با فرعون در جنگ و فریاد نیست که موسی
با فرعون جنگ کرده باشد بلکه آن نیستی آن هستی را از خود دور کننده است
که موسی فرعون را از خود دور کرده بود نه آنکه با فرعون جنگ و پرخاش مینمود
که هستی نزد نیستی مبغوض و مردود است نه محبوب و محمود است ~ لعلها
وارونه است ای سلیم ~ نفرت فرعون میدان از کلیم ~ یعنی در این عالم شعبده
باز و حیله ساز فعلهای وارونه و خلاف ظاهر مهیا و موجود است که نفرت
فرعون از موسی نیز از جملهٔ فعل وارونه است که فرعون بجهت مغالطهٔ مردم
زده است تا کسی بر حال فرعون اطلاع نیابد چرا که موسی هم نیستی بود و
فرعون هم هستی بایستی که موسی از فرعون نفرت مینمود نه آنکه فرعون از موسی

نبوت نماید ولیکن فرعون نعل وار کونه زده بود برای قوم وا کرنه فی الحقیقت
منقاد و مطیع موسی بود ولیکن نبوت میمود تا قوم بدانند که فرعون نیست
و وارسته و موسی است و با بسته است تا رسته از با بسته کریزان و نفور نیست
و نیستی از هستی منکر ردولیکر است در معنی مرج البحرین یلتقیان بینهما
برزخ لا یبغیان سه صورت برهم زدنی از چشم تنگ : اختلاط جانها
در صلح و جنگ : یعنی صورت برهم زدنی است از راه چشم تنگ که اعتبار
چشم تنگ صورت عدم تلاقی و اتفاق است اما فی الحقیقت و نفس الامر
اختلاط جانهای شیرین با شیرین است و اختلاط جانهای تلخ با تلخین است حق
در صلح و جنگ که موج آب شیرین که فوج صلح آمد با جنس خویش متفق اند و موج
آب تلخ که فوج جنگ آمد با جنس خویش متفق و متلاقی شده کینهای تلخی از
خود دور میکنند و موجهای آب تلخ که فوجهای جنگ آمد مهر را از خود دور
میکنند سه مهر تلخان را به شیرین میکشد : زانکه اصل مهرها باشد رشد :
ولیکن مهر شیرین یعنی آب شیرین تلخ را بسوی خود میکشد تا از نهاد ایشان
شوریت برارد که اصل مهر رشد و ارشاد است نه قهر و فساد است
و شوریت آب تلخ آب شیرین را بسوی خود میکشد تا آب شیرین را
شور گرداند و آب شیرین بر طبع آن شور ماند اما شیرینی کی در خور و لایق
شور است که با شور آمیزد و خود را بر قهر او انگیزد در معنی آنکه اگر
ولی کامل کند مریدان را انشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن سه
کو ولی زهری خورد نوشی شود : ور خورد طالب سیه هوشی شود : رب هب

لی از سلیمان اهدست : که مده غیر مرا این ملک دست : تو مکن با غیر من این
لطف جود : این حسد را ماند اما آن نبود : یعنی چون ولی را زهر مضر نیست که
وجود آن ولی تریاق گشته است و از تاثیر زهر رسته است پس رب هب لی
که از سلیمان صادر است بجهت آن است که آن سلیمان بر زهر مملکت و سلطنت
غالب و قاهر است و غیر سلیمان را آن ملک و سلطنت مهلک و مضر است که وجود
غیر سلیمان محتاج تریاق است و سلیمان عین تریاق است پس آن سلیمان است
از تاثیر زهر منزه و پاک است پس دعای سلیمان بجهت شفقت سلاطین پیشین است
که تا آن سلاطین پیشین مبتلای این بلا نگردند که احتمال بار حقوق مملکت
مشکل و متعذر است یعنی ملکی که احتمال بار حقوق آن ملک متعذر و بر آسانی است
قلاده تکلیف آن ملک برگردن هیچکس منه و مهار اختیار آن ملک بدست
من ده که فضل تو در ادای آن حقوق ممد ره نماست و اعطای آن ملک بغیر
من بی موقع و بیجاست سه نکته لا ینبغی از جان بخوان : سر من بعدی ز
نحل و امران : یعنی در کلمه لا ینبغی دلالت است بر آنکه دعای سلیمان بجهت
شفاعت و شفقت ملوکان پیشین و سلاطین آخرین است نه بجهت بخل
و کین است تا بجهت الزام خصم و اعجاز منکرین است چرا که نبوت این
مدعی بغیر کلمه لا ینبغی که دال بر تعسر است حاصل میگردید پس ایراد کلمه
لا ینبغی دال است بر آنکه ملکی که احتمال بار حقوق آن ملک ممتنع و متعذر
است آن ملک را بمن ده پس در ایراد کلمه لا ینبغی دلالت بر این است
که دعای سلیمان برای شفاعت و شفقت است و در کلمه من بعدی اخر

دلالت است بر عدم بخل و حسد سلیمان بر اعطا کردن ملک را به دیگرانی چرا
که اگر مدعای سلیمان ازین دعا بخل و حسدی بود کلمهٔ من بعدی ایراد نمینمود
چرا که بخل و حسد کردنی در حق کسی که از آنکس بعضی موجود خواهد بود بیفایده و زیانی سود است
و تقیید کلمهٔ من بعدی مخل آن مقصود است چرا که در صورت تقیید دعا به عدم اعطا
ملک مخصوص بآن جماعه خواهد بود که انجماعه من بعد ظهور خواهند نمود و در صورت
اطلاق مستدعی دعا عدم اعطا ملک مرآن جماعه را خواهد بود که در جمیع از
منه موجود باشند ٥ هر که ابدی دیکنی ای کرم : آن سلیمانست و آنکس هم منم
نبود او بعدی ولی باشد می : خود می چه بود منم بی مدعی : شرح این فرض
است گفتن لیک من : باز میکردم بقصه مرد و زن : یعنی شرح این مدعی
که بعد از انقراض زمان سلیمان و اشتهار دوران هر که مالک و متصرف
آن ملک گردد آنکس را شاید که غیر منم فرض است ولیکن اتمام قصه مرد
و زن ما را نیز غرض است شرح و بیان این مدعی باین روشن تواند بود که
ارواح سایر انبیا و کمل اولیا بذات واحد اند که هیچ تعدد و تفرقه در
ذات و وحدت سمات ایشان نیست چنانچه اکثر ابیات مثنوی این معنی را
٥ تفرقه در روح حیوانی بود : نفس واحد روح انسانی بود : روح حیوانی
ندارد اتحاد : رو مجو تو اتحاد از روح باد : جان گرگان و سگان از هم جداست
متحد جانهای شیران خداست : جمع گفتم جانهاشان من باسم : لیک یک
جان صد بود نسبت بجسم : همچو آن یک نور خورشید سما : صد بود نسبت
بصحن خانها : لیک یک باشند هر انوارشان : چونکه برگیری تو دیوار از میان :

و مالک و متصرف

و مالک و متصرف انچنین ملکی که هیم سر و هیم جانی در انست غیر کمل انسان در مرد
سروران را نخواهد بود پس آنکس اگرچه باسم و جسم غیر سلیمان است ولیکن
بروح و جان عین آنست یا مبتنی است بر کمون و بروز که از اهو فیه قایل است
که روح سلیمان در مکمن بطون مختفی و متواری شده باز بر منصهٔ ظهور جلوه گر باشد
مخلص ماجرای عرب و جفت او ٥ گرچه بر قصه این دانه است و
دام : صورت قصه شنو اکنون تمام : یعنی اگرچه بر حقیقت قصهٔ این مرد و زن
دانه است ولیکن ظاهر و صورت قصه که مانند دام است الصورت ای نشنو
تمام که بصورت دام یافتن صید مقصود ناتمام است پس تا که دام نباشد از
دانه گرفتن صید دشوار و متعذر است پس چنانچه دانه مقصود است دام نیز
مقصود است ٥ گر بیان معنوی کامل بدی : خلق عالم باطل و عاطل بدی : یعنی
اگر در بیان و اظهار مقصود ذات معنی و مفهوم کامل و وافی بودی که مجرد عقل و
ادراک ادای مقصود مینمودی پس سوار عالم انسان که اهل تفکر و تدبر است
حق و ایجاد عالم صورت که علامت وجود صانع و دال بر وجود موثر است
باطل و عاطل بودی پس چنانچه ببوی عالم معنی و عقل در اظهار مقصود افتقار است
همچنان از عالم صورت در اظهار مقصود لابد است پس از صورت قصه که
دال بر حقایق اسرار است نیز لابد و لاچار است ٥ گر محبت فکرت و معنیتی
صورت صوم و صلوات نیستی : یعنی اگر مدار محبت بنده با حق تفکر و تدبر فقط
بودی پس صوم و صلوة و حج و زکوة و سایر طاعات که صوری و ظاهر
اند باطل و عاطل بودی حق تعالی عبادت ظاهری را عبادت نفرمودی

خلق

پس چنانچه تفکر و تدبر کرد معنی اندر عبادت است ارکان ظاهری و بدنی نیز عبادت
اند چرا که ارکان ظاهری دال اند بر محبت بنده با حق چنانچه هویدا دال است بر
محنت و دوستی حاجیان س ور اثر بود سبب جسم مظهر است ن همچو خونینی در
کز محبت مجزاست ن دلالت محبت بنده با حق دو قسم است یکی دلالة
اثر بر موثر است مانند صوم و صلوة و سایر طاعات ظاهری که این هر کدام
ارکانی دال اند بر محبت باطنی بنده با حق دوم دلالت سبب بر سبب
است مثل مخلوقیت و خالقیت که هر واحد دال اند بر محبت یکی با دیگری
مانند اخوت و ابوت که نسبت قرابت و خویشی است دال اند بر
محبت هر واحد مر دیگری را پس چنانکه ارکان ظاهری مانند صوم و صلوة و سایر
طاعات ظاهری دال اند بر محبت بنده با حق اوصاف نسبی و اضافی مانند
خالقیت و مخلوقیت نیز دال اند بر محبت هر واحد مر دیگری را س چونکه نور الله
آید در مشام ن مر اثر را یا سبب بود علام ن تا محبت در درون شعله زند
رفت گردد از اثر فارغ کند ن حاجتش نبود پی اعلام مهر ن چون محبت نور
خود زد بر سپهر ن هست تفصیلات تا گردد تمام ن این سخن لیکن بجو تو والسلام ن
یعنی چونکه بوی نور حق در مشام جانی بنده آید در خانه بشریت او روشنی افزاید
پس در آن وقت آن بنده نه مقید اثر و سبب و نه مرهون طاعات و آداب
باشد چرا که مستهلک در ذات حق و مجرد از صفات خود است در آن
وقت نه مقید طاعت و ادب است و نه مرهون اثر و سبب است که از
هستی خویش فانی و به هستی حق باقی است و در بیداء محویت هالک و مفقود است مفقود

نه او و نه شعور او باقی و موجود است که من اراد العبادت بعد الوصول فقد اشرک
بالله را مصداق است س گرچه معنی شد در این صورت پدید ن صورت از معنی قریب است
و بعید ن یعنی در صورتی که نور حق بمشام بنده برسد و بدان نور مشحون و مملو گردید
اگرچه در این صورت معنی و حقیقت پدید است و لیس که حقیقت حق مری و محسوس است
و ظاهر صورت که عبارت از وجود بنده است معدوم و مفقود است ولیکن صورت
و ظاهر از معنی هم قریب است و هم بعید که باعتبار ظاهر حق و بنده متحد و یکذات اند
اما باعتبار حقیقت و ماهیت بنده دیگر است و حق دیگر چه نسبت خاک را با رب ارباب
که حقیقت حق واجب الوجود حقیقت بنده ممکن الوجود است چنانچه آب و درخت که
اعتبار ظاهر آب و درخت واحد اند که وجود درخت از آب است اما باعتبار حقیقت
ماهیت آب غیر درخت است که ماهیت درخت اربعه عناصر است بخلاف آب که
ماهیت آن آب بسیط و مجرد است تعین کردن زن طرق روی س تو گواهی
غیر گفت و گو و رنگ ن وانما تا رحم آرد شاه شنگ ن کین گواهی که ز گفت
و رنگ بد ن نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد ن یعنی گواهی که بگفت و گو و
قال است و غیر مقرون بمواطات قلب و حال است آن گواهی نزد حق مجروح
و غیر مقبول است و دروغ بی فروغ است س حق همی خواهد گواهی حال او
تا بتابد نور او بی قال او ن یعنی گواهی و شهادت چنین نما که بی گفت و گو
صدق ظن تو در دل دیگر زند که نور فتوح در دل آن عزا اثر کند آن گواهی
حالیت نه قالی در بیان آنکه چنانچه گدا عاشق کرم کریم است کرم کریم
عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بدر او آید و اگر کریم را

مفقود

وبا

جز بود کدا بر در او آید اما جز کدا اکمال کدا است و جز کریم نقصان کریم سه
آن یکی جودش کدا آرد پدید : آن دگر بخشد کدایان را مزید : یعنی حق تعالی را دو
جود اند جود ایجاد کدایان و جود انعام کدایان : بجود اول کدایان را پدید امیکند و بجود
دوم کدایان را نعمت می بخشد سه پس کدایان آئینه جود حق اند : و آنکه با حق اند نیز
جود مطلق اند : چون فقر دو قسم است یکی زاهد و عابد است دیگر عارف و واصل
است و آنکه زاهد و عابد است آئینه جود حق است که معروف و مسمی است و آنکه
واصل بحق است او خود جود مطلق است که متصف با وصاف حق است و
فارغ از نان و طبق است و آنکه ورای این دو قسم است او مانند خلیفه برون
در است که درون خانه را نا در خور است فرق در میان آنکه درویش است
بخدا و میان آنکه درویش است نان سه لیک درویشی که تشنه غیر شد :
پس حقیر و ابله و بی خیر شد : نقش درویشی است نه از اهل جان : نقش سگ را
تو مینداز استخوان : فقر لقمه دارد و نه فقر حق : پیش نقش مرده کم نه طبق :
یعنی آن درویشی که طالب غیر حق است آن درویش غیر معروف و غیر مستحق است
چرا که درویش است برای نان نه برای طلب حق پس آن درویش صورت
درویش است نه معنی درویشی که مرده بجان است چرا که آن درویش عاشق نان
است و عاشق نان دایم مرده است سه عاشق حق است از بهر نوال
نیست جانش عاشق حسن و جمال : گر توهم میکند او عشق ذات : ذات
نبود و هم اسماء و صفات : یعنی آن درویشی که عاشق حق برای نان و طبق است
و برای نعمت و نوال است آن درویش اگر توهم و گمان آن می برد که آن ذات حق

که منعم و معطی و مفضل عبارة از ان ذات است و بر آن ذات عاشق است
و این نعمت و نوال ثمره صفات آن ذات است و عاشق است بر صفات
حق پس آنکس عاشق ذات است که تراشیده وهم اوست چرا که ذات حق از قید
صفات بر او منزه است و مطلق و غیر محدود است و آنچه در احاطه وهم است
آنچه محدود و متناهی است و ذات حق غیر محدود و غیر متناهی است پس عاشق
صفات غیر عاشق ذات است پس عاشق حق آنکس است که عاشق ذات
است که آن ذات منزه از صفات است چرا که عاشق آن ذات که موصوف
باسماء و صفات است عاشق است برای غرض که الصفات مثلا انعام و اکرام
و افضال غرض نفس اوست و عاشق صادق آنکس است که عاشق بی غرض است
پس عاشق که با غرض است عاشق غیر است نه عاشق حق سه عاشق آن
وهم گر صادق بود : آن مجاز او حقیقت کش شود : یعنی آن متوهم و متخیل که در
وهم و خیال او معشوق و مطلوب اوست اگر در آن عشق صادق و مستقیم بودی
و به تعیین دانستی که منعم و معطی و مفضل اوست و بغیر او نه پرداختی و یاد دیگری ناساختی
آن مجاز او که اسماء و صفات است بسوی حقیقت رساندی که عاقبت الامر او را
عاشق بر ذات منزه و مطلق گرداندی و اینچنین محروم نماندی سه نقشهای
کاندرین حمامهاست : از برون جامه کن چون جامهاست : تا برونی جامها
بینی و بس : جامه بیرون کن در آ ای هم نفس : زانکه با جامه درون سو راه نیست
تن ز جان و جان ز تن آگاه نیست : یعنی نقشهای که عبارة از افراد و اشخاص
انسانند که آن نقشهای درین مقام دنیا قایم اند از روی ظاهر و سر پای مانند

بس هر واحد آن افراد بیک جهت متفق آند وبجهت دیگر مختلف اند مانند افراد
واشخاص مخلوقات که هر واحد ان افراد باعتبار ماهیت امکانی متحد ومتفق آند که
جمع افراد این عالم ممکن الوجود اند لیکن باعتبار تعین وتشخص مختلف ومتفاوت اند
مانند حروف تهجی از با تا الف باعتبار آنکه ترکیب وتألف هر کدام آن حروف تهجی
بخطها ونقطها است پس هر واحد آن حروف متفق بذات اند چرا که جمیع حروف
مرکب اند به نقطها وخطوط چرا که خط مرکب از دو نقطها است واز دو خط سطح
واز دو سطح جسم مرکب است پس جمیع حروف مرکب نقطها وخطوط اند ولیکن
باعتبار تعین وتشخص هر کدام ان حروف متضاد ومتباین آند چرا که الف
دیگر است وبا دیگر ٥ شنو اکنون اصل انکار از چه خاست: زانکه کل را گونه
گونه جزوهاست: جزو کل نه جزوها نسبت بکل: نه چو بوئی که باشد جزو گل: کل
لطف سبزه جزو لطف گل بود: بانگ قمری جزو آن بلبل بود: این ابیات
در بیان منشا هر و منبع انکار نفس وطبع اند از انقیاد حکم وامر عقل که باعث
انکار نفس وطبع عقل را این است که کل عبارت از ذات انسانی است
مر آن کل را اجزائی هستند که از کدورت تخالف و تناکر رسته آند که هر واحد
آن افراد بوضع گوناگون وشئون وصفات مختلفه موصوف ومسجول اند که
نفس وطبع بصفات ذمیمه موصوف است وعقل بصفات حمیده موصوف و تباین
شئون وصفات مقتضی تباین ذات ومستلزم تناکر هر واحد با اخوات است
ولیکن نسبت عقل وروح ونفس وطبع با ذات انسانی نه نسبت اجزاها بکل است
ونه نسبت بوی گل با گل است ونه نسبت بانگ قمری یا قمری است که جمیع این

جامها هستند که نخستم ظاهری بجز از جسم وصورت ظاهری نیست ولیکن تو ای
مخاطب جامه وجود ذو هستی خود را برکن روح وار مجرد شده درین حمام دنیا در آ
پس چشم اعتبار را در ماهیت افراد واشخاص عالم انکار فرمائی که هر ظاهر را باطنی است
ودر هر سری یاری است پس از هر ذره از ذرات عالم انتباه پذیری وان افراد اختلافی
وصورتی عزت گریا که صورت خندان وگریان منشو اغراض است پس آن شادی
وخنده برای انتباه است اگر چه آن غم وخنده از روی ظاهر از ان صورت است

قبول خلیفه هدیه را وعطا فرمودن ٥ این حکایت گفته شد زیر وزبر ٥
همچو فکر عاشقان بی پا و سر: این حکایت را بی پا و سر که آن فرموده اند
که مخلص این حکایت مقدم است بر بعض حکایت چنانکه مثنوی ازین گفته اند ٥
ماجرای مرد وزن را مخلصی: باز میجوید درون مخلصی: ماجرای مرد وزن
افتاد نقل: ان مثال نفس خود میدان وعقل: این زن و مردی که نفس است
وخرد: نیک بایست است بهر نیک و بد: پس مخلص حکایت مقدم است بر بعض
ان حکایت ٥ هم عرب ما هم سبو ما هم ملک: جمله ما یوفک عنه من افک:
عقل را شو دان واین زن نفس وطبع: این دو ظلمانی ومنکر عقل شمع: چون عالم
انسانی عالم کبر است پس عرب وسبو وملک ذات انسانی است مراد از عرب
عقل است واز زن نفس وطبع واز ملک روح واز سبو آوندتن ولیکن روح
ونفس وعقل بیک جهت ذات واحد اند بجهت دیگر متغایر باعتبار آنکه هر واحد جوهر
مجرد از ماده اند این اجزا متحد اند اما باعتبار عروض اوصاف متفاوت ومتغایر اند
که اگر ان جوهر مجرد با اوصاف ذمیمه متصف است آن جوهر را عقل وروح میخوانند

مقتضی خز بیشه اند بلکه درمیان روح وعقل ونفس وطبع ودرمیان ذات انسانی
نسبت بیرتبر الترف است که هر واحد آن افراد مدبر ومتصرف ملک ابدان
آن انسان اند اولا نبز که خلق مختلف مختلف جان اندر زبان ما الف
درحروف مختلف شور وشکیست گرچه از یک روز سرتا پا یکیست
در ابیات سابق میان مثنوی رو منش را الکا نفس وطبع که اجزاء عالم کبیر اند اراده
نموده‌اند ودرین ابیات مثنوی رو منش تخالف وتناکر اجزاء عالم صغیر افراد
نموده‌اند و تخالف افراد عالم صغیر که حسی اند بر تخالف افراد عالم کبیر که غیر حسی اند
دلیل می آرند که چنانچه افراد عالم صغیر بایکدیگر متخالف آمده همچنین افراد عالم کبیر که
غیر حسی اند نیز بایکدیگر متخالف آمده پس قیامت روز عرض اکبر است عرض
او خواهد که باز بیب وفر است هر که چون هندوی بر سودائی است روز
عرضش نوبت رسوائی است چون تخالف عالم کبیر وعالم صغیر معلوم شد که
افراد عالم کبیر که نفس وطبع وعقل آمده بایکدیگر مخالف آمده مانند افراد عالم صغیر مثل
زید وعمرو وبکر پس بمقتضای من مات فقد قام قیامته روز مرگ آن افراد روز
عرض صورت اعمال هر نیک وبد آن افراد است پس هر ظلمانی و مانند هندو
شهوانی است آن روز مرگ روز رسوائی اوست وهر نیک کردار حمیده
اطوار است آن روز روز خوشی ورعنائی اوست وچنانچه افراد شریر عالم
صغیر از مرگ گریزان ونفور اند همچنین افراد شریر عالم کبیر که عبارة از نفس وطبع
است نیز گریزان ونفور اند تا روز مرگ که آن روز روز عرض است پیش سلطان
روح رسوا نگردند پس نفس وطبع از مردن وکشته شدن به تیغ فقر وفاقه منکر

عقل شده‌اند واز متابعت آن عقل برگشته‌اند که روز مرگ به تیغ فقر وفاقه رسوا و
بی اعتبار نشوند که تاب تیغ فقر وفاقه نتوانند کشید پس نزدیک سلطان روح رسوا
خواهند گردید باغبان هم داندش اندر خزان لیک دید یک به از دید جهان
یعنی باغبان که عبارت از سلطان روح است سرشتی اعمال وافعال آن
نفس وطبع ودر وقت زندگی که وقت خزان آن نفس وطبع است میداند
وپیش از مردن پیش آن سلطان روح رسوا است ولیکن ظهور رسوائی آن
نفس وطبع در وقت مرگ بر جمیع افراد واشخاص خواهد شد که آن روز روز
ظهور حقایق اشیاء بر جمیع افراد واشخاص است بخلاف وقت زندگی که ظهور
آن اسرار در آن وقت پیش سلطان روح است ولیس پس رسوا شدن پیش
یک کس بهتر است مر آن نفس را از رسوا شدن پیش جمیع افراد عالم
خود جهانی آن یک کس است واکه است هر ستاره بر فلک جزو مه است
این بیت استدراک و جواب است از بیت اول یعنی اگرچه آن باغبان
واحد است اما فی الحقیقة جامع جمیع مراتب کثرة است که جمیع افراد عالم
در ذات او مندرج ومندمج است پس دیدن یک کس بمنزله دیدن افراد
عالم است که گویا جمیع افراد عالم آن رسوائی را دیده اند چرا که در ذات
آن واحد نسخه افراد کل عالم است پس همین گوینده نقش ونگار مژده
مژده تنگ همین آید بهار یعنی آن افراد واشخاص که مانند گل وسوسن اند و
ایام بهار ضرابنس را مانند وچشم تازه وروشن آمده پس هر نقش ونگار آن
گل افراد شادی کننده ومژده دهنده است بر قدوم ایام بهار

سـ تا بود تابان شکوفه چون زره * کی کند آن میوه‌ها پیدا گره * چون شکوفه ریخت
میوه سر کند * چونکه تن بشکست جان سر بر زند * یعنی تا که شکوفه که عبارتست از نفس و طبع آ
تازه است میوه که عبارة از عقل و روح است پژمرده و پنهان است چونکه شکوفه
نفس و تن ریخته و خزان شده میوه روح لطیف عقل ظاهر و عیان شده سـ ست ور دو جهان
پس اگر آنجا لغوا * ان ... تا بقوا * یعنی مشورت کنند با زنان پس مخالفت
کنند از وجه ایشان رای دهند که خلاف رای ایشان عین صوابست آ گویند که حضرت
آدم خوشه گندم را نمیخوردند چون حوا رای خوردن داد آن زمان حضرت آدم
خوشه را بخورد پس عصیان آدم بسبب رای حوا بود قصه آنکس که یار گفت
بیت باز جنبش از آنها میرسد * آنچه از حق سوی جانها میرسد * یعنی
باز جنبش از نزول لشکر اصلاب آبا و سوی ارحام امهات لشکر تربیت
و پرورش حق تعالی بسوی جانهای عالم و جنبی آدم میرسد که بدان جانها در روح
اصلاب و ارکان جنبی آدم بر سر کرده نشو و نما قایم اند و بحرکت و سکون باقی
و دایم پس بقاء اعضا و ارکان آدم جمیع عالم بواسطه جانست و تربیت
آن جان بواسطه پرورش و فیض رحمانست سـ آنچه از جانها بدلها میرسد
آنچه از دلها بگلها میرسد * یعنی لشکر تربیت پرورش از جانهای جنبی آدم
بسوی دلهای آن جنبی آدم میرسد که تربیت دل بواسطه جانست
که دل بواسطه ظهور نور جان روشن و جلی است و اگر نه آن دل مشتی
آب و گل است و باز لشکر پرورش از دلهای بسوی گلهای جنبی آدم که
آن گل عبارة از جمیع جوارح و ارکان و اعضاست میرسد که صلاحیت

جمیع اعضا و ارکان جنبی آدم بواسطه صلاحیت دل است چنانچه درین باب
حدیث رسول علیه السلام نازل است الا ان فی جسد بنی آدم لمضغة اذا صلحت
صلح جمیع اعضایه و اذا فسدت جمیع اعضایه پس صلاح جمیع ارکان بواسطه صلاح دل
است روی در هم کشیدن بسبب مستعان بیت چونکه جمع مستمع را خواب برد
سنگهای آسیا را آب برد * مراد از سنگهای آسیا زبانست که بدان آسیای زبان
کلمه و کلام دایم و قایم است سـ رفتن این آب فوق آسیاست * رفتنش در آسیا
بهر شماست * یعنی رفتن آب معانی بالا آسیا نطق و کلام دایم و مستمر است که آب
معانی ما غیر محتاج نطق و کلام است که در جوی باطن و دل همه دایم جاریست و لیکن فرود
آمدن آن آب معانی زیر آسیای نطق و کلام از برای احتیاج شماست تا بسبب امدن
آن آب معانی زیر آسیا نطق و کلام شمایان فایده مند گردید سـ عرصه پس با کند
و با فضا * وین خیال دست بایزد و نوا * یعنی عرصه عدم که با فضا و با نهایت
این خیالات که در آسیای نطق و کلام است پاینده او از آن عرصه عدم است که هم
فکر و خیال از آن عدم بسوی عالم وجود رانیده و بسوی عالم هستی وجود رانیده است
سـ باز هستی تنگتر بود از خیال * زان شود در وی قمر همچون هلال * یعنی هستی
و وجود آن خیال که عبارة از ذات متخیل و متصورست تنگتر از آن خیال است
که عالم خیال وسیع فراخ است و عالم هستی و وجود آن خیال که در عرصه قوه
متخیله مرتسم و موجودست تنگتر از آن خیال است که ذات خیال بصورت
و غیر محدود و ذات متخیل با صورت و محدودست پس هستی آن خیال
تنگتر از آن خیال است سـ باز هستی جهان حس و رنگ * تنگتر آمد که زندان است تنگ

فسدت

باز عالم مرئی و محسوس که بر عرصهٔ وجود و شهود جلوه گر است تنگتر از عالم خیال و از
عالم مثل است که جهان حس و رنگ با جسم و رنگ است و با صورت و با حد است
و آنچه جسم و صورت و رنگ است آنجز لاجار ضیق و تنگ است ۵ علت تنگیست
ترکیب و عدد : جانب ترکیب حسها میکشد : یعنی علت تنگی عالم حس و رنگ ترکیب
و صورت است که افراد این عالم محسوس مرکب از صورت و هیولی اند و هر چه مرکب
است محصور و محدود است و هر چه محدود است کوتاه و تنگ است چون علت تنگی عالم
محسوس تنگی و تحدید حواس ستهٔ اشیا ترکیب و عدد است پس تنگی ان عالم محدود محسوس
بسوی تنگی حسها میکشد که بسبب تنگی و تحدید حواس است و بجهت آن محسوس
حواس هم تنگ میشوند که آن حواس تابع محسوس است ۵ امر کن یک فعل بود و
نون کاف : در سخن افتاد و معنی بود صاف : یعنی امر کن که مراد از ان امر تنجیز
تکوین و ایجاد حق است فعل است که از قید حروف صاف است ولیکن برای افهام
ان معنی در قید حروف و کلام در آمد و اگرنه مراد از کن معنی است که ان معنی منزه از
قبیل و قال است طلب کردن یوسف صدیق ارمغان از مهمان ۵ میرود
این هر دو از مردم بدید : بیخبر زین هر دو ایشان در مزید : میرود این هر دو کار از ینها
بیخبر زین هر دو ایشان چون صدا : که صدا است شنوانند خرد ذات گوش
از ینها بیخبر : یعنی فعل حس و اشتغال تن هم از عوام الناس و هم از اخیار رشاد در میشوند
و در صدور آن افعال هر دو غافل و بیخبر اند عوام از دیدن ایجاد موجد و صنع صانع
غافل و بیخبر اند که در ان افعال ذات حق را منکر اند بلکه از بین دیدن نیز غافل و بیخبر
اند که مرتبهٔ فنا و فنا ردارند که از هستی خویش فانی و به هستی حق باقی اند ما رمیت

عالم محسوس تنگی و تحدید

صدور آن افعال از ذات خویش غافلند
و نیز از صدور افعال غافل و عاجز اند ۱۲

اندرنیست

اذ رمیت ولکن الله رمی و ما ینطق عن الهوی ان هی الا وحی یوحی عبارة از ان ::
فنا بقا است فان افعال مانند صدای کوه اند که اگرچه تظاهر از حلقوم آن کوه آید ::
ولیکن از روی باطن از ذات کسی ظاهر و بادی اند که در ان کوه ناطق و منادیست
۵ مطلق آن آواز ها از شه بود : گرچه از حلقوم عبدالله بود : مستوا این صدا در محراب
تن است ۵ آینهٔ صافی نان خود گرسنه است : سوخته هم آینهٔ آتش زنه است :
گرسنگی که عبارة از عدم اکل و تهی شکمی است که ان هر دو از نیستی اند آینهٔ نان و طعام
است که قدر و قیمت نان بران عدم نیستی ظاهر میشود ۵ چونکه جامه چست زبینده بود :
مظهر فرهنگ درزی زنده بود : یعنی جامه چیست که عبارة از عدم زیادتی و عدم نقصان
است نیز مظهر و آینهٔ فرهنگ درزی زنده است که جوهر دانش و فرهنگ درزی زنده بران
جامه که متضمن عدم و نیستی است ظاهر و پیدا میشود پس نیستی مظهر هستی است
مرتد شدن کاتب وحی سبب آنکه پرتو وحی ۵ شاهد تو سد روی شاهد است :
مرشد تو سد گفت مرشد است : یعنی آنچه حجاب و سد روی معشوق حقیقی است
آنچیز معشوق مطلوب نیست و آنچه حجاب و سد قول مرشد است که آنچیز خلاف
قول و عمل مرشد است آنچیز را تو مرشد خود قرار داده پس بدین عمل کی بمقصود
حقیقی برسی قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در علم نقش و صورت
گری ۵ صورت بصورت بیحد و غیب : ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب :
یعنی صورت ذات بصورت بی محدود که در وادی ایمن بر حضرت موسی تافت
از ان صورت حضرت موسی تجلی حق یافت از آینهٔ دل ان موسی ظهور یافت
که آن دل شجره است که در وادی ایمن در وجود موسی بود و اتی انا الله

ازان شجره دل ظهور نمود عکس هر نفسی تا ابد تا ابد: جز ز دل هم بیعدد هم با عدد:
یعنی تجلی حق که درین عالم جلوه کرد جود است و آن تجلی بصورت و بشکل محسوس است
نیست آن تجلی مگر بر دل عارف که اولا آن تجلی بر دل عارف تافته است بعد از آن
در عالم صورت و تشخص ظهور یافته است که دل عارف آئینهٔ جمیع موجودات است
تا ابد هر نقش نو کاید برون: مینماید بیجا بی اندرون: یعنی تا ابد هر نقش نو که از عالم غیب
بر منصهٔ شهادت جلوه گر است اولا آن نقش و صورت بر آئینهٔ دل عارف تجلی
یافته درین عالم شهادت تافته است: بر سبیل مجاهد علیه السلام مر مریدرا که او
وز چونی گفت تشنه بوده ام من روزها: شب نخفتیستم ز عشق سوزها:
تا ز زور و شب گذر کردم چنان: که ز اسپر بگذرد نوک سنان: بیان مجاهده خود است
که از سوز عشق و از خشی فراق روز و شب بر من چنان میگذشت که از سپر نوک سنان
بدشواری میگذرد که از آن سو جمله ملتها یکیست: صد هزاران راه یک ساعت یکیست:
بیان مشاهده است که در عالم تجرد و وحدت جمله ملتها و جمیع مذهبها یکذات و واحد
اند که میان افراد آن عالم که درین عالم موجود اند هیچ تفاوت نیست که افراد جمیع
عالم که در اینجا موجود اند در آن عالم نیز موجود اند ولیکن باعتبار ماهیته و حقیقت هیچ
تفاوت و تغایر نیست و صد هزار سال راه که بسوی الظرف است نزد من از راه
یک ساعت است که هیچ تفاوت و تغایر در میان اشیا نیست هست ازل
را و ابد را اتحاد: عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد: ازل که عبارت از عدم
ابتدا است با ابد که عبارت از عدم انتها است پیش من یکیست اگرچه در درک
کیفیت این اتحاد عقل و فهم را راه نیست و از چگونگی و کیفیت اتحاد آگاه نیست:

گفت زین ره کوره آزردگی بیاز: در خور فهم عقول این دیار: فرموده پیغمبر خدا امر آن
زیرا اگر آنچه در خور فهم و عقل مردم این عالم است از اجمال بگیر که کیفیت اتحاد ازل
با ابد غیر مدرک عقل است این زمان پیدا شده برای گروه: یوم تبیض و تسود
وجوه: پیش ازین هر چند جان پر عیب بود: در رحم بود و ز خلقان غیب بود: الشقی
من شقی فی بطن امه: من سمات الجسم یعرف حالهم: مراد از زمان زمان محمد است
که در زمان دین محمدی برای گروه که عبارت از گروه اولیاء الله است یوم تبیض
و تسود وجوه که کنایت از روز قیامت است پیدا شده است که حقیقت و ماهیت
هر شقی و سعید چنانچه در روز قیامت بر همه کس آشکارا میشود برای گروه امروز پیدا و
آشکارا شده است اگرچه پیش ازین هر چند جان شقی پر عیب بود ولیکن در رحم
جسم آن شقی مخفی و مستور بود از علامت ظاهری ظهور میشود برای گروه آن عیبها
از صفای باطنی ایشان امروز ظهور مینماید تن چو مادر طفل جان را حامله: مرگ درد او
زادن است و زلزله: تا نزاد و مشکلات عالم است: آنکه نا زاده شناسد آن
کم است: این ابیات در بیان آنکه مفارقت طفل جان از مادر تن و مردن ازین
جهان عبث بر زادن است در آن جهان تا نمرده است احوال او بر اهل جهان
غیر معلوم است که مومن است یا کافر چون بمرد و در آن عالم بزاد عقده مشکل بر
اهل جهان برگشاد اگر رومی است رومی برد و اگر زنگی است زنگی برد و آنکه نا زاده
راکه درین عالم موجود یا در شکم مادر شناسد آن مرد کم است و آن عبارت کم
از اولیاء الله پیش از زادن و مردن احوال هر یک را میدانند حکایت
که سهای نور ولی یارید نی است: هم زمین تار زنی با لدنی است: یعنی اگر

از اولیاء الله است

آسمانی آثار و علامات غایبه خود مانند ابر و باران و برق و غیر آن بر عرصه زمین
ظاهر نکرداند زمین تیره تربیت نشود نه ان آسمان نیز نشو نپذیرد و تا اثران نگرید همچنین حالی
عالم تا که آثار حق تعالی معاینه نکند و علامات ظاهری مشاهده نه نماید لعالم غیب نه
گراید و انقیاد ان عالم نه نماید ﴿ چون شکافم آسمان را در ظهور ﴾ چون بگویم هل تری
من فطور ﴿ یعنی شکافتم آسمان را و ظاهر نکرده ام حقیقت دعا هیا از ادعا نموده ام فطور
و فطور آن آسمان را تا مردم بغیب ایمان آرند و در دلهای خویش تحری و قیاس
و اجتهاد نمایند تا بسبب آن جهد و اجتهاد ما جور گردند کرا ایمان غیب بهتر از ایمان
مشاهده و معاین است ﴿ مدتی معکوس باشد کارها ﴾ شحنه را دزد او در بر دار نی
یعنی در مدتی که مومن غیب در ان مدت ایمان بغیب دارد کار ان مومن غیب در
چشم مردم خلاف عقل و مخالف ظاهر مینماید که آنچه ظاهر موجود است حق میدانند
و آنچه غایب است باطل می پندارند و حال آنکه غایب حق است و حاضر محسوس
باطل است و عقل جزئی این مردم ظاهر بین که مانند دزد است مر عقل کلی ان آن
مومن غیب که مانند بادشاه است بر دار ضلالت و جهالت میکشد یا مراد
آنست که عقل جزئی ان مومن غیب مر عقل کلی ان مومن غیب را ما دام
که آن مومن غیب بمرتبه مشاهده نرسیده است منکر میشود چرا که حقایق آن
عالم غیب را کماهی ندیده است و درین مدت عقل جزئی آن مومن غیب مر عقل
کلی ان مومن را منکر است ﴿ گفتن پیغمبر علیه السلام ﴾ همچو شهد و سرکه
در هم بافتم ﴿ تا سوی رنج جگر ره یافتم ﴾ یعنی نسبت اطلاق و تقیید که در ذات
من ممزوج و مخلوط است پس بسبب ان تقیید به نسبت جنسیه برای
دفع علت کفر و نفاق و برای دفع بیماری فسق و فجور راه یافته ام و برای
اصلاح شمایان شتافته ام پس چون مرا مرتبه اطلاق و تقیید حاصل است
پس بر نسبت جنسیه اطلاق از مبدا فیاض فیض می پذیرم و به نسبت
جنسیه تقیید اهل این عالم را فیض میرسانم چنانچه حقیقت رسول است که جامع
جهت وحدت و کثرت است ﴿ چون زعلت وارهیدی ای رهین ﴾ سرکه را
بگذار و میخور انگبین ﴿ تخت دل معمور شد پاک از دغا ﴾ بر وی الرحمن علی العرش
استوی ﴿ حکم بر دل این زمان بی واسطه ﴾ حق کند چون یافت این دل رابطه ﴾ یعنی
چون از علت کدورت نفس و هوی القدوم صحبت لزوم مصطفی علیه السلام
شفا یافتی بعد از آن انگبین موقوف بواسطه سرکه بگذر که تا ترا تربیت سرکنگبین کر
عبارت از ذات مصطفی است در ذات تو ضیا آن غلبه کرده است که بعد از این کدورت
سرکه که عبارت از تقیید است نمانده است که قدم سلوک تو بر مرکب تجرد و وحدت
سوار شده است ﴿ رجوع بحکایت زید رضی الله عنه ﴾ آن عدم او را اماره بنده
است ﴿ کارکن دیو سلیمان زنده است ﴾ چون حق تعالی را قدرت هست که معدوم را
موجود کرداند پس دیو که عبارت از منکر حشر اجساد و منکر صانع است که در اطاعت
و فرمان برداری سلیمان وقت خویش مقید باشد که جزای و سزای هر عمل و فعل
را در روز جزا لامحاله موجود خواهد شد آن دیو را بخشیدنی و یافتنی است که قیامت
و حشر اجساد حق است ﴿ خویش را بین چون همی لرزی ز بیم ﴾ مر عدم را نیز
لرزان دان مقیم ﴿ ور تو دست اندر مناصب میزنی ﴾ هم ز ترس است آنکه جانی میکنی
یعنی چون تو در افعال آن در حرکت و جنبش و اعمال و افعال را بجای می آری پس

پس حشر کردن اجساد هست بطریق اولی قدرت باشد که باقی و موجود آنند

خویش

آن حرکت و جنبش بجهة آنست که حق تعالی ترس و بیم دار یا داکر بکوئی که صدور
افعال و افعال که از ماست نه از برای ترس و بیم است بلکه بر سبیل الفاق
از ذات ما متحرک و ممکن است پس تو ای منکر چرا در اصدار او ایقاع افعال
حسنه سعی مینمائی و از افعال قبیحه چرا امکرزی پس طلب تو امور حسنه را و نفرت
تو از امور قبیحه دلالت است برین که تو از عاقبت ترس و حشر دلنر را معتقدی
والا دنه اختیار او ضاع حسنه و اجتناب افعال قبیحه ترجیح بلا مرجح است
خلق حیوانی چون بریده شد بعدل خلق انسانی رست و افزود میدفضل خلق انسانی
چون ببرید همین دمان تا چه زاید کن قیاس آن بدان خلق ثالث زاید و تیمار او
تربت حق باشد وانوار او مراد از خلق ثالث خلق ملکیست که از بریده شدن خلق
انسانی خلق ملکی پیدا میشود چنانچه از مردن روح انسانی روح ملکی پیدا میشود و از مردن
روح ملکی چیزی دیگر پیدا میشود که آنرا گفتن روا نمی شاید که اینچنین گفت و گویها را حلق و
دهان را گنجایش نیست گر ندارد جز زین نان جان حسن کیمیا زر کرد زر کردانی جو مس
مراد از کیمیا ذات مرشد کامل است یعنی اگر جان حس حیوانی تو از بی نانی که عذا حیوانی
است جز نمی تواند کرد پس مرشد کامل طلب بکن که آن مرشد کامل مس وجود تو مانند
زر تواند کرد و جان و حلق حیوانی تو از تو تواند زدود چون شکسته بند آمد دست او
پس رفو باشد یقین اشکست او یعنی چون دست حق تعالی شکسته بند است پس
شکسته شدن از دست حق علین درست شدن است گر تو او را بشکنی گوید
بیا تو درستش کن نداری دست و پا یعنی اگر تو دست خود را بشکنی پس تو
نداری قدرت بستن اندست پس شکستن آن دست لائق و سزاوار آنکس است
کر بستن اندست را مر آنکس را دست بس است گر نفرمودی قصاص بر جنایات
تا نگفتی فی القصاص آمد حیات خود که را زهره بدی تا او ز خود بر اسیر حکم
تیغ بر زند یعنی اگر حق سبحانه بر گناهکاران و جنایات قصاص نفرمودی و نگفتی کو و لکم
فی القصاص حیاة یا اولی الالباب پس که را زهره آن بودی که بر کسی که آنکس مسخر و محکوم حق است
تیغ قصاص راندی و چرا قصاص از دست اندی که آن قاتل مسخر مشیت حق است
برین جهت آن قاتل بی جرم و بی گناه است ولیکن بجهت حکم و امر حق از آنکس
قصاص گرفته میشود رجوع القصه علی رضی الله عنه چشم تو ادراک غیب آموخته
است چشمهای حاضران بر دوخته است یعنی چشم تو ای علی ادراک غیب
آموخته است که حق سبحانه در آن چشم نور علم و سایر صفات خویش افروخته است
پس چشم تو مدرک عالم غیب است و چشم دیگران از آن ادراک محجوب و بر دوخته
شده است که در دیدن حقایق اشیا قاصر اند که حاجب کشف الغطا رما ازددت
یقینا بر قد تو دوخته اند و دیگران از این معرفت نه آموخته اند آن یکی ماه را همی بیند
عیان وان دگر تاریک می بیند جهان وان یکی سه ماه می بیند بهم این
سه کس بیکجای نشسته بغم چون استعداد خلایق در ادراک ماهیة حقایق
اشیا متفاوت است که یکی ماه حقیقت را عیان و بی حجاب می بیند که لصفای باطنی
ناظر اشیا میکردد و دیگر را که عبارة از محجوب است جهان را تاریک می بیند و دیگری که
ماه را بهم می بیند کرم رتبه کشف و اشراق ندارد بلکه از روی استدلال ماهیة آن
ماه را در دست می آرد که مشهور است که چون در رویت هلال اشتباه می افتد
که از روز اول یا دوم یا سیوم است پس پاره پاره تاریک را بر چشم گذاشته سوی
السبتی

هلال نظر نمیکنند اگر روز دویم است دو می نماید و از سیوم است سه می نماید پس در صورت
رویت هلال بطریق قیاس و استدلال حاصل می آید پس مراتب عقول مردم در
ادراک ماهیت اشیا سه قسم است یا مرتبه برهان و استدلال است یا مرتبه کشف و
حال است یا مرتبه حجاب است پس آنکه مرتبه کشف دارد آنکس را ماه عیان می بیند
و آنکه در حجاب است آنکس عالم را تاریک می بیند و آنکه سه ماه را هم می بیند آنکس
مرتبه استدلال و قیاس دارد که به برهان و استدلال حقیقت ماه را حاصل کرده است که ماه
روز اول را ندیده است ولیکن این هر سه گروه در موضع اندوه و غم اند که از دیدن
کنه و سر ماه محجوب و بیخبر اند اگرچه قسم اول را مرتبه رویت هلال حاصل است
اما از کنه و سر ماه غافل است پس این قسم اول نیز در غم و اندوه است ب چشم تو بسته است
باز گوش هر سه تیز: در تو او یزدان و از من در گریز: یعنی چشم آن هر سه گروه که
باز است و گوش آن هر سه گروه که تیز است که بدلال چشم و گوش هر سه گروه کنه
ماه را بینا و شنوا است ای علی در ذات تو موجود و او نیز است و چشم و
گوش از ذات من نفرت و گریز است پس تو ناظر حقایق اشیا هستی نه دیگران
دفتر دویم مثنوی ب آفتاب ای ترک این گلشن کنند: تا که تحت الارض را
روشن کنند: یعنی اگر آفتاب ظاهری ترک گلشن این بسیط زمین نماید و در
سیر ترتیب بسوی تحت الارض انتقال فرماید لازم است چرا که اشراق و روشنی
گری او در جمیع آفاق بی حرکت و انتقال محال است بخلاف آفتاب معرفت
انوار زیر اعنی مولانا شمس تبریزی بی حرکت و انتقال و بی طلوع و غروب بر بساط
زمین و تحت الارضین کار او روشن گری و نور گستری است ب مطلع شمس ای

دفتر دویم مثنوی مولوی معنوی علیه الرحمة

گر اسکندری: بو از آن هر جا روی نیکو فری: یعنی اولا در زیر اشراق تربیت
آفتاب معرفت در ای بو از آن هر جا که خواهی انتقال فرمای خواه غربت گزین
خواه با خلق الله نشین که تربیت آفتاب در هر صحرا و در هر کنج جاری است
ب بو از آن هر جا روی مشرق شود: شرقها بر مغربت عاشق شود: یعنی بو از آن
که در تربیت پیر گذراندی هر جا که روی در ترقی و تزایدی که عروج جای دیگران
به نزول و غروب تو عاشق شود ب چشم حس را هست مذهب اعتزال:
دیده عقل است سنی در وصال: یعنی چشم ظاهری و حس را مذهب اعتزال است
که بجز صورت و جسم نمی بیند چرا که نزدیک معتزله رویت شی مستلزم صورت
و جسمیت آن شی است و چشم ظاهری نمی بیند مگر صورت و جسم را پس چشم ظاهری
را مذهب اعتزال است و دیده عقل را مذهب اهل سنت و جماعت است
که نزدیک اهل سنت و جماعت رویت اشیا بلا کیف جایز است پس نزدیک
ایشان رویت شی مستلزم جسمیت و صورت نیست ب سخره گر از حس خدا دید
آیتی: در بر حق هست بهر طاعتی: یعنی هر آثار و آیات خدا را از حس خود ابهر مندا
که آیات و آثار خود را بلا کیف بدید که بدیده عقل آن خدا را بدید آنکس بر در
حق سبحانه بهر طاعت و فرمانبرداری است چرا که حقایق اشیا را حس باطنی
گاهی دید ب نامصور را مصور گفتن است: باطل آید نه ز صورت رستن
است: در این بیت رد مذهب معتزله قایل شدن رویت ذات حق
را ذات نامصور را مصور گفتن است چرا که نزدیک ایشان رویت مستلزم
صورت و جسمیت است و در جواب آنها میفرمایند که در رویت که نزدیک

معتزله است و اثبات مذهب صوفیه است چون نزدیک

تا ما مصور را مصور گفتن است باطل آمد نه چنین است که شما میگویید بلکه نزدیک ما
در رویت از دیدن صورت رستن است چرا که نزدیک ما ذات حق بلاکیف
دیده میشود و در دیدن بلاکیف از دیدن صورت رستن است چرا که این جماعه
از بند حس ظاهری رسته اند و نور نفس بر حس باطنی بسته آند دیدن صورت
از مرایای بصیرت ایشان برخاسته است که در پرده صورت مشاهده جمال
مطلق و بی کیف میکنند ه تا مصور با مصور نسبتی از وست ؛ کو چو مغز است و
بیرونی شد ز پوست ؛ یعنی انکه منزه از صورت است انکس مصور الصورت
است اما نزدیک دیدن آنجماعه که از پوست حواس ظاهری گذشته اند و همگی
حواس باطنی گشته آند و دیده آند که ما سوا الله غیر موجود است پس دیده اند
که ذات حق جامع مرتبه تنزیه و تشبیه است نه طرف حامل مرتبه تنزیه است
چنانچه نزدیک جمهور متکلمین است و نه طرف قابل مرتبه تشبیه است چنانچه نزدیک
مجسمه است بلکه ذات حق جامع مرتبه تنزیه و تشبیه است اما نزدیک دیدن کسی که از
پوست طبیعت گذشته اند همگی مغز معرفت گشته اند ه آینه دل چون شود صافی
و پاک ؛ نقشها بینی برون از آب و خاک ؛ یعنی چون آینه دل از کدورت
طبیعت و نفس پاک و صاف شود پس در مظاهر صور و نفوس آن صور و نقوش
را مشاهده کنی که آن صور بیرونی از آب و خاک اند که ذات پاک محض اند
مجرد از آلایش جسمیه و صورت اند ه هم ببینی نقش و هم نقاش را ؛ فرش
دولت را و هم فراش را ؛ یعنی چون آینه دل از کدورت نفس و هوا پاک و
صاف شود پس در نظر او احد هم نقش را ببینی و هم نقاش را که یک چیز اند هم

مصور الصورت و منزه از صورت است یعنی ؛ چون خلیل آمد خیال یار من ؛ صورتش
بت معنی آن بت شکن ؛ یعنی خیال من که با یار است همچو خیال خلیل الله است که نظر
ظاهری او بر زیب و کواکب محض برای تجربه و اعتبار بود و نظر باطنی او بر ذات
پروردگار بود که آن پروردگار خالی از نوث حدوث و صورت است دیار من
اعنی مولانا شمس تبریز اگرچه از روی ظاهر نقش و صورت است اما از روی باطن
منزه از صورت است و این تنبیه از دل منظر اوست ه دیده تو چون دلم را
دیده شد ؛ صد دلم نادیده عرق دیده شد یعنی چون دیده چشم تو دیده چشم
دلم گشت که از دیدن تو چشم دل ما بینا گشته صد دل دیگران که نابینا و نا
بصر بودند از سبب دیدار تو بینا و بصیر گشتند ه اینه کلی بر آوردم ز دود ؛ دیدم
اندر اینه نقش تو بود ؛ یعنی چون اینه کلی را جستم ابدرا یافتم و در آن ابدرویی
بعینی ترا دیدم یعنی ذات تو ابدی و قدیم یافتم ه گفتم آخر خویش را من یافتم ؛
در دو چشمش راه روشن یافتم ؛ یعنی چون نقش خود در چشم تو دیدم پنداشتم و گفتم
که صورت محسوس چشم تو گشتم چشم تو در سر نقش و تو بشنو من جواب داد و گفت
که راه یافتن تو در آن دیده محض خیال و وهم تست که نقش و صورت بر تو خیال
و وهم تست نه حقیقت تو بعد از آن صورت و نقش من از چشم تو آواز داد
که من خیال نیم من عین حقیقت توام که غیر حقیقت نیستی در این چشم حقایق بین
چیزی دیگر مرئی و محسوس نمیگردد که خیال را درین چشم راه نیست که این چشم
بیننده ما بینه اشیا را کما هی است ه در دو چشم غیر من تو نقش خود ؛ گر ببینی
آن خیالی دان و رد ؛ زانکه سرمه نیستی در میکشند ؛ باده از تصویر شیطان میخنند

یعنی در چشم غیر من نرگس جنبش دنیاوی فانی است و خالی از رمز جنبش عالم جاودانی است
و آن چشم غیر از باده تصویر شیطان مخمور است نه از شراب جنبش مست و مخمور است
اندرز کردن صوفی خادم را بیت زاد دانشمند آثار قلم ؛ زاد صوفی چیست
آثار قدم ؛ یعنی زاد و توشه دانشمند آثار قلم است و زاد و توشه صوفی آثار
قدم سلوک مربی و مرشد است که صوفی در پیروی مرشد راه را قطع میکند تا از آن
بمرتبه محبت و جذبه میرسد که جذبه حق مر او را حاصل میگردد و بدان جذبه و کشش که
اثر آن جذبه درد و محبت است مرتبه فنا فی الله و بقا بالله را میرسد ؎ رفتن
یک منزلی بر بوی ناف ؛ بهتر از صد منزل و کام و طواف ؛ مراد از کام و طواف
سلوک است و مراد از بوی ناف جذبه و محبت است که راهی که بجذبه قطع
کنی بهتر از آن راهی است که بسلوک قطع کنی چرا که راه جذبه راه عشق است و راه
سلوک راه زهد است و بسیار فرق است میان زهد و میان عشق که در زهد غرض
بهشت و ترس دوزخ و غیر آن منظور است و در طور عشق این همه اغراض ممنوع و
محذور است چرا که عاشق بی غرض در کوی معشوق است ؎ آن دلی کو مطلع مهتاب
هاست ؛ بهر عارف فتحت ابوابهاست ؛ با تو دیوار است با ایشان در است ؛
با تو سنگ و با عزیزان گوهر است ؛ یعنی آن دل که مظهر انوار حق است مراد آن دل عبارت
از دل اولیاء الله است آن دل فتح ابواب مطالب مریدان و طالبان است و
نزدیک تو آن دل سد باب و تخته در است و نزد عزیزان و طالبان آن دل فتح باب
و کشاد کار جمیع طلاب است مشورت کردن حق تعالی با فرشتگان در ایجاد
خلق بیت آن عیان نسبت بدیشان فکرتست ؛ ورنه خود نسبت بدوران رؤیت است

یعنی آن عیان

یعنی آن عیانی نسبت بملایکان فکرتست و اگر نه بنسبت جان پیران رؤیت است که جان
پیران را از زمان ماضی و حال و استقبال برابر است که نزدیک ایشان معاین و مشاهد است
که علم حضوری دارند و اطلاق فکر در اینجا مجاز واقع شده است که بنسبت ملایکه اطلاق فکر
بر ایشان واقع شده ؎ گفت حق رش علیهم نوره ؛ مفترق هرگز نگردد نور او ؛ نور ربانی
و روح انسانی بمقتضای نفخت فیه من روحی و بفحوای اول ما خلق الله نوری متحد و
یکذات اند پس عدم تفرق نور مستلزم عدم تفرق روح است بیت در جهان ناپدید جمال
خال او ؛ هر دو عالم چیست عکس خال او ؛ مراد از خال که در مصرع اول واقع شده است
ذات ظلمت است ایراد این چند ابیات برای آنست که حقیقت و کنه نقطه ظلمت که
ضد نور است در بیان جمال آن خال عقل مردم حیرانست پس در بیان نور بطریق اولی عاجز
پس مراد از خال که در مصرع اول واقع شده است ظلمت است و آنکه در مصرع دوم واقع
شده است خال متعارف سوار شدن صوفی خرش را و بر دریا افتادنی بیت
طبلها بشکست جانها ریختند ؛ نیک و بد در یکدگر آمیختند ؛ مراد از طبل صور علمیه و اعیان
ثابته حق است که در آن صور علمیه و اعیان ثابته جمیع موجودات مندرج و مندمج بود
بمقتضای کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق آن طبلها بر عرصه
زمین پراکنده گشت و نیک و بد باهم در آمیخته یکی با دیگری مشتبه گردید که کدام شکر
است و کدام عود و کدام مقبول است و کدام مردود چون ذوات انبیاء موجود
گشتند هر کدام را بر چیدند و یکی را بر دیگری برگزیدند ؎ آفتابشان چون برآمد
زان فلک ؛ با شب تن گفت حق ما ودعک ؛ وصل پیدا گشت زین بلا ؛
زان حلاوه شد عبارة ما قلا ؛ یعنی چون حقیقت روح پاک محمدی از فلک

بچیدند

مبدار برآمده وجود عینی و خارجی گرفت حق تعالی با تن تو گفت که من ترا از کسی نگرده
ام اگر چه طلوع آفتاب مستلزم نفی ظلمت شب است اگر مرتبهٔ تربیت و پرورش دور ننموده
ام که آفتاب روح را که ضد و مهلک تو بود بر تو برخاسته ام ای شب تن را در
عین هلاکت بلا که طلوع آفتاب موجب هلاکت شب و ظلمت است که میان روح
لطیف و بدن کثیف تمام تنافی و تضاد است وصل روح با بدن باید گشت و بدن
بسبب طلوع آفتاب روح هلاک و آواره نشد و صلاحیت و ملاحت آن تن
دلیل آن شفقت و تربیت و پرورش است یعنی خواص آن جسد و تن و علامات
و آثار عالیات آن بدن دال اند برای تربیت مانند شق قمر و رمی سنگریزه و تکلم
حجر در دست ابوجهل و عدم وجود سایه و طیب بدن و غیر آن معجزات که مشهور و مسطور اند آن
دال اند بر لطافت و ظرافت آن تن تن را بدین صفت سرفراز گردانید روح
را تاج و للآخرة خیر لک من الاولی پوشانید یعنی ای روح محمدی مرتبهٔ تنزل تو
که عبارت از مرتبهٔ کثرت است بهتر از مرتبهٔ اولی است که عبارت از مرتبهٔ وحدت
است چرا که مرتبهٔ تنزل جامع مرتبهٔ وحدت و کثرت است بخلاف مرتبهٔ اولی که
مرتبهٔ وحدت است و بس و این مرتبه مرتبهٔ ظهور شیون و صفات است ولسوف
یعطیک ربک فترضی و زود است که می بخشد پروردگار تو آن مرتبهٔ وحدت را
ترا بعد از مفارقت تو از بدن که ثم الی الله ترجعون اشاره از آن رجوع است
پس راضی شد که خواهی شد بحصول نعمت آن مرتبه ؛ هر کسی کو دور ماند از اصل
خویش ؛ باز جوید روزگار وصل خویش ؛ الم یجدک یتیما فآوی آیا نیافته بود
حق تعالی ترا ای محمد منفرد و تنها از اصل خویش که عبارت از مرتبهٔ وحدت است

آن پیغمبر صلی الله علیه وسلم

ای محمد

بسبب

بسبب رجوع کردن تو در مرتبهٔ کثرت پس جای داد ترا و عطا نمود آن مرتبهٔ اول را که
مرجع و اصل است ؛ ای غریبی و غربت چو بینی تا بم ؛ بشهر خود روم شهریار خود باشم ؛
و وجدک ضالا فهدی آیا نیافته بود ترا راه گم کرده از اصل و مرتبهٔ خویش بسوی بادیهٔ کثرت
پس باز راه نمود ترا بسوی آن وحدت صرف که مرجع و اصل است و وجدک عائلا فاغنی آیا
نیافته بود حق تعالی ترا محتاج بسوی آن مرتبهٔ وحدت که اصل و مسکن است پس بی نیاز گردانید
حق تعالی ترا با عطا کردن ترا آن مرتبه را فاما الیتیم فلا تقهر هر چه که باشد مرتبهٔ یتیم که مرتبهٔ
یتیم عبارت از وحدت صرف است پس آن مرتبه را مقهور و مغلوب مرتبهٔ کثرت و
تعین مدان که آن مرتبهٔ وحدت و لا تعین بر صرافت خویش باقی است رنگ تعین و رنگ
کثرت بر چهرهٔ آن روح جای گیر و نقش پذیر نیست که آن روح الآن کما کان است بلکه او را
مرتبهٔ کمال بواسطهٔ تنزل رسیده است و اما السائل فلا تنهر هر چه که باشد سایل و طالب آن
مرتبه را پس محروم مدار تو ای روح محمدی آن سایل را و اما بنعمة ربک فحدث هر چه که
باشد نعمت پروردگار خویش پس بیان بکن تو ای روح محمدی آن نعمت را ؛ هر عبارت
خود و حجت آن حالت است ؛ حال چون دست و عبارة آلت است ؛ یعنی عبارة هر کسی
علامت و نشان حالت آن کس است که عبارة فقیر دال بر فقر است و عبارة فقیه دال
بر فقه است چنانچه آلت و ادوات محترفه و اهل صنعت دال است بر حرفت و
صنعت او حال مانند دست است و عبارة مانند ادوات است در حق ظهور اثر و حصول
تا خود دستی که صاحب آن آلت است آن آلت را کار نفرماید ثمرهٔ آن آلت در ظهور
نیاید مخلد آلت از کرد در دست که نقش گری موقوف دلی اثر است چنانچه کاه در پیش
سگ و استخوان در پیش خر است که خر از استخوان بی خبر است و سگ از کاه بی خبر است

س زین سبب عیسی بدان همراه خود ٭ در بیابان مو زید آن اسم صمد ٭ که بخوانند نقص برات
زند ٭ سنک کل زان تو آهن کی جهد ٭ قصهٔ الکی اکرادن حضرت عیسی از آموختن
اسم اعظم حق تعالی رفیق خود را در دفتر اول کذشت که حضرت عیسی آن اسم اعظم را خواهد
و شیر زجست و مغز آن رفیق بشکست س آنکه یی جفت و بی آلت یکیست ٭ در عدد
شکیست و آن خود بشکیست ٭ آنکه دو کفت و سه کفت و بیش ازین ٭ متفق باشند
در واحد یقین ٭ یعنی آن ذاتی که بی جنس و بی آلت است که واحد و بی نشک است در واحد هم
عدد نشک است و در وحدت آن ذات نشک نیست چرا که هر که معبود خود را دو کفت یا سه
کفت پس البته در اقوال ایها اختلاف واقع شد که یکی معبود خود را دو کفت و دیکری سه
کفت بخلاف احد که در آن واحد همه کس متفق کشته آند پس در باقی اعداد شک و
ریب است و در وحدت حق هیچ شک و ریب نیست یافتن باد رشتی و باز زد انی بهم
پیرزان س در ضعیفی تو مرا با بهل بین ٭ هر یکی خصم مرا چون بهل بین ٭ قدر فندق افکنم
کردد جریق ٭ فندقم در فعل صد چون منجنیق ٭ فندق بادام را کویند یعنی منی در ضعیفی
مانند با بهل ام و خصم من در قوة مانند بهل است و لیکن اکر قدر فندق بر آن خصم
باندازم آن خصم خریق و پاره کردد چرا که در فعل و تاثیر مانند صد منجنیق ام س
چونکه موسی رونق دور تو دید ٭ کاندرو صبح سعادت مینمود ٭ کفت یا رب این
چه دور رحمت ست ٭ آن کذشت از رحمت اینجا رویت است ٭ یعنی حضرت موسی چون
رونق دور تو دید که در آن دور صبح تجلی رویت حق ظهور نمود پس کفت حضرت
موسی که بار خدایا آن دور محمدی چه دور رحمت است که امت آن دور مرحوم
حق اند بلکه آن دور محمدی از مرتبهٔ رحمت کذشته و ترقی نموده بمرتبهٔ

رویت رسیده است چرا که مرتبهٔ رحمت مرتبهٔ انفصال و حجاب است و مرتبهٔ رویت
مرتبهٔ مشاهده و وصال است و در دور محمدی دور رویت است که محمد و جمیع امته او حق سبحانه را
بلا کیف خواهند دید س غوطه ده موسی خود را در بحار ٭ از میانهٔ دورهٔ احمد برار ٭ یعنی بار خدایا
موسی خود را در دریای پیروی و متابعت دین محمد غوطه ده یعنی ببر در دین محمد کردانی
و در دورهٔ دین محمد ظاهر بکن یا مراد از غوطه دادن نسخ باشد که موسی خود را
در بحار نسخ غوطه ده و ببر و تابع دین محمدی کردان ٭ کفت یا موسی از آن بنمودمت ٭
راه آن خلوت بدان بکشودمت ٭ که تو زان دوری درین دوری
کلیم ٭ پا بکش زیرا دراز ست این کلیم ٭ یعنی کفت حق تعالی حضرت موسی را
که ای موسی آن دور محمدی ترا برای آن نمودم و راه خلوت در دیدن آن
دور برای آن کشودم که تو بدانی که دور محمدی دور است و تو پای رسالت خود را
دراز بکش که کلیم لقا و دین تو بغور دراز است و لیکن طالب وی اغلب آن
دین محمدی باشی و دین خود را مؤید بدانی که در تایید دین خود مغرور نمانی تمامی
قصهٔ نخجیر و شتر و انکه انها بد حضرت عیسی علیه السلام س کفت آن
شیر ای مسیحا آن شکار ٭ بود خالص از برای اعتبار ٭ کر مرا روزی بدی
اندر جهان ٭ خود چه کارستی مرا با مردکان ٭ یعنی کفت و جواب داد آن
شیر حضرت عیسی را که ای عیسی این شکار برای اعتبار ما بود که صید و شکار
خود را برای رضای حق هیچکس نتواند تناول نمود که مرا اکر روزی و قسمت
ازین صیدی بودی پس مرا با مردکان حق سبحانه تعالی چرا محشور نمودی س
این سزای آنکه یابد آب صاف ٭ همچو خر در جو بمیزد از کزاف ٭ و این بیت

نیز مقول را آن نیشترست یعنی نزای بجو منی است که در کورهای مردکان افتاده بمرد چرا
که مانند عیسی را در باید تا جزئی و حیات ابدی نکند و مانند خر در جوی آب حیات
تشنه بمرد و از ان آب بهره نکرد ❊ همین سک این نفس را زنده مخواه ❊ کو عدوی
جان تست از دیرگاه ❊ خاک بر سر استخوانی را که آن ❊ مانع این سک بود از صید جان ❊
یعنی خاک بر سر استخوان تمتع و تنعم این دنیاست که بسبب تعشق خویش این سک نفس
را از صید و شکار روح و جان باز داشته است و مانع صید و شکار آن روح و جان
شده است که اگر تو تن را چرب و شیرین میدهی هر که جوهر جان را فربهی نخواهی دید
که فربهی تن سبب لاغری جان است ❊ هر کجا نوحه کنند آنجا نشین ❊ زانکه تو اولی
تری اندر حنین ❊ زانکه ایشان در فراق فانی اند ❊ غافل از لعل بقای کانی اند ❊
یعنی هر کجا بر مردکان نوحه و زاری کنند تو آنجا بنشین که از ان صاحب ماتم تو
اولی تری در نوحه و حنین چرا که ایشان نوحه میکنند بر فراق دوری آنکسی که او فانی
است و غافل از فراق آنکه لعل بقای کانی آند که فراق حق در دل ایشان نخطور
نیست و تو از فراق آنکه باقی و جاودانی است غافل نیستی پس باید که تو بر
احوال خویش نوحه کنی نه بر حال دیکران ❊ تعریف کردن منادیان قاضی مفلس
را کرد شهر ❊ هر که دور از دعوت رحمانی بود ❊ او کدا چشم است کر سلطان
بود ❊ دعوت رحمانی عبارت از غذای و طعام روح است که بدان غذا و طعام
روح را صبر و قناعت حاصل است که بطعمی و بی و سیعتی اداز شکر الوام اوست
داللهم انزل علینا مایدة من السماء تکون لنا عیدا الاولنا و آخرنا دعا رحمانی
اوست و هر که از سفره اهل دنیا روزی خواست آنکس هیچنه کدا چشم است

نفس

اکرچه بادشاه عالم و صاحب حشم است ❊ کر کریزی بر امیدی راحتی ❊ زان طرف هم
پیشت آید آفتی ❊ هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست ❊ جز بخلوتکاه حق آرام نیست ❊
یعنی بسوی هر طرف که برای تمتع دنیا و طلب ما سوای حق بکریزی و در ان کنج سکو
ودرام جوئی غرافت و رنج حاصل نکنی که هر کنجی که بی یاد حق است آن کنج جای دام
و بای دد است اکرچه قصر فردوس و صرح ممرد است ❊ از خیال بد مرا او را زشت
دید ❊ چشم فرع و چشم اصلی ناپدید ❊ چشم ظاهر سایه آن چشم دان ❊ هرچه آن
بیند بکردد این بدان ❊ یعنی چشم فرع و ظاهری بسبب خیال چشم باطنی که آن چشم
باطنی بد اندیش آن یوسف بود آن یوسف را بد و زشت دید و آن چشم ظاهر
آنچه چشم باطنی دیده بود همان چیز را کو دید که چشم ظاهری تابع چشم باطنی است
چون چشم باطنی ایشان کور بود و حسن یوسف را آن چشم زشت و قصور نمود
چشم ظاهری ایشان نیز همان طریق کزید که یوسف را زشت و بد دید چرا که چشم
باطن اصل است و چشم ظاهر فرع اوست پس هرچه در اصل باشد باید که در فرع
نیز باشد که سایه درخت کج کج است و سایه درخت راست راست است
❊ سایه اصل است فرع اما کجا ❊ سایه با خورشید دارد پا بجا ❊ یعنی فرع سایه و
تابع اصل است و ظاهر سایه و تابع حقیقت و باطن است که هرچه بظاهر ترشح
مینماید از باطن آن ظاهر استفاده مینماید اما اگر خورشید باطن و خورشید
اصل اصل تابش نماید نه پای فرع بر جا بماند و نه پای اصل همه نور خورشید حقیقی
پیدا شود یعنی اگر آن برادران را چشم ازلی و دیده غیبی حاصل می بود جمال
یوسف در چشم ایشان کما هی مینمود و غبار زشتی و قبح در ان چشم پیدا نکردید

وظاهر وباطن ایشان حق بین وصواب گزین میگشت چون خورشید حقیقی بر
دیده ایشان تابشی ننمود بنابران در چشم ایشان حسن یوسف خوار وبی
اعتبار نمود حکایت ـ ای که تو هم عاشقی بر اصل خویشتن ـ خویش از
صورت پرستان دیده بینش ـ پرتو عقل است آن بر حسن تو ـ عاریت میدانی
ذهب بر مس تو ـ درین بیت مذمت حال آنکسیست که میداند که عشق صورت
وفرع عین عشق مصور واصل است وخود را از صورت پرستان محض که چشم
را از ملاحظه اصل پوشیده اند جدا از صورت رنگ پوست جزئی دیگر ندیده
اند برگزیده است وخود را از ایشان بهتر دیده است یعنی ای مدعی که تو هم بر اصل
خویش عاشقی عاشق شدن تو هم بر اصل وهم بر صورت پرتو عقل است بر حسن
حسی تو یعنی عقل است چراکه اگر حس تو عین عقل می بود بایستی که بر حسن
صورت وظاهر عاشق نمیشدی چشم بینش ودیده دانش بر اصل آن ظاهر
وصورت که مبدا ومصدر آن صورت است می گماشتی وروی توجه التوجه بسوی
اصل الصورت می یافتی چون بر صورت وظاهر عشق ورزیدی واصل و
باطن را ندیدی پس حسن عقل تو رزاند ودادست نه عین واصل آن عقل است
ـ معنی تو صورت است وعاریتی ـ بر مناسب شادی وبر قافیه ـ یعنی معنی
وعقل تو که صورت بین وظاهر گزین است آن معنی وعقل تو نیز مثل صورت
است که نسبی وعاریتی اند نه اصلی وحقیقی ولو بر آن عوارض دفوانی
شاد وخوشنودی واز عقل کلی واصلی غافل وبیگانه ای ـ کور را قسمت خیال
وغم فزاست ـ بهره چشم این خیالات فناست ـ یعنی قسمت وبهره کور خیال

آن خیال محروم است

عشیق

معشوق

است که خیال بسبب عدم رویت ومحرومی مخیل غم افزای آن کور است چراکه از
دیدن مخیل واصل آن خیال محروم است وخیال هر چه بر توان جز است نه عین آنچه
پس هر که پرتو بین وصورت گزین است در صورت فانی عشق چنین است آنکس مانند کور است
که از اصل ومأخذ محروم مانده در غم خیال است ـ آنچه بر صورت تو عاشق گشته ـ چون
برون شد جان چرا بس هشته ـ صورتش بر جاست این سیر از چیست ـ عاشقا وا جو که
معشوق تو کیست ـ یعنی چون صورتی که از تن وصورت او جان وروح بیرون شد در
آن تن بی جان وبی روح گشت پس باید چرا آن صورت را میگذاری واز آن صورت نفرت وانکار
می آری وحال آنکه صورت او بر جای خود است پس بدانکه آن صورت بر تو جان وروح تحسین و
دل فریب بود که از رفتن آن روح وجان خاطر تو از آن صورت که نفرت نمود پس آنچه معشوق است
چیزی دیگر است نه این صورت ظاهری ـ آنچه محسوس است اگر معشوقه است ـ عاشقستی
هر که او را حس هست ـ یعنی اگر فی الواقع معشوق حقیقی همون صورت بودی پس بایستی که هر
جنس ظاهری دارد چه انسان وچه حیوان او را عاشق نام نهادندی وهر حیوان را عاشق خواندی
ـ چون وفا آن عشق افزون میکند ـ کی وفا صورت دگرگون میکند ـ چون معشوق است
که وفا وعشق عاشق صورت معشوق را دگرگون وافزون میکند پس وقتی که از معشوق روح
وجان بیرون میرود پس چرا وفای آن عاشق الصورت را افزون ودگرگون نمیکند پس معلوم
شد که آنچه معشوق است چیزی دیگر است نه این صورت ظاهری چراکه بعد از مفارقت روح
وجان الصورت مبدل میشود وعشق الصورت از آن عاشق کم میگردد پس اگر معشوق در
دنیا همان الصورت بودی بایستی که آن عاشق از آن معشوق نفرت ننمودی ملامت کردن
مردم سبعی راست ـ او چو نور است وخرد جبریل اوست ـ آن دل که ام از وقندیل اوست

چون ولی در حق اظهار حکمت دینی و دنیاوی بتقضای الشیخ فی قومه کالنبی فی امته مانند
نبی است و در دو نور حکمت و معانی که در دل آن ولی پاید مانند وحی دل است و عقل
کلی او مانند جبرئیل است که آن عقل واسطه نزول آن نور است و مثل آن نور مثل نور نبی است
و مرتبه نور ولی کمتر از مرتبه نور نبی است و مرتبه قندیل کمتر از مرتبه نور است و مرتبه مشکات
کمتر از مرتبه قندیل است مراد از قندیل اصحاب آن ولی است و از مشکات اصحاب اصحاب
آن ولی است و علی هذا القیاس تا آخر صف رجال عوام الناس که نور هر افراد متفاوت
است و بحسب تفاوت مراتب مدارج نور امام که عبارت از نبی است بهره مند و کالیفی
است یا مراد از قندیل جبرئیل است و از مشکات خواص الناس که مرتبه جبرئیل کم از مرتبه نبی
است و مرتبه خواص الناس که وراء نبی است کم از مرتبه جبرئیل است آتشی کاصلاح
آهن یا زر است کی صلاح آبی و سبب تر است سبب آبی خامی دارد خفیف
پی جو آهن یا بنی خواهد لطیف لیک آهن را لطیف آن شعلهاست کو جذوب
تابش آن از دها است نسبت فقر ذاتی با ولایت ولی همچو نسبت آهن با آتش
است که تابش آتش را قابل است و شعله آتش واصل است بلکه آن فقر از جمیع الذنب
برآمده فروغ آتش او را حاصل است بخلاف فقر نبی و اضافی که بسبب نسبت و اضافه
بولایت ولی می رسد و بسبب سلسله وراثت و خلافت بدانی ولی پیوند میکردد
همچو نسبت سیب و آبی است که سیب و آبی تاب آتش ندارد و در رطوبت آب آن
سیب و آبی برداشت آتش ندارد اگر چه بحرارت آتش پختگی داشته باشد اما نه آن
پختگی که آهن را با آتش است چرا که سیب و آبی پخته نمیکردد مگر با بقای رطوبت
جبلی که در دست و با بقای مغز و قیام پوست بخلاف آهن که آهن عین آتش گشته است

وآتش عین او است و رطوبت و کسافت بمنزله تن است و آهن بمنزله
دل است و تن را نسبت با نور بواسطه دل است نه بواسطه کل پس فقر را
نسبت بحق بواسطه دل است نه بواسطه کل است بلکه عبارة از واسطه تن و سلسله
بدن است که بواسطه وراثت و خلافت نور حق را مالک باشد که فقر است
که بواسطه و با سلسله نور حق را فایض باشد پس امام حی و قایم آن فقر است که در وی
آتش فقر در ریاضت که از یافته است و روی فقر را از آلایش و کدورت تن
برتافته است و بحلیه آتش متحلی است خواه از نسل عمر خواه از اولاد علی است
امتحان پادشاه آن دو غلام را گفته در باطنش دریاست جمله دُرّ یا که هر گوهر
یعنی آن غلام جهان شیرین زبان و وضوح البیان بود که تو بگویی که در باطن او
غلام دریای معانی و بیان پنهان بود و در آن بیان دُر او ابتار و نمود
نور گوهر نور چشم ما شدی هم سوال و هم جواب از ما بدی یعنی نور گوهر سخن آن
غلام نور چشم باطن ما شدی که پرتو آن نور سخن در باطن ما زادی و مراتب سوال و
جواب در باطن ما پیدا شدی یعنی در باطن ما غطا ریب و حجاب شک که مقتضای
جهل است نمی ماند حقایق اشیا آگاهی در باطن ما جلوه گر گشتی چشم کژ کردی
دو دیدی قرص ماه چون سوال است این نظر در اشتباه راست کردن
چشم را در ماه ها نت یکی بینی دو ره آنک جواب این دو بیت بیان
و تقریر حصول سوال و جواب است از نور کلام در دلها دیگر آن یعنی چون چشم
بینش را کژ کردی علت احیاد چشم پیدا شده و یکی قرص ماه دو نمود و نمودن
دو قرص ماه بسبب کژبینی است که بلازمه جهل و علت باطن پیدا شده بود این

دو بینی بنزله سوال است که بحل نافی شده بود در است کردن چشم و قوس ماه را
یک نمودن بمنزله جوابست که سبب راست فهمی و راست بینی در ذات ما پیدا
شده بود حاصل کلام آن که نور آن کلام در دل ما چنان فایض بودی که مراتب
سوال و جواب بجز در دل ما منکشف گشته و سوال و جواب در ذات ما هویدا و از ما
پیدا شدی احتیاج باز پرس از ما بر خاستی ~~گوش~~ گوش دلال است چشم اهل وصال
چشم صاحب حال گوش اصحاب قال یعنی گوش دلالت کننده است دل را
بسوی وجود یدا کننده و چشم صاحب وصال ذات ربی و موجود است
که چشم بار و یست دل را خبر نمی دهد پس گوش دلال محض است نه صاحب
وصال و چشم صاحب حال است که بصورت و خیال ربی متصف میکرد و چنانچه
مقرر است که نور چشم بصورت ربی متشکل شده باز بر حرم دیده منبسط میگردد
و نور دیده بصورت ذات متشکل میشود پس چشم صاحب حال آن ربی است و خیال
آن رخ صاحب حال آتش است درشنود گوش تبدیل صفات در عیان
دیده ما تبدیل ذات یعنی در شنیدن گوش تبدیل صفت آن گوش است نه
تبدیل ذات آن گوش است که از نور خرس و سکوت بر آمده به رجوع سمع
و نطق رسیده دل را خبر میدهد و در ذات و چشم و دیده تغیر چشم و دو دیده است
که حال نور دیده بجمال ربی متصف میکرد و نور دیده حال ربی در خود پیدا
میکند و در ذات ربی فانی میگردد و صاحب علم الیقین میشود بخلاف
گوش که قوت سامع آن گوش بصورت و آواز منادی متصف و متشکل شود
و آن صوت و آواز صفت منادیست نه ذات آن منادیست بخلاف

قوة باصره کر آن قوة

وصال است نه دلال و چشم صاحب

~~ربی ... کل میشود پس چشم صاحب حال آن ربی است~~

و آواز

قوة باصره که آن قوة باصره متشکل بشکل ربی میکرد و پس حال و صاحب قناعت و نعرات
و گوش دلال محض و سبقر است گوش چون نافذ بود دیده شود و زر قبل
در گوش پیچیده شود یعنی بچند گوش نافذ و شنونده و در یابنده اشباکها شد
آن گوش بمنزله چشم است در حق علم الیقین که بدان گوش علم الیقین حاصل میشود
قسم غلام در صدق و فای یار خود است شرط من چاکر باطن سا کردن است بل حسن را
سوی حضرت بردن است یعنی شرط و جزا که در بعض و من چاکر باطن است قدم عشر امثالها
واقع است ثبوت و حصول جزای آن شرط مشروط است به بردن حسنه را
~~پس پاک حسنه را~~ بسوی حق تعالی نه بکردن حسنه را و در عمل آوردن آن حسنه را
پس پاک حسنه را بسوی حق بری و نقل نکنی بجز او عشر امثال مستفید نگردی چنانچه
مقتضای نعه بر حرف ماست نقل نتوان کرد و اعراض را لیک از جوهر زند
اعراض را یعنی نماز و روزه و حج و زکوة که از جمله اعراض اند نه بالذات باقی
اند و نه قابل انتقال اند که عز باقی در زمان استقبال اند و فانی فی الحال اند
لیکن از امتثال این افعال و از ادای این اعمال اعراض شک و ریب در ثبوت
امور غیب مثل حشر اجساد و نفخ صور و علاقه فسق و فجور از جواهر انسان
دور و زایل میکرد و حرارت فاسد دنیوی و بحران خیالات لاینفع و لا
یعنی از آن انسان معزول شود و ذوق ایمان غیب و ایقان ملائکه
در مذاق او شیرین و خوش گوار مینماید و اعبد ربک حتی یاتیک الیقین عبارت
از آن زوال مرض شک و ریب است اولئک الذین فی قلوبهم مرض فزادهم الله
مرضا عبارت از آن مرض نفاق و ریب نقل اعراض است این شرو

چشم صاحب

~~بسوی حق تعالی نه بکردن حسنه را و در عمل آوردن حسنه را~~

و حسنه کردن شرط نیست
بلکه حسنه را بردن شرط است

شغال؛ نقل اعراض است این بحث و مقال؛ یعنی این همه گفت و گوی و قیل و
قال و افسانه شعر و حکایات شغال از جمله اعراض است ولیکن این همه ا
اعراض منتج اعراض است و آن اعراض عبارة از صفای آینه انسان از کدورت
جهل و جلای آن جوهر انسان بنور معرفت و علم است؛ بیت؛ روز محشر هر عرض را
صورت است؛ صورت هر یک عرض را نوبت است؛ یعنی روز محشر و جزا بجای
هر عرض اعمال و افعال را صورتیست که بدان صورت آن اعراض اعمال
و افعال محشور گشته خواهد شد مثلا عمل ایمان بصورت بهشت و رضوان و عمل
کفر و نفاق بصورت دوزخ و غضب یزدان و عمل ظلم و ستم بصورت گرگ
و دد و عمل احسان و عمل بصورت حور و قصور جنان مبعوث و محشور خواهد
شد پس در روز محشر هر عرض بصورت جوهری که مناسب اوست محشور
خواهد شد چنانچه درین عالم عرض خیال و اندیشه بصورت جوهر موجود و محسوس
میگردد مثلا خیال و اندیشه بنای خانه و تعمیر کاشانه بصورت جوهر آن خانه موجود
و مشهود میگردد همچنین افعال نماز و روزه و سایر اعراض بصورت جوهری
که مناسب آن عرض است محشور خواهد؛ این عرضها از چه زاید از صورای
صورها از چه زاید؛ از فکرها؛ این جهان یک فکرتست از عقل کل؛ عقل چون شاهست و
و فکرها رسل؛ یعنی این عرضها از خیال و اندیشه از جوهر و صورت انسان پیدا
میشود؛ و فکر از جوهر عقل کل که موجد عقول تسعه و افلاک است حاصل میشود و
این عالم صورت و جوهر و اجسام منتج و زاینده فکر عقل کل است و نسبت
فکر با عقل کل در حق اختراع و ایجاد عالم صورت بجو نسبت رسول با مرسل که

وصورت و جوهر انسان از عرض خیال و اندیشه و فکر پیدا می شود

فکر از جانب عقل کل رساننده

فکر از جانب عقل کل رساننده امور ایجاد است بسوی عالم کون و فساد و عقل کل
بواسطه فکر و توسط او مخترع و موجد آن عالم صورت است و فکر جامع جهت
وحدت و کثرت است و برزخ است میان عقل کل و افراد عالم و عقل کل
نزد یک حکما جوهریست مجرد از ماده و از ذات واجب الوجود موجود گشته
موجد عقل ثانی و فلک اول شده است؛ این عرض با جوهر آن بیضه است
و طیر؛ این از آن و آن ازین زاید بسیر؛ یعنی مثال جوهر و عرض مثال بیضه و طیر است
که بیضه مانند عرض است و طیر مانند جوهر است که قایم بذات است و از عرض
بیضه جوهر طیر میزاید و از جوهر طیر عرض بیضه میزاید همچنین از جوهر صورت عرض
اندیشه و فکر میزاید و از عرض اندیشه و فکر جوهر صورت میزاید و بسبب فکر
وجود و صورت و اشخاص عالم و عالمیان حاصل می آید چنانچه از فکر و اندیشه
مهندس و معمار صورت عمارت موجود و استوار میگردد و آن عمارت جوهر است
که از عرض فکر و اندیشه مهندس در وجود آمده است؛ گفت شاهنشه چنین
کر المراد؛ کین عرضها را نتیجه جوهر نزاد؛ یعنی مرام تو از تقریر کلام سرانجام یافت
که عرضهای نماز و روزه و سایر طاعات و عبادات تو درین جهان هیچ نزاد و هیچ
نتیجه را در عهد ظهور و عیان ننهاد که مثلا نتیجه روزه و نماز کدام جوهر است؛
و ثمره حج و زکوة کدام گوهر است؛ گفت مخفی داشته است از خرد؛
تا بود غیب این جهانی نیک و بد؛ تقریر جواب که درین بیت است ظاهر است
احتیاج بیان ندارد؛ آن سری که مقترن افلاک بود؛ اندر اگر خواهد بود که بقا
یعنی آن سری و فکری که مغز و مقصود از ایجاد افلاک و عرض خاک بعد ان

موجد

چنین

گوهر پلید

سر دفکر وجود ذات خواجۀ لولاک بود که غرض ازایجاد افلاک وجود پاک
حضرت رسالت پناه بود پس فکر که عبارت از ارادۀ حق است سابق
و مقدم بود وجود محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم لاحق و موخر چنانچه درخت نشاندن
درخت خیال و فکر ثمرۀ آن درخت پیش از نشاندن است و حصول آن ثمره
بعد از نشاندن حاصل است جمله عالم خود عرض بودند تا اندرین معنی بیامد
هل اتی یعنی جمیع موجودات پیش ازایجاد وجود عرض بودند که در ذات حق صور
اشکال آن عالم مندرج و منضم بودند پس از مرور زمان آن صور درین عالم
ظهور نمودند پس این عالم عرض بوده است بعد از آن جواهر شد این جهان
وآن جهان زاید ابد هر سببی مادر اثر از وی ولد چون اثر زاید شود هم سبب
تا بزاید او اثرهای عجب یعنی درین جهان ودر آن جهان هر سبب زاینده
اثر است که آن اثر نتیجه وولد آن سبب است وچون اثر از آن سبب
متولد شد اثر نیز سبب و اثر میگردد و تا ابد الآباد یعنی بعد القیاس سلسلۀ آثار و اسباب
دایم و جاری خواهد بود واز هر سبب اثری و از آن اثر اثری دیگر تا غیر نهایت
ظهور خواهد نمود مثلا وجود آب و خاک سبب وجود خوشۀ گندم است ووجود
خوشۀ گندم که اثر آن خاک و آب است سبب حیات مردم است و حیات
مردم سبب بقای عالم است و بقای عالم منتج آثار حقیقی و مکنم است وعلی ا
هذا القیاس تا غیر نهایت هر سبب منتج اثر است و آن اثر مستعد سبب است
که آن اثر نیز سبب میگردد کار عارف راست کو نی احول است چشم او بر
گوشههای اوست یعنی کار درویش عارف راست و درست است

هر سببی مادر اثر از وی ولد

ازکار در وی نیش احول

ازکار درویش احول که احول یکی را دو می بیند و حق را باطل را برابر میکند بخلاف
عارف که آنچه حق در است است آنرا می بیند و باطل را نمی بیند که چشم عارف
بر کشت و کار حق سبحانه معروف و معطوف است بر کشت و کار خویش
چراکه کشت کار حق اول و اقدم است و کشت و کار بنده آخر و پس تر است
وکشت اول ثابت و مثمر و کشت ثانی فاسد و ابتر است که کشت ثانی
بعد از کشت اول بود و غیر معتبر است پس چشم عارف بر کشت اول است
گر تو گویی فایده است چه بود ور سوالت فایده است ای عنود
گر ندارد این سوالت فایده چه شنوی این را عبث
بی عایده توجه سوال باین منوال است که چون قضا و تقدیر حق غالب
تدبیر بنده است و تدبیر بنده مغلوب و مقهور تدبیر حق است بلکه
تدبیر بنده و عمل آن بنده کالعدم و برباد است و درین صورت بنده
در فعل خویش بمنزلۀ جماد است پس چه فایده و چه نتیجه در ایجاد عالم است
و چه حاصل در تکلیف مالا یطاق بنی آدم است حاصل جواب آن جناب
آنکه ای سایل در سوال تو فایده البته هست واگر در سوال تو فایده
نباشد از سوال تو تراحم فایده و هرگاه که فعل از فایده خالی نیست
پس فعل حق سبحانه چگونه از فایده خالی خواهد بود و نیز ظاهر است که فایده
سوال سایل اظهار مافی الضمیر اوست پس در ایجاد عالم هم مقتضای کنت
کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف اظهار آنچه در صور
علم حق است و فایده ظهور شیون و فنون آن حق است بر بساط

این عالم و افراد عالم را در ایجاد حق مظهریة حق است که عالم مظهر حق گشت
و ذات حق را در ان ایجاد فایدة ظاهر نیست و نیز اگر تدبیر من موافق تقدیر
تدبیر حق است پس من را دران فعل فایدة اتفاق وافراق تدبیر من است
که تدبیر من موافق تدبیر حق گشت و من دران اجتهاد مصیب و مثاب
کردیدم و اکر تدبیر من موافق تدبیر حق نشد پس در ین صورت فایدة ظهور عجز من است
مشرق خورشید برج قیرگون :: آفتاب ما ز مشرقها برون :: یعنی مشرق
آفتاب دنیا برجی است سیاه رنگ و آفتاب ما یعنی مولانا شمس تبریز از
مشرق بیرون است :: مشرق او نسبت ذرات او :: نی بر آمدی فرو شد
ذات او :: یعنی مشرق این آفتاب ظاهری یک ذره است از نسبت آفتاب
حقیقی ما که آفتاب حقیقی ما نه مشرق دارد نه مغرب دارد نه اول دارد و نه آخر
ما که واپس مانده ذرات ویم :: در دو عالم آفتابی بی فییم :: مراد از فی حجاب
و سایه است یعنی آفتاب بی نیاز از حجاب و سایه است و ما نیز حجاب بی نیاز سایه ایم گرفتار شدن
تا ز بادش حفظ آن بو بر از به :: ای بسا کس را که صورت راه زد ::
قصد صورت کرد بر الله زد :: یعنی بسا کس را که صورت و ظاهر راه زده او کسی است
که ضرر صورت و النسة بر صورت ضرر رساند پس انکس فی الحقیقة آن ضرر بر ذات
الله رساند که آن صورت حقیقت الله است چنانچه حدیث شمس بنور آدم و اولاد
بنور آدم وارد است و مرضت فلم تعدنی نیز بر این معنی دال است
جان کل با جان جزو آسیب کرد :: جان ازو دری ستد در جیب کرد ::
مراد از جان کل ذات احد است و مراد از جان جزو وجود محمد است علیه السلام

کرچه احد

گر تجلی احد که با ذات محمد آسیب کرد و از آن آسیب نور و جان محمد علیه السلام
پیدا گردید که اول ما خلق الله نوری عبارة از ان جان است که جان
کل با جان جزو آسیب کرد و از آن آسیب آن نور پیدا شد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب :: حامله شد از مسیح دلفریب ::
آن مسیحی نه که بر خشک و تر است :: آن مسیحا کز مساحت برتر است ::
یعنی از آسیب جان کل که فتمثل لها بشرا سویا عبارت از آن است
جان کل است با جان جزو که عبارت از جان مریم است مانند مسیحا پیدا شد
اما نه آن مسیحا که درین عالم موجود بود و در خشکی و تری مساحت می‌نمود
بلکه آن مسیحا که از مساحت پاک است و آن مسیحا عبارة از روح
و جان است که آن روح و جان پاک از عناصر اربعه و ابدان است
این سخنها خود به معنی یاربیست :: حرفها دام دم شیرین لبیست ::
چون کند تقصیر پس چون تن زند :: چونکه لبیکش به یارب می‌رسد ::
هست لبیکی که نتوانی شنید :: لیک سر تا پای بتوانی چشید ::
یعنی این سخنهای من مانند یاربها است و این حرفهای من دام آن نفس
و دم است که آن نفس و دم ناشی از آن شیرین لب ذات
یارب است پس چگونه مقصر مانم و خاموش باشم چونکه لبیک او
و جواب او بیارب من هر دم میرسد اگرچه تمام و سر تا پای آن
لبیک نتوانی شنید که از شنیدن تمام لبیک از وجود و هستی خویش
خواهی برید که در آن زمان در هستی حق محو خواهی گردید پس نبدا

نه شنیدن است ونه دیدن **در سوار شدن ذوالنون مصری**

یک سواره پیر دو شاه عظیم ؛ در کف طفلان چنین در یتیم ؛
یک سواره کنایت از عاجزیست ؛ آفتابی خویش را ذره نمود ؛
واندک اندک روی خود را کشود ؛ جمله ذرات در وی محو گشت ؛
عالم از وی مست گشت و صحو گشت ؛ یعنی آن ذوالنون مصری
حقیقت خود را که آن حقیقت مانند آفتاب بود در چشم خلق ذره
واندک نمود که خود را در صورت گدای و دیوانگی اظهار کرد و بعد ازان
حقیقت خود را مانند آفتاب ظاهر کرد که ذات خویش را از مرتبه
عبودیت بیش برد به مرتبه معبودیت سپرد که خلق بدان شراب
حقیقت مست گشته اند که آن ذوالنون را در زندان کردند بعد
بعد ازان در افاقت آمدند و پشیمان شدند از ایذا او
چون سفیهان راست این کار و کیا ؛ لازم آمد یقتلون الانبیا ؛ انبیا را
گفته قومی راه کم ؛ از سفه انا تطیرنا بکم ؛ کار و کیا عبارت از سروری
و از سرداری است یعنی چون کار و کیا سفیهان را حاصل شد پس بعضی
از ایشان انبیا را نامبارک قدم میگفتند و از خود دور میکردانیدند
بعلت آنکه شامت آن انبیا در ایشان تاثیر نکند و اگر دور
نمی شدندی برای کشتن ایشان مهیا میگشتندی جهل ترسایان
امان ای محنه ؛ زان خداوندی که گشت آویخته ؛ چون بقول اوست
مصلوب جهود ؛ پس مر او را امن کی تاند نمود ؛ یعنی از سفاهت

دیگر خودی کفار این بوده است

دیگر خودی کفار این بوده است که ترسایان که حضرت عیسی را بالوهیت
پرستش میکردند با وجود این اعتقاد میگفتند که یهودیان او را بر دار
کشیدند چون بقول آن ترسایان خداوندان که عبارت از
حضرت عیسی باشد مصلوب جهود است پس مر آن ترسایان را آن
خداوند امن و مدد چگونه تواند نمود پس از جمله بیخودی آن کفار است
که عیسی را خداوند خود خوانند ولیکن آن خداوند را مصلوب
جهودان دانند **فرمودن والی آن مرد را که این خاربن را که نشانده**
کم زخم کشتن دیگر بیان ؛ که ز خلق زشت تو هست آن رسان ؛
غافلی باری ز زخم خود نی ؛ تو عذاب خویش و هر بیگانه ؛ یعنی اگر
از رسیدن زخم در پای مردم غافلی از رسیدن آن زخم در پای خویش
غافل نیستی که آن زخم در پای تو آسیب رساننده است و خسته
کننده است پای ترا پس اگر بر حال دیگر آن شفقت نداری باری
بر حال خویش شفقت دار که تو دشمن و عدو خویش و بیگانه ای چون
درین راه نه منصف و نه مرد ازو ؛ یا تبر برگیر و مردانه بزن ؛
تو علی وار این در خیبر بکن ؛ ورنه چون صدیق و فاروق مهین ؛
رو طریق دیگر ابرار گزین ؛ یا بگلبن وصل کن این خار را ؛
وصل کن با نار نور یار را ؛ پوشیده نماند که طریق ریاضت و
مجاهده و دریافت مطلوب و حصول مشاهده بعد از تلقین مرشد
کامل و رهنمای و اصل با خلوت و عزلت از خلایق و تجرد و قطع

علایق است با صحبت پیر روشن ضمیر است حضرت مولوی پرده
طریق را ارشاد میفرمایند که بی اجازت پیر برگزیده علی وار از مصاحبت
خویش و تبار و از موافقت یار و اغیار بگسل و در خیبر نفس بشکن و چهار
دیوار هوا و هوس را از بیخ برکن و اگر نه طریق و اصلان دیگر که مانند
صدیق و فاروق مهین اند بگزین که ایشان خار نفس و نار هوا را
بگلشن صحبت و نور خدمت در سرا برده جلال و جمال رسانیده اند
وحی آمدن موسی علیه السلام را حالی من اکنون در ایکه گفتن است
ای گرمیگویم نه احوال منست نقش می بینی که در آیینه ایست
نقش تست آن نقش آن آیینه نیست دم که مردی نایی اندر نای
کرد در خور نی گشت یا در خور مرد یعنی احوال من در این وقت
نه احوال منست بلکه احوال کسی است که با جسم و تن است مانند
احوال نقش و صورت که در آیینه منتج است نه احوال آیینه است
که بمظهریت آن احوال متجلیست لیکن تجلی آن احوال صورت در
خور آیینه ایست و در خور آن صورت که قامت و جسامت صورت
از حاطه آیینه بیرون است و از ساحت آن افزون مانند
دم نایی که در حلقوم نای است بقدر حوصله نای است که دم
نای در ذات خویش بیرون از وسعت ارض و سماست و آن دم
روح بخش و عیسی زا است و مطلق آن دم از بادشاه است اگرچه
از حلقوم عبد الله است گام های مردم شوریده خود

هم زکام دیگران

یا

رسول مقبول موصول ساخته بگلشن
روح و نور مفتوح مبدل گردانیده
خود را

هم زکام دیگران پیدا بود یعنی نشان پای مردم واله و شوریده اندکام
سالکان راه عشق را نشانی دیگر است یک قدم چون رخ ز بالا و
نشیب یک قدم چون پیل رفته بر وریب گاه چون موج بر افرازان
علم گاه چون ماهی روانه بر شکم گاه بر خاکی نوشته حال خود
همچو رمالی که رملی بر زند چون رفتار مردم شوریده همین رفتار است
حضرت موسی تیزترین رفتار را اختیار نمودند رسیدن موسی
علیه السلام حُفَّتِ الجنة بالمکاره تا حُفَّتِ النیران من شهواتها
یعنی گرد گرد ده شده است جنت با عمالهار ما که سخت اند که ما با عمال سخت
و مکروه بهشت را گرد گردیدیم و در بهشت در آمدیم و شهوات خویش دوزخ را
گرد گردیدیم که در دوزخ بسبب شهوات خویش در آمدیم ای تخم بار است
شاخ تر است سوخته آتش قرین کوثر است این بیت موافق
این حدیث است قال رسول الله صلی الله علیه و سلم اذا دخل اهل الجنة
الجنة و اهل النار النار یقول الله تعالی من کان فی قلبه مثقال حبة خردل من
ایمان فاخرجوه فیخرجون قد امتحشوا و عادوا حمما فیلقون فی نهر الحیوة
فینبتون کما تنبت الحبة فی حمیل السیل الم تروا انها تخرج صفراء ملتویة
متفق علیه فرمود علیه السلام وقتی که در آیند اهل جنت در جنت
و اهل دوزخ در دوزخ بگوید الله تعالی حق فرشتگان را که بیرون
آرید هر کسی را که در دل او مقدار ارزنی باشد از ایمان پس بر آورده
شوند بجائی که سوخته باشند و کشته باشند انگشتها انداخته شوند در

حورمانرا بشتی بسب از ایشان بیاورم

الجنة

فینبتون

پس

چشمهٔ آب حیات پس برویند چنانچه میروید تخمی که در کف سیل بهشت آبانی
هنی که آن تخم بر می آید زرد و پیچیده و نازک و نال مگر با هوا و آنست که شاخی
که آن شاخ تر است آخر حال آن شاخ البته در آتش افتادنی است
و آن شاخ عاقبت خشک شدنی است پس طراوت آن شاخ سبب
افتادن است در آتش و آن چیز که سوخته آتش است آنچیز آخر حال بر
و عاقبت الامر لایق افکندن در آب است ٥ چون سفر کردم مرا راه
آزمود ٥ زین ره کردن ره آورد هیچ بود ٥ یعنی چون سلوک و سفر بجانب
حق کردم عقبهٔ کفر و نفاق امتحان و رهزدن راه ما شد و از آن
سعی و سلوک هیچ فایده و ره آورد حاصل نگشت پس در خاک بودن
ما بهتر از سفر کردن بود که ازین قسم سعی و سفر غیر از خسارت و هلاکت
نافزود ترک گفتن آن ناصح بعد از متابعه پند امور را ٥
احمدا دیدی که قوم از ملوک ٥ مستمع گشتند گفتی خوش که بوک ٥ این
رئیسان یار دین گردند خوش ٥ بر عرب اینها سرند و بر حبش ٥ بوک
بمعنی شاید است یعنی ای احمد قومی از ملوک عرب مستمع وعظ تو
گشته اند و تو بدان استماع خوش وقت گشتی و خیال آن کردی که چون
اینها از رئیسان ده و سرداران مکه و حبش اند شاید که مدد و کاری
و یاری دهند دین ما کردند و صیت و آوازه یاری ایشان از عرب
و حبش که بمنزله ملوک است بگذرد ٥ کاندرین فرصت کم افتد
این مناخ ٥ تو زیارانی و وقتی تو فراخ ٥ مزدحم میکردیم در وقت تنگ ٥

مزدحم میکردیم

مزدحم میکردیم در وقت تنگ ٥ این نصیحت میکنم نه از خشم و جنگ ٥
یا و الناس معادن هم بیار ٥ معدن باشد فزون از صد هزار ٥ مناخ
جای نشاندن اشتر درین مقام مطلق صحبت مراد است این چند
ابیات در بیان عذر کردن پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم و ابن مکتوم را
که ای ابن مکتوم صحبت و مجلس این قوم ملوک را همین وقت است
که ایشان را فرصت صحبت ما کم واقع است و تحقیق گفت و گوی
تو بسیار است که تو از یاران ماست هر وقتی که بیایی گنجایش دارد و [illegible]
این قوم که آمدن ایشان را فرصت کم و وقت معین است و قول
من که الناس معادن کمعادن الذهب و الفضة خیارهم فی الجاهلیة
خیارهم فی الاسلام نیز با و آرایش چنانچه این قوم پیش از اسلام محترم
و معزز بودند اکنون هم باید که معزز باشند و بر ایشان باید که سبقت باشد الحال
٥ احمدا نزد خدا این یک ضریر ٥ بهتر از صد قیصر است و صد امیر ٥
معدن لعل و عقیق مکتنش ٥ بهتر است از صد هزاران کان مِش ٥
یعنی ای احمد نزدیک من این ضریر بهتر از صد هزار قیصر و امیر است
که طلب علم این ضریر حسبة لله است و طلب ایشان برای سروری
و جاه است بقیه دقیقه بایزید و آن شیخ که گفت کعبه منم ٥
تا بکرد آن خانه را او روی نرفت و اندر آن خانه بجز آن حی نرفت
یعنی در آن خانه کعبه گاهی حق تعالی نرفته است و آن خانه را حق تعالی
بدست خویش نبسته است بخلاف انسان که بنا را ایشان اید قدرت

اوست ما منعک آن تسجد با ابلیس لما خلقت بیدی و خانه کعبه بنا و ما منعک
اثبات کرده خلیل الله است و انسان بنا کرده الله است شیخ
در فتوحات میفرماید که وا از بید ظاهر است زیرا که اگر قدرت
او باشد پس آدم را فضل بر سایر مخلوقات حاصل نتواند بود زیرا که
جمیع مخلوقات آفریده ید قدرت اند ولیکن آن ید مجهول الکیفیة
خواهد بود و اگر چه خانه کعبه احجار و مدر است ولیکن انسان خانه سر
اوست الانسان سری و انا سره لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی
قلب عبدی المؤمن و شیخ محیی الدین عربی حجر را که مظهر اتم فرموده بجهت آنکه حجر
آن حجر متمم و مکمل مظهریت حق است که اگر حجر نبودی بر حق بصورت حجر ظهور
نمی نمود نه آنکه آن حجر مانند انسان مظهر اتم و اکمل است چنانچه بعضی
مردم از کلام ایشان گمان برده اند که حجر را از ذات انسان اتم و
واکمل فهمیده اند داشتن پیغمبر علیه السلام که سبب بطور رای آن شخص مشورت
مشورت با نفس خود که میکنی ❁ هر چه گوید کن خلاف آن دنی ❁ گر نماز و
روزه میفرمایدت ❁ نفس مکاره است مکری زایدت ❁ قصه از
بیدار کردن ابلیس معاویه را از برای گذاردن نماز در دفتر
دفتر واقع است و قصه رجحان رفتن شیخ احمد خضرویه نیز مذکور است
❁ که برای ایشان نفس چه مکر آورده ❁ کرم کاندر چوب زاید سست
حال ❁ کی بداند چوب را وقت نهال ❁ ور بداند کرم آن ماهیتش
❁ عقل باشد کرم باشد صورتش ❁ یعنی کرم که در چوب زاده است

پس آن کرم اگر بداند

پس آن کرم اگر بداند ابتدای خلقتش از چوب را و اگر بالفرض والتقدیر
آن خلقت را بداند پس حقیقت آن کرم عقل است نه کرم اگر چه صورت
آن کرم کرم چوب است ولیکن در معنی آن کرم عقل است ❁
عقل خود را می نماید رنگها ❁ چون پری دور است از آن فرسنگها ❁ یعنی
روح و عقل بر ذات خویش را از رنگها و شکلها می نماید گاه بصورت کرم پشته و گاه بصورت
و گاه بصورت شیر و غیره پس بدان سبب ادراک افهام خلق از دریافت
حقیقت آن روح و عقل دور از فرسنگها است مانند ملک بلکه
از پری و از ملایک دور تر است ❁ گر چه عقلت سوی بالا میرود ❁
مرغ تقلیدی پست میپرد ❁ یعنی اگر چه عقل کلی تو بسوی بالا میرود
اما عقل جزوی تو که تقلیدی است بسوی پست مانند عقل دهری میرود
و بسوی عالم بالا که عبارة از صانع و موثر است نمی نگرد که عالم را قدیم
دانسته منکر صانع میکرد و مراد از عقل جزوی عقل معاش است
که عقل معاش هر روز در ترتیب فلکگاه و علف است باز دوم در سخن آن
سایل آن بنده گستاخ تا حقیقت ❁ دانش من جوهر آمد نه عرض ❁
این بهایش نیست بهر هر غرض ❁ یعنی دانش من که قایم بغیر که عبارة از
سامع و مشتری است و باقی بعرض که عبارت از جمع مال و منال و
سروری و جاه است نیست بلکه آن علم من قایم بذات من
است و مبرا از شائبه عوض است ❁ کان قندم نیستان شکرم ❁
هم ز من میروید و من میخورم ❁ یعنی آن علم من مانند کان قند و نیستان

پشته و گاه بصورت

علم

شکر است که آن علم از ذات ما من حاصل میشود و ما آنرا میخوریم و دیگر بدار کس احتیاج نمی بریم ــ علم تقلیدی و تعلیمی است آن ،، که بفروشی مستمع وار و فغان ،، یعنی آن علم که محتاج غیر است آن علم تقلیدیه و تعلیمی است که از قبیل و قال و از بحث و جدال است نه از وجدان و حال است که علمی که از وجدان و حال است فارغ از قید بیان و قال است که سامع و مشتری آن علم ذات ذو الجلال است ــ خون بهای من جمال ذو الجلال ،، خون بهای خود خورم کسب حلال ،، یعنی خون بهای نفس من که در جهاد و علم دینی مقتول است بمقتضای من قتلته فانا دیته جمال چهره ذو الجلال است که آن جمال ذو الجلال قوت روح و حاصل کسب حلال است ــ این دعا هم بخشش و تعلیم تست ،، ورنه در گلخن گلستان از چه رست ،، در میان خون و روده فهم و عقل ،، جز باکرام تو نتوان نقل ،، یعنی دل را که آن دل میان خون و روده واقع است و آن دل هم پاره گوشت است آن دل را فهم و عقل دادن از بخشش و انعام تست ــ از دو پاره پیه این نور روان ،، موج نورش میزند بر آسمان ،، دو پاره پیه عبارت از دو دیده اند نور آن دو پاره پیه بر اوج آسمان تابان است که ذات هفت آسمان بدان نور نمایان است ــ گوشت پاره که زبان آمد ازو ،، میرود سیلاب حکمت همچو جو ،، سوی سوراخی که نامش گوشهاست ،، تا بباغ جان که میوش هوشهاست ،، یعنی پاره گوشت که عبارت از زبان است

گرد

ازان پاره گوشت

ازان پاره گوشت سیلاب حکمت روان است بسوی سوراخ که نام آن سوراخ گوش است و ازان گوش بسوی باغ جان و گلستان روان که میوه و ثمره آن باغ جان فکر و هوش است وان هوش شاه راه جمیع عالم شریعت است که جمیع راههای شریعت ازان شاه راه فکر پیدا و جاری گشته اند و بدان شاه راه پیوسته اند و باغ و بوستان جمیع عالم یک شاخ و یک فرع آن فکر و هوش است فکر و هوش عبارت از عقل کل است که آن عقل کل مخرج جمیع عالم است ــ اصل و سرچشمه خوشی آنست وان ،، زد و بجری تحتها الانهار دان ،، یعنی اصل و جمیع خوبها و ماده سایر خوشیها آن باغ جان است که جنات تجری تحتها الانهار عبارت ازان باغ جانست مثال در بیان معنی تومن بالقدر خیره و شره ــ خواب را در غایت خوبی کند ،، حسن عالم جاشنی از وی چند ،، تا کمال دانشش پیدا شود ،، منکر استادیش رسوا شود ،، ور نداند نو زشت کردن ناقص است ،، زان خلاق بی سبب کبر و مخلص است ،، پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند ،، بر خدا وندیش هر دو ساجداند ،، لیک مومن دان که طوعا ساجد است ،، زانکه از سجده رضا را قاصد است ،، هست کبرا گر هم یزدان پرست ،، لیک از سجده مرادش دیگر است ،، یعنی ساجد درگاه حق تعالی هم مومن است و هم کافر ولیکن قصد مومن در آن سجده ادا و شکر و اظهار رضامندیست بر حسن خلقت پس مومن طوعا و رغبة ساجد است

خوبی

بخلاف کبر که آن کبر دران سجده کاره وناگراست وا ذا قاموا الی الصلوة
قاموا کسالی چراکه آن کبر از روی ظاهر ساجد است اما از روی باطن اگر
بر سوء خلقت خویش شاکی است وجان آن کبر دران سجده بر کراهه
او حاکی است که آن سجده شکر است یا شکایت ولیکن مراد آن
کبر دران سجده کردن دیگر است که ساجد است بر تحصیل مطالب
دنیاوی پس سجده آن کبر نه برای اداي شکر است و نه برای تحصیل
ثواب است چراکه کبر از آخرت منکر و مایوس است و سجده کبر مانند تقمیر آن
باغیست مر قلعه سلطان را که اگر به ظاهر در اطاعت است اما بباطن
مدعی امارت است **وصیت کردن پیغمبر صلی الله علیه وسلم بیمار را ۵**
جنس را امن نوع گشته در روش ؛ عنها امن عین گشته در بش ؛ مراد از
جنس و نوع ما صدق علیها است یعنی انسان وحیوان یعنی نوع حیوان
در پیروی و متابعت انسان انسان گشته است مانند سگ اصحاب
کهف که از پیروی کاملان انسان کامل گشت وآنچه که غایب است بمتابعت
انسان کامل حاضر میگردد که محجوب عارف میگردد ۵ آنجهان شهریست
بر بازار و کسب ؛ تا نه پنداری که کسب اینجاست حسب ؛ حق تعالی
گفت کسب این جهان است چراکه اگر آن جهان جای کسب و کار باشند
پس شیخی که درین عالم تمام عمر در کفر و فسق و فجور گرفتار بوده باشند و همه را
معصیت بمیرد باید که کفر او حکم کرده نشود چراکه شاید که در جهان مسلمان
شود و عمل صالح کند و این خلاف جمیع ملک و نحل است قوم یا فی بعض

یعنی آن کسب است لعب کودکان
را داد ارکسب جز او کسب اینجا است

آیات ربک لا ینفع

آیات ربک لا ینفع نفسا ایمانها لم تکن امنت من قبل او کسبت فی ایمانها
خیرا دال است برین که کسب متحقق است درین جهان و بس ۵ که
وقت از قدرش اگرچه البستن است ؛ بهر قدر او وصل او دانستن است
یعنی فراق او سبحانه اگرچه بعلوق قهر و غضب آبستن است که در فراق قهر
وغضب متضمن است ولیکن در آن فراق قدر وصل او دانستن کرامت بغیت
از افقدت عزت واقع است ۵ هست شرط دوستی غیرت
بزی ؛ همچو بعد از عطسه گفتن دیرزی ؛ یعنی چنانچه بعد از عطسه دیرزی
گفتن شرط دوستی است همچنان غیرت بزی هم شرط دوستی است
فوت شدن دزد ۵ تو جهت گو من برونم از جهات ؛ در وصال
آیات کو یا بینات ؛ صنع بیند مرد محجوب از صفات ؛ در الست حقائق کو گم کرد
ذات ؛ یعنی آنکس که از دیدن صفات حق غافل و محجوب است آنکس
موجودات را صنع و خلقت حق می بیند که این عالم خلقت حق است
نه صفات و آنکه از ذات او سبحانه محجوب است این عالم را صفات
حق میداند نه عین حق پس آنکه از صفات محجوب است آنکس اعالم را مخلوق
و مصنوع و غیر حق میداند و آنکه از ذات محجوب است آنکس عالم را صفات
حق میداند و آنکه در ذات مستغرق است جمیع عالم را عین ذات
حق میداند و بسوی صفات التفات نمیکند که التفات بسوی صفات
موجب حجاب ذات است **جواب گفتن ابلیس معاویه را ۵**
چونکه در شطرنج چنین بازی نمود ؛ گفت بازی کن که جانم بر فرود ؛

چون
یعنی در بساط و نطع حق تعالی چنین بازی شگرف و نادر واقع شده بود
که زاهد هزار ساله را در طرفة العین مردود ابد کرداند حق تعالی مرا خطاب
کرد که ا چنین بازی را بباز که اراده حق با چنین بازی متعلق شده است
پس من این بازی را باختم و خود را در این بازی آواره ساختم
اندیشیدن یکی اصحاب با نکار حکمت قران چو ضاله مومن است
هر کسی در ضاله خود موقن است ۰۰ یعنی حکمتی و معرفتی که بقران با ایات
مومن را مانند ضاله است که بعلامت و نشان و آن که در ان حکمت
البته صاحب و واجد است بخلاف حکمتی و معرفتی که بی تمسک قران
آن حکمت بی حجت و بی برهان است پس وجدان و وصول آن حکمت
محال است امتحان هر چیزی تا ظاهر چیزی دیگری سه چونکه حق و باطل ا
انگیخته است ۰۰ نقد و قلب اندر حرمدان ریخته است ۰۰ پس محک می باید
بگزیده ۰۰ در حقایق امتحانها دیده ۰۰ تا شود فاروق این تزویرها ۰۰ تا
تا بود دستور این تدبیرها ۰۰ یعنی چون روح و نفس در ذات انسان
ریخته اند و امتیاز یکی از دیگری متعذر است که کدام روح و کدام نفس است
پس محک تجربه و امتحان یا بنقص اموال و بدن و یا بخسارت جاه و رنج
تن در ان حرمدان باید تا از روح و نفس هر یکی امتیاز نماید که روح در ان
محک ثابت و قایم خواهد ماند و نفس از ان محک خود را دور خواهد راند مهلک
که روح فارغ از سروری و جاه است و نفس در ان سروری و گمراه است
سه خود بر تو این حکایت روشن است ۰ که غرض بیان این حکایت نفس است

شیره دای مادری

شیره دای مادری موسی ورا ۰۰ و اندر آب افکن مااندیش از بلا ۰۰ مناسبت
این بیت با ابیات سابق با آزمودن و رنج دادن موسی را و باندا ختن
در دریا و سلامت ماندن موسی از نفس فرعون بدان انداختن مقرر
و ثابت میشود و همچنان انداختن روح را در دریای ریاضات سلامت
داشتن است آن روح را از نفس اماره که مانند فرعون است و امتیاز
دادن است آن روح را از نفس و شیر دادن عبارت از تعلیم و تلقین
امور شریعت است پس معنی آن بیت چنین میشود که ای مرشد
کامل و صاحب تجربه طفل روح را شیر شریعت بده و در دریای ریاضت
و مجاهده مانند موسی بانداز و در ان انداختن هیچ ترس و باک مدار
چنانچه مادر موسی حفظ و حمایت حق تعالی بار ها آزموده حضرت موسی را
شیر داده در دریا انداخت و حق تعالی بسبب آن انداختن حضرت موسی را
برگزیده و سرفراز جهانیان و عالمیان ساخت ۰ سه هر که تو بر تمیز طفلت مولعی ۰۰
این زمان با ام موسی ارضعی ۰۰ اگر تو ای طالب بر تمیز و فارق باشند ان
یافتن طفل روح خود را مولعی و حریصی که بعد ازین طفل روح تو ممیز و فارق
باشد میان شیر شریعت و غیر شریعت پس تو طفل روح خود را در وقت
فرصت و عدم امتحان شیر شریعت بده ۰ سه تا ببیند طعم شیر مادرش ۰۰
تا فرو ناید بدایه بد سرش ۰۰ یعنی تا فرق بکند آن در بوز دیگر در میان
شیر مادر و دیگر که شیر و باد و مرشد دیگر است و شیر مضل و طالب آخرت
و دنیاوی دیگر است شرح قاید دو حکایت الشخص اشتر جوینده

انشتری گم کرده‌ای معتمد ؛ هر کسی زانشتر نشانی میدهد ؛ مراد از انشتر
حقایق و معارف الهی اند که راه طالب در جستجوی آن مطالب است
و از هر نیک و بد در تفحص آن مآرب است و در این طلب جد و جهد تمام
دارد و آنکه طالب نیست آنکس نیز خود را در لباس طالبان ملتبس کرده خود را
طالب قرار داده است و آنکه طالب صادق میگوید این مقلد نیز
بتقلید او میگوید تا مردم بدانند که این نیز طالب است ولیکن در این
معامله نه طالب است و نه راغب ولیکن حق تعالی نور این طالب
صادق بر دل او بر تو انداخت که مقلد نیز خود را طالب یافت و تقلید
او مبدل به تحقیق گشت مراد اینست که بسا باشد که اهل گفت و مقلد
که غیر از گفت و گوی ایشانرا مقصد نمی باشد به برکت صحبت طالبان
طالب آگه میگردند حکایت هندو که با یار اخنک شد ای خنک جانی
که عیب خویش دید ؛ هر که عیبی گفت آن بر خود خرید ؛ زانکه نیمی او ز
عیبستان بدست ؛ وان دگر نیمه ز غیبستان بدست ؛ یعنی نیکو و خنک
آنکس است که عیب خویش در نظر او حاضر باشد نه عیب دیگران و هر کس
که عیب دیگری اگر در پیش او اظهار کند باید که آنکس آن عیب را بر خود ثابت
کند و خود را معیوب دارد و بداند که آن عتاب با فشای عیب من میکند نه عیب
دیگری چراکه این عیب هم از زبان عیب کننده ظاهر است و هم از غیب
عیب صادر شده است پس نشاید که از زبان عیب اظهار عیب من باشد
چراکه بر سر من همه ریش عیبها هستند پس چرا علاج ریش خود باید کرد

ساخته

دگوی

نزیش دیگران

نه ریش دیگران که جمیع عیب را ذات خود را مستحق باید شمرد ه عیب
کردن ریش را دار وی اوست ؛ چون شکسته گشت جای ارحموا است
یعنی عیب کردن ریش را بجای دار و کردن اوست پس شکستگی جای رحم
کردن است نه جای اظهار نمودن است ه گر همان عیبت نبود
ایمن مباش ؛ بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش ؛ یعنی اگر عیبت
دیگری بر تو ظاهر گشت پس باید که تو از آن عیب ایمن نباشی چراکه شاید که
آن عیب از تو ذات صادر شود و بدان عیب ذات تو مبتلا گردد چراکه جمیع
عیبها را ذات تو لایق است ه ای که میگوئی خدا بخشد ترا ؛
آن فریب عقل میدان بر ترا ؛ کو خلیلی کو برون آمد ز غار ؛
گفت هذا ربی هان کو کردگار ؛ یعنی کجاست مانند خلیل الله مقبول
درگاه که آمرزش و بخشش حق تعالی شامل حال او گردید که از آن
غار بر آمد و طالب حق تعالی شد و دید که کواکب و شمس و قمر را پس پشت
انداخت و نرد عشق با معبود حقیقی باخت و لوای اِنّی وَجَّهْتُ
وَجْهِیَ لِلَّذِی فَطَرَ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضَ بر افراخت و توان مرتبه توکل
نگاه داری که تو خود را با بروات آمرزش و بخشش حق گذاری که این بگمان
آمرزش تو شده است اکثر عمل فریب غول است که آن غول زن راه
زن بدین برهان و قول است ه جز بر امید خدا زین آب خور
یکی خور دیگر مقط الاکاو خر ؛ یعنی کسی که بگوید که من خود را در تنعم و تمتع
دنیا بر امید بخشش و کرم حق گذاشته و خود را بر امید و بخشش و عفو

عیب کردن بمعنی پوشیدن است

پوشیدن

که نگاه داشتن از حرامست عکس ... در ارزد گفت

حق تعالی در بوتهٔ فقر و ریاضت انداختیم که خدا رحیم و کریم است
پس آنکس درین امر مشترک جمیع بندهای خداست که هیچ بندهٔ خدا ای
امید خدا آب و نان فرو نبرد و او را از عوام الناس چه اختصاص هست
مگر از گاو خر که درین صورت از گاو خر بهتر است نه از مردم ه
اولئک کالانعام بل هم اضل :: گرچه بر مکر است آن گنده بغل ::
مکر او سر زیر او سر زیر شد :: روزگارش رفت و روزیش دیر شد
یعنی آنکس که بهایم است و در اجراگاه دنیا همچو بهایم است اگرچه
آنکس بمکر و فریب است آن مکر سر زیر و غالب آنکس شد و
سر او زیر آن مکر و فریب گشت و روزگار او ازین مکر و فریب ضایع
و ناهجار شد **شکایت کردن پیری با طبیب از رنجهای خود** ه
از برون پیر است و از باطن صبی خود کیانند آن ولی و آن نبی :: یعنی باعتبار صورت
و ظاهر ذات نبی و ولی پیر و منحنی اند اما باعتبار حقیقت و باطن مانند طفل و صبی اند
که قریب من عهد ربی اند و نور صفای خاطر ایشان لامع است و اجزای
دو عالم در ذات پاک ایشان جامع و نیز هر نیک و بد در چشم بصیرت ایشان
پیدا و حقیقت جمیع ابله و خرد در دیدهٔ سریرت ایشان هویدا است
ه گر نه پیدا اند پیش نیک و بد :: چیست بر ایشان خسیسان را حسد :: بر چهرهٔ ایشان
ظهور وجود حقایق اشیا در ذات ایشان موجب حسد ایشان است
چرا که آن پیر بمنزلهٔ ارتجیز اند که اسرار هر نیک و بد در چشم ایشان ظاهر است
هر کفر و نفاق را چشم ایشان واقف و ماهر است ه بر تو میخندد مبین او را

پنهان صد ثنائست

چنان :: صد قیامت در درونستش نهان :: یعنی آن پیر بر دانش تو
خنده میکند گر آن پیر را پیر بدانی و فرتوت و زبون بخوانی که آن پیر
بمنزلهٔ قیامت است بهشت و جنت در دامن او آویزان است بلکه
بهشت و جنت فانی است و آن باقی و جاودانی است **آغاز
منور شدن حواس عارف** ه باز عقل از روح مخفی تر بود :: حس
بسوی روح زوتر ره برد :: جنبشی بینی بدانی زنده است :: این ندانی
که ز عقل آکنده است :: تا که جنبشهای موزون سر کند :: جنبش مس را
ز دانش زر کند :: زان مناسب آمدن افعال دست :: فهم آید مر ترا که
روح هست :: روح وحی از عقل پنهان تر بود :: زانکه او غیب است
او زان سر بود :: عقل احمد از کسی پنهان نشد :: روح وحیش مدرک
هر جان نشد :: روح دو قسم است روح حیوانی و روح انسانی روح
حیوانی مدرک و محسوس حس ظاهر است که با آثار ظاهری مانند حرکت
و سکون بحواس ظاهری وجود او را توان دریافت و زنده و جاندار
توان شناخت بخلاف روح انسانی که عبارت از روح قدس است
ادراک آن روح انسانی از طور عقل بیرون است و لهذا آن روح را
بعضی بجنون نسبت میکردند و بعضی تهمت دروغ و افترا بر آن روح
مینهادند افتری علی الله کذبا ام به جنة پس روح وحی از دریافت عقل
دور است پس افعال و احکام که از آن روح صادر میشد نزدیک
عقل آن افعال یا ثمرهٔ کذب یا آثار جنون می نمود ه روح وحی را مناسبتها

بجنون

است نیز ۰۰ در نیابد عقل کان آمد عزیز ۰۰ که جنون چندگهی حیران شود ۰۰
زانکه موقوف است تا او آن شود ۰۰ یعنی چنانچه عقل را افعال اندکه آن
اندکه آن افعال
افعال مناسب و مدرک عقل اند مثل حرکت و سکون و تمکین و قبول
و سخن و فصاحت لیکن همچنان روح را نیز افعال مناسب و مدرک آن روح اند
و عقل از دریافت آن افعال قاصر است پس آن عقل افعال آن روح را
نامناسب دانسته گاهی طعن جنون بر آن روح ذوفنون میکرد و گاهی
آن افعال را منسوب بسوی ظلم میکرد چنانچه حضرت موسی افعال خضر را
نامناسب دانسته گاهی بدانشی او را و گاهی بدانشه نکر امیفرمودند پس آن عدم
انکار موقوف است برین که تا آن عقل آن روح شود که مانند روح بدرک
اسرار گردد کرامات آن درویش سه گفت از تهمت نهادن بر فقیر
و از حق آزاری با چیزی حقیر ۰۰ یعنی موجب بلندی مرتبه من دو چیز شده
است یکی متهم شدن من از دست شمایان دیگر آزار رسیدن مرا
از جانب حق بواسطه چیزی سهلی که عبارت از درمی چند است یا در
از حق آزاری ناحق آزار است پس برین تقدیر معنی هر دو مصراع واحد بود
سه حاش لله بل ز تعظیم شهان ۰۰ که بودم بر فقر آن بدگمان ۰۰ آن
فقرای لطیف و خوش نفس ۰۰ کز پی تعظیم شاهان آمد عبس ۰۰ این دو بیت
اضراب اند از بیت اول یعنی آن بلند مرتبه من نه بواسطه تهمت
نهادن و نه برای سهل چیزی آزردن است بلکه بواسطه تعظیم
و توقیر کردن من بادشاهان دین بود که عبارت از فقر است ۰

که بدولت تعظیم و توقیر کردن من بادشاهان دین بود فقرا این مرتبه و کرامت
مرا حاصل است سه آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست ۰۰ بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست ۰۰
یعنی مراد من از فقر نه آن فقر است که بجهت عجز و پیچاپیچ دنیا ترک دنیا را
اختیار کرده است یعنی آن فقری که ترک دنیا باختیار کرده است نه باضطرار
اضطرار اگرچه نزدیک بعضی فقر اضطراری بهتر از فقر اختیاری چرا که در فقر
اضطراری اراده حق مقدم بر اراده بنده میگردد که اختیار آن فقر باراده
حق کرده است نه باراده خود و لیکن حضرت مولوی بر قول اکثر و اشهر
ایراد فرموده اند که اکثر و جمهور برین اند که فقر اختیاری بهتر از فقر اضطراری
است چنانچه از صدیق اکبر منقول است که میفرمودند که ما دوست میداریم
در راه آن خدا او نیز معنی و حقیقت و زهد در صورت اختیاری ثابت
میشود نه در صورت اضطراری چرا که زهد عبارت است از ترک دنیا
بعد از حصول و فرق میان قناعت و زهد بهمین وجه آورده اند که غنی تارک را
فارغ توان گفت نه زاهد با مراد از اینجا نزدیر ور یاست یعنی مراد من از
فقر آن فقر است که مبرا از شائبه ریا و تزویر است سه معجزه بیند فروزد
در زود آنزمان ۰۰ بعد از آن گوید خیالی بود آن ۰۰ یعنی آن سوفسطائی
معجزه را مشاهده کرده در آن وقت قبول میکند بعد از آن میگوید که معجزه
که خلاف عقل آن معجزه وهم و خیال بود نه حقیقت سه ور حقیقت
بودی آن دیدی عجب ۰۰ پس مقیم چشم بودی روز و شب ۰۰ دلیل
سوفسطائی است بر عدم ثبوت حقایق اشیا و بر عدم ثبوت معجزه

یعنی اگر ثبوت معجزه نفس الامر بودی و وهم و خیال نه بودی بایستی که این
قسم عجب و غریب مکرر همیشه در چشم ما مشهور بودی که هر وقت ما را نمودار بودی
چنانچه شق قمر و ید بیضا بایستی که همیشه چنانمودی پس عدم استقرار معجزه دایما
دلیل است بر عدم ثبوت آن معجزه ~ قاصدا خود را باندیشه وهم :: چون
نخواهم کز میان شان برجهم :: یعنی قاصدا خود را در فکر و اندیشه مشغول
میگردانم چون میخواهم که از عالم تجرد خود را فرد از آرم و از میان ساکنان
تجرد برجهم چنانچه کمال خجند نیز درین معنی اشارة میکند ~ این تکلفهای
من در شعر من :: کلمینی یا حمیرای منست :: چون ملالم کرد از سفل صفات
بر پرم همچون طیور صافات :: یعنی چون از سفلی صفات که عبارت از
عالم محسوسات است ملول میگردم پس مانند طیور صفها کشیده بسوی
عالم ذات که عبارة از عالم تجرد و اطلاق است پرواز میکنم و در عالم
بیفکری خود را ساکن میگردانم ~ پر من رسته است هم از ذات خویش
بر نچسپانم دو پر من از سریش :: مراد آنست که مرتبه پرواز من بسوی
عالم بالا از استعداد ذاتی من است نه کسبی و اضافی چنانچه منقول است
که در ایام صغر سن از جماعت طفلان برجسته پرواز بسوی آسمان نموده
از نظر خلایق غایب شدند پس این قسم خرق عادت از استعداد
ذاتی است بیان آن دعوی که عین آن دعویست ~ گر تو هستی
آشنای جان من :: هست دعوی گفتن و معنی لان من :: لان بمعنی
جنبیدن است پس معنی بیت چنین خواهد بود که اگر تو آشنای جان منی

برطفلان

هستی پس دانستی

هستی پس دانستی که گفت من که اینست که من بر عاریتی مانند جعفر
طرار نداریم دعویست و جنبش و پرواز من معنی آن دعویست
و دلیل آن دعویست چنانچه آواز و صدای خویش دلیل است بر
خویش و معرفت قصه ابر خاستن منازعت از انصار به برکت
رسول علیه السلام ~ هم سلیمان هست اکنون لیک ما :: از نشاط
دوربینی در عمی :: از نشاط زیرکی و خوشی فهمی و از دوربینی لتعمیق
و تدقیق و موشگافی در سخن است یعنی سلیمان در هر زمانی و عصری
موجود است ولیکن تدقیق نظر و تعمیق آن نظر ما را از دیدن سلیمان
دور میدارد که آثار ظاهری که در آن سلیمان موجود بود درین سلیمان
نادیده منکر این سلیمان میگردیم پس دوربینی ما از الفنا دیمودن
سلیمان دور داشته است و اگر نه درین وقت هم سلیمان موجود
است ولیکن در چشم تو نانمود است ~ با کره کم کوش نا بال و پرت
نگسلد یک یک از ین کر و فرت :: صد هزاران مرغ پرشان بکسست
این کین تو عوارض کش نشست :: یعنی با کره بستن و گشادن که عبارت
از سوال و جواب است کم کوش که درین کوشش شاه پر تو که عبارت
از عمر است پرافشان و پراکنده میشود و راه این عوارض مرگ
هرگز بسته نمیشود ~ تخم بطی گرچه خانه مرغ است گرد زیر پر چو دایه ترا هست
مادر تو آن بط دریا بدست :: دایه ات خاکی بد و خشکی پرست
مراد از بط روح است و از مرغ خاکی جسم و تن است که آن جسم و تن

مراد از

آن روح را مانند دایه است که آن دایه تربیت کننده و بمرتبه کمال
رساننده آن روح است که کمال نفس ناطقه و روح بسبب تربیت
آن دایه تن و در ضمن بدن است و آن تن عبارت از نفس است
پس آدمی مرکب از دو چیز است بروح و نفس پس اگر مایل بسوی تجرد
و کمال است پس آن میل مقتضای ذاتی اوست که اولاً ذات
انسان با کمال و تجرد مخلوق بود بعد از آن بسبب نقش در حبس
نقید گرفتار و خوار گردید لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ ثُمَّ رَدَدْ
نَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ و اگر بسوی تعلق مایل است پس آن میل
مقتضای بد تربیتی دایه است که آن دایه بد تربیت و بی‌مروتی
است که روح را از دریا دور انداخته خشکی تمالی است عذر گفتن
فقیر با شیخ ۵ زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته ام * خارج از اندیشه‌ها
پویان گشته ام یعنی من از فکر و اندیشه که در امور غیب است
گذشته ام و قدم سلوک بر تارک فنا نهاده ام چرا که فکر و اندیشه مستلزم
هستی و شعور است و در فنا هستی و شعور مفقود است که در آن
مرتبه بجز ذات حق غیر موجود است و بنده و شعور بنده در آن وقت
غیر موجود است و بنده و شعور بنده در آن وقت غیر موجود است
و جمیع عالم ز فکر و اندیشه گرفتار این عالم اند چرا که مرتبه فنای
خود ندارند برخاستن از انتظار ۵ مولعم اندر سخنهای دقیق
از گره‌ها باز کردن با شفیق * تا گره بندیم و بگشاییم ما * در شکال و

درجواب ایم ما

در جواب آییم ما * همچو مرغی کو گشاید بند دام * گه ببندد تا شود در فن
تمام * او بود محروم از صحرا و مرج * عمر او اندر گره کاریست خرج * یعنی
هرکس در حل و عقد سخن و تحقیق و تدقیق معانی هر فن عشق و حریص است
و بدین سبب در هامون خسارت و ضلالت غریق است که آن عمر عزیز
خود را در سوال و جواب و در اظهار خطا و صواب دریافته است و هیچ
گاه با مبدا و معاد در راه رشاد و شداد نپرداخته است و این
فن را سبب خلاصی دام انگاشته است که همین قیل و قال موجب
سعادت حال و مآل پنداشته مانند مرغی که گاه و گیاه جمع سازد
و تمام عمر خود را در ساختن آشیانه و آراستن خانه در بازد
تا از بند و دام دشمن خلاصی و رهایی یابد بلکه شاه برخویشتن و ران
کار تا بانجا زبر باد میدهد و ناچار دران دام می افتد و عمر خود را در آن
قیل و قال بر باد میدهد دفتر سیوم مثنوی ۵ ای فراخت را
جهان منبسط * وصف وحدت را کنون شد ملتقط * یعنی ای مزاج تو
که درین عالم کثرت و انبساط است ملتقط وحدت است که از
تفرقه پراکنده که رسته است حاصل آنکه مزاج تو در عین کثرت
صفت وحدت را اخذ کرده است در بیان آنکه گفتن نیازمند
عین لبیک گفتن حق مع حق است ۵ ناله سگ در رهش بی جذبه
نیست * زانکه هر راغب اسیر ره زنیست * یعنی ناله سگ
هم در راه حق سبحانه با جذبه و با کشش نیست چرا که هر طالب

دفتر سیوم مثنوی مولوی
معنوی علیه الرحمه ٥

کرفتار مانعی است پس ناله سک که برای دفع مانعی است دال بر جذبه
جاذب است ؎ چون سک کهف که از مردار رست ٭ بر سر خوان
شهنشاهان نشست ٭ یعنی ناله سک که با جذب و درد دل بود
همچو ناله سک اصحاب کهف که یاد میداد و معاد کرده از مردار این
دنیا برست و از جمله دردمندان گشته بر سر خوان پادشاهان
اخروی نشست ؎ زین کمین با صبر حزم کس نجست ٭ حزم را
خود صبر آمد پا و دست ٭ حزم عبارة از عاقبت اندیشی است
در کارهای اخروی مثلا داشتن آنکه از ارتکاب مناهی از جمله
تعدی حدود الهی است و آن تعدی حدود الهی منتج بستماهی
و روسیاهی است حزم و عاقبت اندیشی است و صبر عبارت
است از باز ماندن ازان مناهی و این صبر بمنزله دست
و پای حزم و عاقبت اندیشی است چرا که تا باز ماندن ازان
مناهی حاصل نشود حزم و عاقبت اندیشی فایده نکند چرا که داشتن
دیگر است و کار و عمل کردن دیگر است ؎ هر طرف غولی
همی خواند ترا ٭ کای برادر راه خواهی هین بیا ٭ ره نمایم همرهت
باشم رفیق ٭ من قلاوزم درین راه دقیق ٭ غول عبارت
از نفس و شیطان است که سالک را براه ضلالت و تن پروری
مینماید و حطام دنیاوی را در چشم آن سالک جسام و عظام نموده
فریب میدهد که آن نفس و شیطان سالک را از فقر میرساند و بسوی

تحصیل معاش میراند

تحصیل معاش میراند یا مراد از شیطان غول شیخان جاهل و مزور اند
که بدروغ طالب راه را فریب میدهد و آن طالب را از کار و بار
داشته در بیکاری میبرند برای رواج خویش این عشوه را پیش
میکنند حکایت آن مرد روستایی ؎ دوستی تخم دم آخر بود ٭
ترسم از وحشت که آن فاسد بود ٭ یعنی مودت و محبت میان
دو کس کاشتن تخم نهال آخرت است که مثمر ثواب و منتج فتح
باب جنت است چنانچه حدیث صحیح در باب متحابین فی الله
وارد است مراد آنست که دوستی معتبر و معتد به آنست که تا دم
آخر آن دوستی بر جاست و اگر به تیغ وحشت از میان یکدیگران
دوستی منقطع شد پس گویا که اولا تخم آن دوستی کاشته نشده بود
و هر گذار ازان دوستی هیچ ثمره نرسته بود ؎ گفت حق است
این ولی ای سیبویه ٭ اتق من شر من احسنت الیه ٭ قال رسول الله
صلی الله علیه وسلم اتق من شر من احسنت الیه یعنی پرهیز بکن
از شر کسی که احسان کرده تو بسوی آنکس پس پرهیز کردن
از شر کسی که بسوی آنکس احسان نکرده اوا جب تر است
پس پرهیز کردن از شر مردم واجب است ؎ چشم گر داری
تو کورانه میا ٭ ور نداری چشم دست آور عصا ٭ وآن عصای
حزم استدلال را ٭ چون نداری دیده میکن پیشوا ٭ یعنی اگر
چشم معرفت و دیده دانش حسن و قبح اشیا و امتیاز نمایی و

داری پس آن معرفت را در کار
فرمای و در میان حسن و قبح اشیا

ماننده کور خود را در چاه غفلت و عز در مانداز که دیده و دانسته خود را
نابینا مساز و اگر چشم معرفت حسن و قبح اشیا نداری پس عصای حزم
و استدلال را بدست آر که در هیچ کاری و عملی از مکر شیطان و فریب
نفس ایمن مباش و دانه احسان آن نفس دام مضرت شناس
و صلاء طعام آن نفس نداء غول و صدای شیطان دان و خود را مانند
مانند شهری بدعوت روستائی در بادیهٔ پریشانی آواره مکن
در صدای حزم استدلال نیست :: با عصا کش بر سر راهی
نایست :: یعنی اگر عصای حزم و استدلال را نداری که استعداد
تفکر و تعمق نداری تا از آن تفکر در میان حسن و قبح اشیا فرق کنی
و حیلهٔ نفس و فریب شیطان بدانی و بدان قوت قدم سلوک را بنه
پس بر راه موافق آن یار کاه آشنای و رهنمای خود کن و باید
تو آن رهنمای راه سلوک دارد آن عصا کش را لازم وواقف
و واجب شمار قصهٔ اهل ضروان و حیله کردن ایشان :: باکلند انگد
آینده اسکالید کل :: و ست کاری میکنند پنهان ز دل :: کل اند
آینده کل کار یعنی کل با کلکار و کل ساز چگونه اسکالند و فریب دهد
و ست از دل ایشان داشته چگونه کار تواند کرد که دل حاکم
و کار فرمائی و بادشاه جوارح و اعضا است پس رعیت با اطلاع
بادشاه کاری نمی تواند کرد و برابری و همسری نمی تواند نمود
معدن و دنه نباشد دام کرگ :: کی شناسد معدن آن کرگ سترگ ::

یعنی اگر خانه دنه

یعنی اگر خانه و دنه دام مقصود گرگ نباشد پس چگونه آن گرگ آن خانه را بشناسد
پس چون گرگ بمقصد اصلی خویش میرود تو هم بمقصد اصلی خویش برو و بزار
اندود و عاریتی عاشق مشو که حسن ظاهری زر اندود و عاریتی است
رسیدن خواهر با قوم خود :: روستا بین که از بد بختی :: میکند
بعد اللتیا و اللتی :: اللتیا و اللتی کنایه از بن و آن است
روبها باشند که دیوان چون مگس :: بر سر شان نشسته باشند چون
جرس :: چون ببینی روی شان در تو فتند :: تا ببین آنرا بود بدی
خویش مخند :: یعنی بعض روبهای باشند که دیوان مانند مگس بران روبهای
می افتند و مانند جرس آن دیوان در شور و غوغا می باشند که آن
روبها همیشه در شور و شر می باشند پس اگر به بینی تو روبهای ایشان را
پس آن دیوان که بران روی نشسته باشند برای ایذا بر تو بر تو افتند
و ترا گرفتار بلا کنند پس تو آن روبها را مبین و اگر بالفرض به بینی
پس بسوی آن روی خنده مکن و لیکن بسبب ظاهر مینمای که آن روی
نه قابل دیدن است و نه لایق خندیدن که آن روی چنین است
که بشره دیدن آن روی گریه است نه خنده که آن روی بشامت
پر داکنده است و لایق کشیدن بسوی دوزخ است موی پیشانی
او گرفته که آن روی کاذب و خاطی است و گناه کار و عاصی
است :: گوش کن اکنون حدیث خواهر را :: چون بسوی ده شد
او و دید او بلا :: گوش را اکنون ز غفلت پاک کن :: استماع هجر آن

غمناک کن ∴ تا جهاد بیدا و بلا داز غنا ∴ دریده ده چون شد از شهر ابدا ∴
مبالغه نمودن در استماع این قصه برای آنست که مرد شهری که عبارت
از طالب است بغریب نفس و شیطان از شهرستان کمال دور مطرود
شده است و از شهرستان کمال فقر و مسکنت بدان سبب رفت
که شهری را استقامت فقر حاصل نشده بود و در تردد کشمکش
دنیا مانده بود و دنیا را در چشم اعتبار او قدری و منزلتی عظیم بود
تا از شهرستان فقر بدهقان دنیا برای نعمت دنیا رفت جمعیت
و بی استقامت بر داشت و نعمت دهقان دنیا را مرغوب و محبوب
خود ساخت و جزای و سزای آن یافت و آنچه یافت خنک و نیکوا
آنکس است که پای یقین او ازین تردد آزاد است و افسانه شهری
و فسون او بگوش یقین او هیچ باد است که بدولت فقر و مسکنت
خورسند و شاد است پس طالب را باید که ماسوای حق از دل خویش
محو و منسی کند تا جمعیت فقر او را حاصل گردد ∴ این تردد عقبهٔ
راه حق است ∴ ای خنک آنکس که پایش مطلق است ∴ بی تردد
میرود در راه راست ∴ ره نمیدانی بگو گامش کجاست ∴
یعنی خنک آنکس است که پای او ازین تردد آزاد است که بدولت
فقر خورسند و شاد است که اگر متاع تمام عالم در پیش او عرض کنند
بجوی نخرد و آن صاحب یقین ذات انبیا و اولیا که اگر کوه احد را تمام
زر کرده اند همت ایشان آن کوه زر را بجوی نستانند و تو اگر راه

ایشان رانی دانی

ایشان رانمی دانی پس باید که بر نشان پای ایشان قدم سلوک را نهی
که در متابعت اوامر و نواهی ایشان کوشش نمایی ∴ آن فلان
روز رفت خریدم آن متاع ∴ کل سر جاوز الاثنین شاع ∴ یعنی مروت
و احسان ما همه کس میدانند و در میان مردم شایع است که سر از دو
بیرون شود آن سر شایع میگردد و بمرتبه اشتهار میرسد حقوق میان
این واقعه را همه کس میدانند و در میان مردم شایع است ∴
سر مهر ما شنید استند خلق ∴ شرم دار ای رو چو نعمت خورد خلق ∴
یعنی روی که عزّ خلق است ممنون احسان است که بخلق رسیده
است بواسطه قرب جوار و تو بنعمت خویش اعتراف نمیکنی که احسان
من قبول نمیکنی ∴ شهریان خود ره زنان نسبت بروح ∴ روستایی کیست
گنج بافتوح ∴ یعنی صاحب دانش که عالم و دانای مفاسد عالم کون
و فساد و عارف حقایق مبدا او و معاد است بسبب طلب نعمت دنیوی
و تمتع لذات نفسانی ره زن روح خود گشته است که روح از نشیمن
فقر و جمعیت بیراه و سرگردان ساخته است بطریق اولی آن
روح را از شاه راه آواره و پریشان کننده است و راه
آن هو روح زننده است که گنج و بی فتوح است و محروم از آن
روح است ∴ اشاره در شناختن مدعی کمال را ∴ باز هر از عقل
شید سوی عقل تاز ∴ یکی بر در آسمان بر مجاز ∴ بر مجازی عبارت
از مستی و سکر مجازی است که بخمر و سکر مجازی حاصل باشد و آن

بکه

سبب آنکه روستایی کنایه عبارت
از بی خرد و بی دانش است

پس مراد از شهری روح است و از
روستایی نفس است که نفس اماره رهزن روح است

سکر را بوهم خویش مستی حق قرار داده است و حال آنکه در چاه ضلالت فتاده
است و آن عشق مجازی را با دیو سیاه مستی و سکر خود ساخته ٥
سیاه یافته است که با بول آن دیو سیاه
تو توهم میکنی از قرب حق ،، که طبق گر دور نبود از طبق ،، یعنی تو ای
مست شراب مجازی خود را واصل قرار داده و گمان آن برده
که مصنوع از صانع و طبق گر از طبق دور نیست ما نیز از قرب حق دور
نیستیم که ما نیز از حق تعالی هستیم و اینچنین خیالی که تو میکنی وهم فاسد تست چرا
مصنوع
که قرب حق را علامتها و کرامتهاست و آن علامت و کرامت در تو
یافته نمیشود ٥ گر بدان سو راه یابی بعد از آن ،، که بدان سو کرا
بدین سو سر فشان ،، یعنی اگر ترا بجانب حق راه حاصل شده است
که بدان جناب واصل گشته پس سر مستی و سکر بسوی هر دو جانب
مایل گردان که هم آستین وحدت و هم دامن کثرة برافشان
که صاحب کمال هستی از مضرت و هجوم خلق رستی و هنوز خویش را
و تو ای مدعی جمله این هستی که
از قید نفس و تن پرستی نرستی
بجهل و نادانی واصل قرار داده و حال آنکه در چاه ضلالت مانده
٥ جمله این سوئی از آن سو کپ مزن ،، چون نداری مرگ
هرزه جان مکن ،، یعنی تو ای مدعی سراپا بدین سو هستی پس بیهوده
کپ آن سو مزن و لاف واصلی و خویشتن مزن که هنوز مرده و فانی
نگشته و بتکلف خود را مرده و فانی مساز و برای جا کندن خود را
بتکلف دست و پای مینداز که این تکلف مار دست که از او بوی
صدق و صفا غز وارد است ٥ الحذر جان کز اجل نه هر شد او

شاید از مخلوق را

شاید از مخلوق را نشناسد او ،، یعنی چون حضرت خضر علیه السلام که از مرگ
حزبی خلاص یافته جان خود را در آن عالم برده بود اگر اینچنین کس از
مخلوق هراسد و کسی را نشناسد لایق و سزاوار است که اینچنین کس را
صحبت خلق سراسر آزار است و مقراض بد افراق هستی و ننگ آور را در
و از قید این و آن هنوز نرستی
کار است و تو ای مدعی نه اینچنین هستی که همیشه گرفتار این و آن
٥ قرب بر انواع باشد ای پدر ،، می‌زند خورشید بر کهسار و در ،،
یعنی قرب حق با مخلوقات با نواع است یکی قربی است برای
تخریب آن مخلوق و قربیست مانند قرب آفتاب با انگور و زر که
آن قرب برای تربیت است و قربی است با شاخ خشک بید
و آن قرب برای تخریب آن بید است چرا که بید خشک از تربیت
آفتاب ناامید است پس تو ای مدعی مانند خشک بیدی که از تربیت
آفتاب ناامیدی قصه هاروت و ماروت ٥ یا از این مستی
شهوت در جهان ،، پیش مستی ملک دان مستهان ،، مستی آن
مستی این بشکند ،، او بشهوت التفاتی کی کند ،، یعنی شهوانی
که درین جهان است پیش مستی شراب محبت حق بغایت خوار
و مستهان است که آن مستی عارضی و این اصلی است حکایت
باز گبری که اشتر و بار افسرده را بند انداخت ٥ زشتهای خلق
بهر خوبی است ،، برگ بی برگی نشان طوبی است ،، یعنی
زشتی و بدخوئی خلق عین خوبی و خیریت تست که تو از دو تیغ

ومحبت خلق باز مانده رجوع بخالق خواهی کرد چنانچه آن شخص که همه ظالمان
و بدخویان را دعای خیر میکرد که از دولت ایشان ازین عالم باز مانده
رجوع بجانب حق کرده ام و دیده باشی با مرادات که زشتیهای و آزار
های خلق در حق تو بهر تادیب و تربیت تست تا از فعلهای شنیع و از افعال
قبیح خویش باز مانی و مرتکب نشود در راه راستی و درستی برای معقود
ازین چند ابیات آنست که از جزو بسوی کل و از ضد بسوی ضد میتوان
رسید و هیچ گاه بی طلب و بی تکاپوی نباشی چه از دوست و چه از دشمن
طلب مراد خویشی بکن مارگیر هم از مار که دشمن اوست تقاضای مطلب
خود کرد و بدان دشمن کار و مطلب خویش بر آورد پس تو هم بهر حال از دوست
و دشمن مطلب خویش بجو که ضد را از ضد میتوان حاصل کرد س
آن نصیب جان بی خویشان بود ؛ چون که با خویشند پیدا کی شود ؛ یعنی
آن ظهور حقیقت معجزه نصیب و قسمت آن جان است که بی خویش
و فانی است یعنی تا از وجود و هستی خویش فانی نشود حقیقت معجزه بروی
ظاهر نشود س خفته بیدار باید پیش ما ؛ تا به بیداری ببیند خوابها ؛ یعنی
خفته و غافل از احوال دنیا باید و بیدار و هشیار از احوال عقبی باید تا در این
دنیا که بمنزله خواب است مانند بیدار آن حقایق آخرت را معاینه کند
س دشمن این خواب خوش شد فکر خلق ؛ تا نخسپد فکرتش بسته است حلق ؛
یعنی تا که فکر تو از وسواس و خطرات دنیا نخفته است خلق آن فکر
از دریافت نعمت اخروی بسته شده است س هر که کامل تر بود

او در بهر

او در بهر ؛ او بمعنی پس بصورت پیشتر ؛ یعنی هر کس که در عالم و دانش
کامل تر است اگر چه آنکس از روی ظاهر و صورت سابق و پیشتر است
که از مبدا و معاد و از راه رشاد و و سداد عالم و باخبر است ولیکن از روی
معنی و از روی حقیقت از نیل مقصود پس تر است چرا که ثمره علم که عمل
و تهذیب اخلاق و تصفیه نفس بریاضت شاقه و تذکیه او بفقر و فاقه بجای نه
آورده دانش محض را منتج سعادت اخروی انگاشته حالانکه منتج
سعادت اخروی باشد نگاشته در مرتع دنیا چراگاه این مزرعه فنا
گرفتار و نگونسار است پس آنکس درین صورت مانند بر سایم است
که در مرتع و چراگاه خویش مقدم نباشد پس آن بز سایم در وقت
بازگشتن از همه بزها پیشتر خواهد ماند و آن پیش آهنگی و پیش قدمی
او در کوی پس آهنگی و پس قدمی خواهد نشاند و از همه بزها پیشتر خواهد
ماند چنانکه بعد ازین میفرمایند س را چون گفت و رجوع زینهان
بود ؛ گر گله برگردد و خانه رود ؛ چون که برگردید گله از ورود
پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود ؛ پیش افتد آن بزی لنگ تشیی
اضحک الوجه و جود العابسین ؛ عبس روی ترش کردن یعنی
چون آن نسپین و پس مانده که لنگ است در وقت بازگشتن از
آب و خور پیش آهنگ جمیع بزها شده است در خنده می آرد ترش روی
یان را که بسبب پس ماندن آن بز لنگ همه بزها ترش روی و غمناک
بودند س پس بجو پیشی از ین بز لنگ پس ؛ وقت وا گشتن تو پیشی

آهنگ بخش :. یعنی اینقدر بس که از دانش و علوم پیدا شده است افتخار مکن و ازان دانش دل را بر کن که ازین پستی و پیش آهنگی پس روی ولنگ بهتر است که آن لنگ در وقت باز گشتن موجب مقدم شدن است پس آن لنگی برای آخر کار معتبر است که اگر چه آن لنگ بصورت پس تر است ولیکن بمعنی بهتر است که در وقت باز گشتن برهمه نرها مقدم و سرور است ٥ حکم چون بر عاقبت اندیشی است :. معنی

پادشاهی بنده را درویشی است :. همین دارد که هر که بصورت درویش است او بمعنی توانگر است و هر که بظاهر عاجز است او بمعنی غالب و قادر است ٥ مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را ساحران را جمع کند ٥ خاطر آرد پس نکال اینجا و نیک :.

بگسلد اشکال را استور نیک :. ورود اشکال غالب بدین منوال باشد که لب مردم اند که محلی بحلیه دانش و فنون و محلی بانوار دقایق و دقایق

و علوم و مشهورتر از آفتاب آمد با وجود کمال شهرت خزاین اسرار و دفاین انوار معرفت حق در شهرستان وجود ایشان مملو و موجود است و مار جهالت و حجاب از ذات بابرکات ایشان معدوم و مفقود است پس با وجود کمال اشتهار و تمام اعتبار عارف و صاحب کمال بودند جواب با صواب را اولا بعالم غیب حواله نموده در ضمن احوال مخاطب بطریق اشاره و کنایه ایراد فرموده اند که عقل مردم دو قسم است عقل جزئی و عقل کلی بر عقل جزئی ایشان دیگر دو بیت کلی و عقل

مشاغل دانش

مشاغل دانشوری و سبب با دانشداری و رسم جاه و سروری گنج عرفان حق پنهان میشود و بسبب عدم مشاغل دران امور دنیوی گاه آشکار او پیدا میگردد و عقل کلی که چهار دیوار دانش و هنر و شش جهات او زیب و فر برهم زده است گنج عرفان و خزاین ایقان همیشه برعز حضور و برعرصه معروض است چرا که آن عقل کلی که عبارت از عقل اولیاء الله است پای همت در ویرانی تن و خرابی بدن چنان محکم کردند و چنان فنا وجود خویش و لقاء وجود حق تعالی محقق نمودند که گنج حضور عرفان حق دایم منشر و آشکار است پس زیب فنون و فریب دانش و علوم دست تطاول بران عقل کلی دراز نتواند کرد تا گنج عرفان بران عقل کلی مخفی و مستور گردد و به بی معرفتی منسوب شود ٥ من عدم افسانه کردم در چنین :. تا تعلت یابم اندر ساجدین :. یعنی من حکایت و افسانه آن جماعه کردم که آنها معدوم اند تا ازین افسانه و حکایت کردن ایشان من ثواب تفحص و تردد یابم و بدان تفحص و تردد محمود و ستوده کردم و این بیت موافق مضمون آیه کریمه است و توکل علی العزیز العلیم الرحیم الذی یریک حین تقوم و تقلبک من الساجدین یعنی توکل بکن تو ای محمد بر خدای که ترد و میکرد و اند ترا در تفحص کردن تو حال آن جماعه را که در نماز ساجد اند و انجهان بود که وجوب نماز تهجد منسوخ شده بود و پیغمبر خدا با یاران خویش

خبر کرد که امروز وجوب نماز تهجد منسوخ شد چون یاران در خانهای خویش
رفتند بر روش اول نماز تهجد را برپای داشتند پیغمبر خدا برای تفحص حال
ایشان شبی در خانهای یاران عبور فرمودند یاران را دیدند که بر نهج قویم
نماز و قیام شب را برپای داشته اند حق تعالی بسبب تفحص کردن حال
یاران پیغمبر خدا را بستایش و ثنا یاد فرمودند ـ این حکایت نیست
پیش پروردگار :: وصف حال است و حضور یار غار :: این بیت جواب
است از بیت اول یعنی حکایت و افسانهٔ موسی و سایر انبیا و اولیا
که گذشته اند حکایت و افسانه نیست چرا که افسانه و حکایت عبارت
است از بیان احوال ماضی و نزد پروردگار و پیش اولی الابصار آنچه
در زمان ماضیست در حال موجود است چرا که علم او علم حضوریست
ـ آن اساطیر اولین که گفت عاق :: حرف قرآن را بد آثار نفاق
پوشیده نماند که این مقوله که قرآن مجید اساطیر اولین است مقوله کافران است
مقوله منافقان و یقول الذین کفروا ان هی الا اساطیر الاولین اطلاق
نفاق بر کفر بر طریق مجاز نیز آمده است مگر آنکه گفته شود که اثر نفاق است
باعتبار انبیا سابق مانند حضرت موسی و عیسی نه به اعتبار پیغامبر ما علیه الصلوة
والسلام یعنی آن عاق و منکر موسی و عیسی که عبارت از یهود و نصاری
باشد اگرچه از روی ظاهر معترف حقیت کتب ماضی که عبارت از توریت
و انجیل است بودند و از روی ظاهر نبوت موسی و عیسی را اعتراف
مینمودند ولیکن از روی باطن منکر انبیا بودند چرا که کلام خدا اگر بر انبیا

نازل نشده بود

نازل شده بود حکایت و افسانه انبیا را میگفتند که ان هی الا اساطیر الاولین
و افسانه عبارت است از تحصیل مجهول بطریق تعلم و اکتساب و علم باری
از لوث تعلم و اکتساب منزه و عاری است چرا که علم باری حضوری است
که ماضی و مستقبل نزدیک باری تعالی بالفعل و حال است پس گوینده
مثنوی را حکایت و افسانهای قرآن است نیز منافق و عاق است
و این مقوله نیز اثر نفاق است از پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم چرا که احوال
انبیا را که منقول از قرآن است حکایت و افسانه قرار داده اند چنانچه
یهود و نصاری احوال انبیا سابق که در توریت و انجیل واقع شده
بود حکایت و افسانهٔ موسی و عیسی قرار داده بودند جمع آمدن ساحران
از مداین ذکر موسی بند خاطرها شده است :: لیکن حکایتها است
که پیشین بده است :: ذکر موسی بهر روپوش است ولیک :: نور موسی
نقد تست ای مرد نیک :: یعنی ذکر موسی بند و حجاب خاطرهای مردم
شده است از فهمیدن آن موسی که در ذات تو موجود است و لیکن
برای روپوش دیگران موسی که در زمان ماضی بود در میان آورد چند
و اگرنه موسی و فرعون در ذات تو موجودند ـ تا قیامت
هست از موسی نتاج :: نور دیگر نیست دیگر شد سراج :: این سفا
سفالین این فتیله دیگر است :: لیک نورش نیست دیگر
زان سر است :: حاصل ازین ابیات آن است که درین زمان
هم عین آن موسی موجود است یا باعتبار آنکه از ارواح انبیا د

و اولیا یک ذات و واحدند که در روحهای ایشان وحدتست
پس آن موسی که درین زمان موجود است همان موسی است
که در زمان فرعون بوده است ولیکن باعتبار جسم و صورت
دوئی نمودار میگردد یا باعتبار آنکه روح آن موسی در مکمن بطون
مختفی و متواری شده درین زمان بر منصهٔ ظهور جلوه گر گشته است
اختلاف کردن آنجا ست در چگونگی شکل پیل ~ چشم حس همچون
کف دست است و بس :: نیست کف را بر همه او دست رس :: یعنی
چشم ظاهری مانند کف دست است که هرگز در غور باطن نرفته است
بخلاف چشم باطن و دیدهٔ دل که آن چشم باطن محیط و مطلع جمیع اشیا
است ~ چشم دریا دیگر است و کف دگر :: کف بهل وز دیده
در دریا نگر :: یعنی چشم دیدن دریا دیگر است و کف سودن
دریا دیگر است پس دیدن دیگر است و سودن دیگر است
پس تو کف سودن را بگذار و چشم دیدن بسوی آن دریا برگمار یا
مراد آنست که جسم و حقیقت دریا دیگر است و کف ظاهر دریا
دیگر است پس تو کف را که ظاهر است بگذار و دیدن چشم و باطن
آن دریا حواس باطن خود را فراهم آر ~ ما که کشتیها بهم بر میزنیم
تیره چشمیم و با آب روشنیم :: یعنی وجود ما مردم مانند کشتی است
و روح ما مانند آب است و من از کوری خویش آب را نمی بینم
که آن آب نحن اقرب الیه من حبل الورید است و پس ظاهر

پدید است

و پدید است ~ ای تو در کشتی تن رفته بخواب :: آب را دیدی
نگر در آب آب :: آب را آبیست کو میراندش :: روح را روحیست
کو همی خواندش :: یعنی در کشتی تن چنانچه آب است که ان آب عبارت
از روح است آن آب را نیز آب است که آن آب آب انبیا عبارت
از روح روح است آن آب را نیز که بدان روح روح این روح
فیض و فتوح است ~ چون کنی بار احیانات زین کل است ::
این حیانات را روش پس مشکلست :: مراد از کل بشریت است
که هیچکس از قید بشریت نتواند خلاص شد اگرچه بمرتبهٔ رفتار و گفتار
و بقا و لقا برسد ~ بستهٔ شیر زمینی چون حبوب :: جو فطام خویش
از قوت القلوب :: یعنی تو در بند نفس و تن که آن نفس و تن
خورندهٔ شیر زمین است هستی پس فطام و تمام خویش از قوت
القلوب بجو که آن قوت القلوب عبارت از نور رحمان است
که آن نور رحمان غذای روح و قلوب است که آن قوت القلوب
نور مستور است و شیر زمین قوت نفس مغرور است ~
هوش را بگذار و آنگه هوش دار :: گوش را بربند و آنگه گوش دار ::
یعنی هوش ظاهری که مربوط بحواس ظاهری است بگذار و هوش
باطن را بدست آر ~ نی نگویم زانکه تو خامی هنوز :: در بهاری
تو ندیدستی تموز :: مراد از بهاری تعلقات دنیاوی است
یعنی تو در تعلقات دنیاوی گرفتاری و خزان و بی برگی فقرا

نه بری ✽ تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق ✽ بلک گردونی و در
یای عمیق ✽ راه رفتن بسوی آنجهان بقطع حظوظ دنیاوی و قطع مرجع
لذات نفسانی ارشاد فرموده اند که تا مرتبه را موتوا قبل ان
تموتوا برای خویش پیدا نکنی که از تعلقات دنیاوی رسته
نگردی راه رفتن بسوی آنجهان نیابی و تا از شاخ نفس و هوا
جدا نگردی بانبار دهقان حقیقی پیوسته نشوی و چیزی دیگر
عبارتست که از معاد است ✽ بیان ماهیة وکیفیة آن چه خوانده ر
روح القدس نمودند باز از روشنش اول احزاب نموده دوست را
در ابیات لاحق دور کردند ✽ وصف مطلوبی چو ضد طالبی است
وحی برق نور سوزنده است ✽ یعنی وصف معشوق ضد وصف
وصف عاشق است پس وصف معشوق تجلی بود و وصف عاشق را
آن تجلی معشوق ازان عاشق ربود و وصف عاشق مانند پوست
است و وصف معشوق مانند مغز است سوزنده و گم کننده
اوصاف بشریت نبی است ✽ ربع قرآن بر کرا محفوظ بود
از صحابه جل فینا می شنود ✽ جمع صورت با چنین معنی ژرف
نیست ممکن جز ز سلطان شگرف ✽ یعنی موجب عدم حفظ قرآن
در وقت پیغمبر صلی الله علیه وسلم آن بود که چون جمع صورت
و معنی در وقت واحد متعذر است پس توجه بسوی یکی موجب
غفلت از دیگر است و چون غواصان بحار معنی قرآن در معنی

مشغول میکنند

مشغول میکنند و از حروف و اصوات و از رعایت حرکات و سکنات
آن قرآن عاجز بودند نه آنکه بلا عذر در حفظ قرآن تساهل مینمودند
داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن ✽ گفتش
اینجا حاضری اما ولیک ✽ می نیابم نصیب خویش نیک ✽ آنچه میدیدم ز
تو پارینه سال ✽ نیست اینم گرچه می بینم وصال ✽ یعنی ای معشوق
اگرچه تو حاضری اما لذت فراق تو موجود نیست پس گریه من برای آن
لذت فراق است که از آن لذت محرومم ✽ گفت پس من نیستم
معشوق تو ✽ من بلغار و مرادت در قتو ✽ عاشقی تو بر من و بر حالتی
حالت اندر دست نبود ای فتی ✽ یعنی پس من کلی معشوق تو نیستم
پس معشوق و مطلوب تو هم منم و هم لذت فراق تو از من پس تو عاشق
چیزی دیگری نه عاشق من پس تو بر حال عاشقی که آن حال عرض دائم است
دو بدن کاو در غایه آن دعا کننده ✽ ای تقاضا گر درون همچون
جنین ✽ چون تقاضا میکنی اتمام این ✽ سهل گردان ره نما توفیق ده
یا تقاضا را بهل بر ما منه ✽ یعنی ای پیدا کننده تقاضا را درون مردم
مانند پیدا کردن تو جنین را اندرون مردم که تو تقاضا را در باطن
مردم مانند جنین در شکم مادر پیدا میکنی پس چون پیدا میکنی آن طلب را
پس راه اتمام و انصرام آن طلب و تقاضا ما مردم را بنمای و توفیق اتمام
کردن آن طلب بده یا آن تقاضا را در دل ما پیدا مکن و ما را از آن
طلب و تقاضا خلاص کن و بهل عذر گفتن نظم کننده و یاری خواستن

از بار تعالی است قهر را نه لطف دانند هر کسی خواه دانا خواه نادان
هر خسی یعنی در میان قهر و لطف هر کس فرق میکنند و میدانند که قهر دیگر
است و لطف دیگر و لیکن امتیاز نمودن میان قهر و لطف که کدام قهر است
و کدام لطف مشکل و متعذر است و اگر هر کس در میان هر دو فرق کردی
بایستی که هیچکس عاصی و مرتکب فعل قبیح نگشتی چرا که موجب ارتکاب
فعل قبیح عدم امتیاز است از فعل حسن که آن قبیح را حسن انگاشته
مرتکب آن قبیح گشته است لیک لطفی قهر در پنهان شده یا که
قهری در دل لطف آمده کم کسی داند مگر ربانی که بش بود در دل
محک جانی را باقیان زین دو گمانی میبرند سوی لانه خود بیک
بر میپرند یعنی میان قهر و لطف فرقیست بسیار و لیکن امتیاز در میان
این هر دو مشکل و دشوار است که کدام لطف است و کدام قهر عسی ان
تکرهوا شیئا فهو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا فهو شر لکم پس امتیاز از
میان خیر و شر بدان جهت بر خلسته است که قهر در خیر پنهان شده
است یا که لطف در قهر کتمان گشته است گاهی نور در صورت
نار ظاهر شده انی انا الله لا اله الا انا می بر آید و گاهی در لطف پنهان
گشته او از لن ترانی می سراید و واعدنا موسی لمیقاتنا تا آخر آیة
نازل شده بود میعاد انزال احکام شریعت برای حضرت موسی بود
و این لطف بود که درین لطف عتاب لن ترانی پنهان بود و لهذا
تبت الیک اظهار نمود در بیان اگر تن روح را چون لباسی است

قهر را

روح را چو قبر اد ا

روح را تحید احد چو نشتر است غیر ظاهر دست و پای دیگر است یعنی
وحدت روح همچو وحدت حق است چنانچه حق سبحانه را دست است که آن
دست غیر این دست ظاهر نیست و استوا انگشت است که غیر این
استوا انگشت ظاهر نیست همچنین سمع و بصر و سایر صفات مر روح را ثابت
و مقرر اند اما نه این صفات که در ذات مخلوقات ثابت اند پس توحید
روح همچو توحید الله چو نشتر است و در واحد گفتن آن روح را آن جز
نامعتبر اند که در واحد گفتن الله را معتبر اند کرامات شیخ اقطع و زنبیل
و زنبیل بافتن او است چون بریده شد برای حلق دست مرد زاهد را
در شکوه پرست اینچنین باشد چو یک در بسته شد صد دری دیگر
بر او انگشته شد یعنی چون دست آن زاهد بعلت خوردن امرود
شد و بعلت شکستن عهد نه بعلت خیانت مانند سرقه و غیر آن بریده
شد پس در شکوه و شکایت خلق در حق آن زاهد که دست آن زاهد
بعلت خیانت بریده شده است وابسته شد و حال آنکه این در شکوه
خیانت بسته شدن گویا صد در شکوه و شکایت گشته شدن است
چرا که دست زاهد بر خلق بریده شد و در بند خلق بودن مرد زاهد را
تمام عیب است که مرد زاهد در بند خلق و گلو باشد و در خوارق و رشی
افراط و غلو نماید و عهد حق سبحانه تعالی یار را شکنند و شکستن عهد خدا اصد
عیب است بار ادا آن بکشد که در شکوه و شکایت زاهد بالفعل و
در عهد شکستن بسته شد که به بریدن دست بسزای خود رسید

جرات ساحران فرعون بر قطع دست و پا ه سایه خود را از خود
دانسته اند ٪ جابک وجست دخوش در بر جسته اند ٪ یعنی چون حجاب روح
خود را از پرتو افتاب حقیقی هستی و وجود خود دانسته اند و یقین
کردند که حجاب شدن روح از آفتاب حقیقی بسبب وجود پی سود ما ست
از وجود خویشش بر جسته اند و ازین وجود دست شسته اند چرا که اصل این
ترکیب حسی دیده اند که اصل این ترکیب حسی آن ترکیب است
که مناسب روح است که لطیف و پاک است و این ترکیب حسی فرع
اوست پس از تخریب این فرع و همی نترسیدند چرا که مطلوب روح ترکیب
دیگر است نه این ترکیب حسی و در تخریب این ترکیب تعمیر آن
ترکیب است چنانکه در حدیث است که ارواح مومنان در حواصل
طایران خواهند بود و بجناح آن طایران در ریاض بهشت سیر خواهند
نمود ه روز در خوبی مگو که این تو آب بهشت ٪ سایه را فرع است
اصل جز مهتاب نیست ٪ یعنی تو که در روز از روی ظاهر اگر چه
بیداری اما فی الحقیقة در خوابی چرا که از ضوء مهتاب حقیقی در حجابی
پس غره مشو که من در خواب نیم و مگو که من ناظر مهتاب ام چرا که ماهتاب
اصل است و غیر آن ماهتاب سایه او ست و سایه فرع غیر ماهتاب
است و از ماهتاب در حجاب است پس هر که در دنیا ست
اگر چه از روی ظاهر بیدار ست اما فی الحقیقة در حجاب آن انوار است
پس خفته را باید که خود را در خواب دویم ببیند خواب اول غفلت

وعدم انتباه از عواقب

وعدم انتباه از عواقب و آخرت است و آن غفلت در بیداری است و خواب
دویم در وقت غفلت حواس ظاهری که عبارت از رقود و نعاس است
که آن نعاس لازمه سایر ناس است ه خواب بیداریست آن دان ای عضد
که ببیند خفته کو در خواب شد ٪ یعنی آن خوابی که در آن خواب خفته ذات
خویش را در خواب داند آن خواب را بیداری توان گفت نه خواب
پس کسی که خود را درین دنیا در خواب بداند پس آنکس در بیداری است
و از حقیقت دنیا و آخرت آنکس را الهام آگاهی و هوشیاری است
ه این گمان برده که این دم خفته ام ٪٪ بیخبر زان کوست در خواب
دویم ٪ یعنی آن خفته که گمان برده است که ایندم و الحال خفته ام و این
خواب من خواب اول است پس آن خفته غافل و بیخبر از حال خویش است
چرا که آن خفته در خواب دویم است که خواب اول غفلت از مبدا
و معاد و بیخبری از راه ارشاد و سداد است و خواب دویم عبارت
از خواب حسی و ظاهر ست پس کسی که غافل از یاد حق است آنکس
همیشه در خواب است الناس نیام اذا ماتوا انتبهوا شکایت استر پیش
اشتر ه جذب اجزا روح را تعلیم کرد ٪ چون نداند جذب اجزا شاه
فرد ٪ یعنی جذب اجزای که عبارت از محافظت آن اجزا است از تفتت
و بر جای خویش ثابت و قایم ماندن چون جنین و به روح حق سبحانه تعالی قدرت
داده است که از شکم مادر تا نه ماه بلکه تا دو نیم سال که اکثر مدت
بقای جنین در شکم است نه افتد و اجزای خویش را از افتادن نگاه

میدارد پس جاندار کامل و استوار را بطریق اولی داده باشد پس نه افتادن اشتر بروی زمین بسبب جذب اجزای آن اشتر است که حق تعالی اورا عطا فرموده است و اشتر را ازان قوت و قدرت محروم داشته است که اشتر قوت حفظ حافظه و نگاه ندارد و همچنین از جنین تا چهل ساله را این قدرت و تصرف حق تعالی داده است تا بر مرکز نشو و نما قایم اند ه جامع این ذرها خورشید بود ∴ بی غذا اجزات را ناید ربود ∴ یعنی جامع و جاذب این ذرهای ممکنات و اجزای موجودات را خورشید حقیقی عالم وجود و اقلیم هستی بود بی احتیاج غذا بسوی شهرستان حشر و نشر میتواند ربود و بر عرصه قیامت محشور و مبعوث تواند نمود أَلَيْسَ ذَٰلِكَ بِقَادِرٍ عَلَىٰ أَن يُحْيِيَ الْمَوْتَىٰ تثبیت این بیان است

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان

خلق اندر خواب می بینندشان ∴ من به بیداری همی بینم عیان ∴ زین جهان خود را همی پنهان کنم ∴ برگ حس را از درخت افشان کنم ∴ یعنی جمیع مخلوقات آن طفلان را در عالم خواب می بینند و من آن طفلانرا در بیداری می بینم که ذات خویش ازین جهان محسوس پنهان میکنم بایں طریق که برگ حواس ظاهری را از درخت وجود خویش دور میکنم تا میوه و ثمر حواس باطنی در ذات من پیدا شود که بستن حواس ظاهری سبب گشودن حواس باطنی است ه لب به بند و چشم بند و گوش بند ∴ گر نه بینی سر حق بر من بخند ∴ و بدان حواس باطنی که پادشاه و امیر

آن حواس باطنی

آن حواس باطنی عقل است عالم مخفی و محجوب در عقل من آشکارا و عیان میگردد ه حس اسیر عقل باشد ای فلان ∴ عقل اسیر روح باشد هم بدان ∴ دست بسته عقل را جان باز کرد ∴ کارهای بسته را هم ساز کرد ∴ یعنی چون حواس باطنی و ظاهری اسیر و تابع عقل اند و عقل اسیر و تابع روح و جان است که وجود روح و جان از نفخ رحمان است و نفخت فیه من روحی و عقل از پرتو آن روح و جان روشن و بیناست اگرچه آن عقل عقل بوعلی سیناست پس روح و جان دست بسته عقل را تواند کشاد و قدرت تدبیر و تصرف آن عقل را تواند داد و آن روح بطور حکما طبیعی عقل کل است و بطور حکمای الهی جبرئیل است ه حسها و اندیشه بر آب صفا ∴ همچو خس بگرفته روی آب را ∴ یعنی وجود حواس ظاهر و افکار دنیاوی و بند بر و ترد معاش و بر آب صاف معرفت و دانش ما مانند خس و خاشاک است که روی آب صاف را گرفته است و صفوت و جریان آن آب صاف بسته است و آن آب صاف عبارة از دریای حقایق و معانی و مشاهده صور آن جهانی است پس تا که حواس ظاهری تر و تازه اند آب معرفت حقایق و معانی و چشمه صور حسنه آن جهانی منکدر و در حجاب اند و در پرده جهل و اندرون باب اند ه چونکه تقوی بست دو دست هوا ∴ حق گشاید هر دو دست عقل را ∴ پس حواس تیره محکوم تو شدند ∴ چون خرد سالار و مخدوم تو شد ∴ یعنی چون زهد و تقوی دست و پای هوا و هوس به بست که بدان زهد

وقوی از قید نفس و هوا برست پس آن زمان حق تعالی در رحمت و پای عقل و
بگشاید و هوا و حس ظاهری که تیره و کدر اند رعیت و محکوم او نماید محجوب بودن
آن درختان از چشم خلق من همی گویم جوانشان ای عجب انچنین
مهری چرا از صنع رب مقوله دقوقی است یعنی چنانچه این جماعه در
ثبوت این باغ در تعجب اند که در چنین بیابان که غیر از ریگ خشک
چیزی دیگر موجود و محسوس نیست چگونه در چشم این مردم صورت باغ نمودار
و ما مردم این باغ را می بینم من نیز در تعجب ام که انچنین باغی که شاخها
و میوه های این باغ آسمان و زمین را گرفته است پس ظاهر و آشکار
است چگونه انکار ثبوت این باغ میکنند و چگونه حق تعالی مهر نابینایی
در چشم ایشان زده است ع زین تنازعها محمد در عجب در تعجب
نیز مانده بولهب یعنی ازین قسم تنازع و انکار بولهب رسالت محمد را
با ظهور معجزات محمد رسول الله در تعجب مانده بود که با وجود اثبات
و اظهار چندین دلایل و معجزات مانند شق قمر و سخن گفتن سنگ ریزه
در دست آن ابولهب و غیر آن چرا ابولهب منکر نبوت ماست و ابولهب
در اثبات آنچنان معجزات که از طاقت بشری بیرون بود نیز
در تعجب بود و لهذا گاهی بجادو و سحر نسبت میکرد و گاهی بجنون نسبت
میکرد و لیکن در تعجب محمد رسول الله و در تعجب ابولهب فرقی است
بسیار و تفاوتی است بیشمار که تعجب ابولهب از دیدن معجزات
بر قدرت و بر دستگاهی آن پیغمبر بود و تعجب محمد رسول الله بر گمراهی

آن ابولهب بود

تهمت

آن ابولهب بود که با وجود ظهور چندین معجزات منکر رسالت ماست ع
گفتم از سوی حقایق بشکفید چون ز اسم و حرف رسمی واقف اید این سخن
چون آمد از من در خطاب آن شهان در حال گفتندم جواب سوال
شیخ دقوقی این بود که اگر از حقایق و ماهیت اشیا شکفته و واقف هستید
گنجایش دارد که صفای باطن و وقوف شمایان بر معانی شده باشد و بی
تعلم و اکتساب آن معانی و حقایق بر خاطر شمایان جلوه گر بوده باشد
اما بر اسما و حروف که علم و فهم آن اسما و حروف موقوف بر تعلم و
اکتساب است چرا که الفاظ و حروف مصطلح و مسموع و قرار داده اهل لغت
و موضوع اند چگونه واقف و مطلع گشتید که نام ما را آگاه گرفتید جواب آن
سوال اینست که هر که بر اسرار و معانی وقوف یافت نزدیک او
وقوف الفاظ چه دشوار است که آینه خاطر او مهبط و صاف است مطلع
معانی الفاظ است ع هم در ان ساعت ز ساعت رست جان
زانکه ساعت پیر گرداند جوان یعنی در آن وقت که عبارت از
وقت حضور و مراقبه است جان شیخ دقوقی از قید زمان برست
و خلاص شد چرا که بمرتبهٔ فنا فی الله و بقا بالله رسید و آن حالت
از قید زمان و مکان خلاص است که آن حالت حالت لیس عند ربک
صباح و لا مسا است پس ماضی و مستقبل را در آن وقت گنجایش نیست
ع جمله تلوینها ز ساعت خاسته است رست از ساعت که از ساعت
برست یعنی جمیع تغیر و تبدل از ممر ساعت خاسته است که این

موضوع

الوقت والوقت موقوف بر ساعت و وقت است بچون از قید ساعت
و وقت فارغ گردید که بمرتبه فنا فی الله و بقا بالله رسید از قید تحول
مجال و از بند تلون بلون پاک گردید ص چون ز ساعت ساعتی بیرون
شوی ٭ چون نمانی محرم بچون شوی ٭ یعنی اگر یکساعت از قید ساعت
و وقت بیرون شوی که بمرتبه فنا فی الله رسی پس بچون و چگون نمانی
که ذات بی کیف و بچون گردی ص ساعت از بی ساعتی آگاه نیست
زان کش آن سو جز تحیر راه نیست ٭ مراد از ساعت صاحب ساعت
است و مراد از بی ساعت صاحب با ساعتی است یعنی آنکه با زمان
و با ساعت است پس آنکس از شناخت آن ذات که بی ساعت است
محروم و محجوب است چرا که صاحب ساعت را با بی ساعت سوای
حیرانی راه نیست که آن از زمان و مکان پاک و صاف است
و این درین کدورت غرق از تا بناف است پس کدر را با صاف
چه مناسبت و صاف را با کدر چه مشابهت مص چو نسبت خاک را
با رب ارباب ص هر نفر را بر طویله رخاص او ٭ بسته اند اندر جهان
جست و جو ٭ منتصب بر هر طویله رایضی ٭ جز بدستوری نیاید رافضی ٭
دلیل است برین که در آن بارگاه اهل زمان و مکان را راه نیست
چرا که در راه سلوک و در جهان جست و جو هر واحد از جنس ابدال
و اوتاد منتصب و قایم اند برای آنکه هر واحد را که برای طلب
حق تعالی سالک است آن هر واحد را در مقام خویش نگاه دارند

زانو

بجنبی از مقام او

و پیش از مقام او که برای او حق سبحانه مقرر ساخته است هر که نگذارند که بجا
بحسب استعداد خویش در ان مقام قایم باشد مث هست درین دایره
لاجورد ٭ مرتبه هر فرد بمقدار هر فرد ٭ پس هر که در مقامی قایم است پس
آنکس متحیر است از نایافت آن مقام که فوق آن مقام است و اورا
در ثبوت آن مقام نیز حیرانی تمام است باز پیش رفتن و قومی تا بابت
قوم ز بن تنان خلقان بر ایشان میشوند ٭ شهوتی راندند پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی راندند ٭ در حقیقت دور تر وا ماندند ٭ با خیال
میل تو چون پر شود ٭ تا بدان پر بر حقیقت بر شود ٭ چون براندی
شهوتی پرّت بریخت ٭ لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت ٭ یعنی
جمیع مردم بسبب تعشق صور مجازی پر ایشانند که شهوت و قوت
خویش بران صور مجازی میرانند چرا که میل و قصد مردم مانند بال و
پر است که آن بال و پر بسوی آشیانه حقیقی ره بر است ولیکن چون
آن بال و پر را در خیال صرف کردند پس آن بال و پر را در ان خیال
گو یا شکسته اند در راه رفتن بسوی اصل خیال و منشاء آن خیال
که عالم ایجاد است بسته اند که از صانع بسوی مصنوع و از کل بسوی
جزو رفتند و بران جزو شهوت را که مانند بال و پر است ریختند
ص پر نگه دار و چنین شهوت مران ٭ تا پر میلت برد سوی جنان
یعنی پر های خویش را در تصورات زخارف دنیا ضایع مکن و کم داده من
عجوز مکر دو شهوت و قوت خویش مانند مرد محتلم برین عجوز ضایع مکن

تا بدان بال و پر بسوی حوران بهشت رسی خلق پندارند که درین دنیا
عشرت و عیش میکنند ولیکن فی الحقیقة بال و پرهای زهد و تقوی خویش
بر میکنند **شنیدن و قوقی در میان نماز اهل** دیو آمدم از عداوة پیش پیش
بانگ زد که ای سگ پرستان علتین مرگ و جنگ ای اهل کفران و نفاق
عاقبت خواهد شدن این اتفاق چون ورمعوذه دیو عشید کلمات عداوت
نصیحت آمیز و الفاظ مواعظ نفاق انگیز واقع است برای اظهار این غرض
لفظ پیش پیش که محتوی طرفین است طرف عناد که مفهوم مصرع ثانی بیت
سابق است و طرف وداد که محصول بیت لاحق است ایراد فرموده ند
چشم تان تر باشد از بعد خلاص که شوید از بد شهوت دیو خاص تا نگون
ناید که روزی در خطا دست تان بگرفت یزدان از قدر این هر دو
بیت در میان علتین است که در معوذه دیو است یعنی هنوز چشم شمایان
ای گرفتاران این حادثه غرق دریا تر باشد و اثر گریستن و اندوه از چشم
شمایان نرفته باشد که از برای شهوت رانی مانند دیو خاص خواهید شد
و این وقت هلاکی را یاد نخواهید آورد و این حادثه از خاطر شمایان فراموش
خواهد شد پس مراد از علتین علت ارتکاب معصیت و علت فراموش
احسان حق است که از غرق دریا خلاصی بخشید **رفتن هر دو خصم پیش داود
علیه السلام** در الست الحو چنین خوابی ندید اندرین و نیا نشد بنده فرید
ور شد اندر ترد و صد دله بگزمان شکر نعمتش سالی کله یعنی که در روز
الست اینچنین خواب بشارت ندید که از روز الست مرتبه الیقین را نرسید

بی کمانی در بن دنیا

پس آنکس درین دنیا که دار محنت و ملامت بنده و تابع اراده مرید که عبارت از ذات
حق است نگردید و اراده آن مرید بر رضا و تسلیم نگزید و اگر بالفرض و التقدیر بنده
مرید گردید باز تردد و تا شک کردید که در رفتن شکر خدا گفت و آن بلا اندر رفت
ولیکن سالها در شکوه و شکایت آن بلا غرق و مبتلا گشت چرا که در اختیار آن بلا خاطر
آن بلا بین بی یقین است و قدم آن بلا کزین درین بلای تمکین است
و ندانست که بلا را حق تعالی نمی گمارد و مگر بر اولیا و خویش اشد البلاء علی الانبیاء
ثم علی الاولیاء ثم الامثل فالامثل عزیزی گفته است که چندین سال مبتلای
بلا بوده ام ولیکن هرگز رب مسنی الضر و انت ارحم الراحمین اظهار ننموده ام
پس بلای اینجهان عین کرم حق است پس بلا شاکر و راضی باید بود ولیکن
طلب و تقاضا نباید نمود **تضرع کردن آن شخص از داوری داود علیه السلام**
خوی دارم در نماز آن التفات معنی قرة عینی فی الصلوة یعنی
آن التفات و رجوع که برای اظهار اسرار غیب بسوی حق است خوی و عادت
من در آن اظهار اسرار در صورت نماز و خلوت است که نقد حضور و شهود
مرا در خلوت و نماز حاصل است در غیر خلوت و نماز و حدیث رسول
که حبب الی من دنیاکم ثلثة الطیب و النساء و قرة عینی فی الصلوة واقع
است مراد از قرة عینی فی الصلوة همین التفات در نماز است
که شهود و روشنی چشم در آن نماز است رفتنم سوی نماز و آن
خلا بهر تعلیم است ره مر خلق را کج نهم تا راست گردد این جهان
حرب خدعه این بود ای پهلوان یعنی من در اظهار اسرار خلوت و نماز را

بهانه ساخته ام باظهار آن اسرار بالفور وبکلیک نپرداخته ام نامدعی آن کاد و
اہل جهان راست کروند و تصدیق قول من بکنند و بدانسند که بکوشش و جهد این
اسرار را در خلوت ونماز براورده ام و از طرف خود نکفته ام و از راه وحی
حق حاصل کرده ام برای خدعه این جنک یک دو روزی درنک نمودیم والا نه
مرا و نرحضور در خلا و ملا برابر است و بر من سر این کار و واقعه اظهر است
و ازین کلام دعم آن نشود که حضرت داود از قید خلوت ونماز بی نیاز است
و برای تعلیم خلق و رهنمای آن خلق خلوت ساز است چراکه اگرچه در بعضی
امور از خلوت ونماز بی نیاز است ولیکن در امور دیگر محتاج خلوت
ونماز است واگر هیچ احتیاج خلوت ونماز نمی بود کلینی با عمیر او ارضا یا بلا
آن ختم نبوت و کمال برای چه میفرمود لی مع الله وقت لا یسعنی فیه
ملک مقرب و لا نبی مرسل که دال است بر عدم استوا جمیع اوقات برای
جه اظهار مینمود پس اختلاف نور حضور بقدر اختلاف اوقات مقرر و ثابت
است چنانچه تابش آفتاب بحسب تفاوت زمان و مکان مختلف است و بقدر هبوط
و عروج و بمقدار مطالع و بروج متفاوت است که تابش آفتاب در حمل اتم
و اکمل است و در سرطان اسهل و انقص است **حکم کردن داود علیه**
السلام بر صاحب گاو که جمله مال بود گفت چون نخست بود ای بخت کور
ظلمت آمد اندک اندک در ظهور ؛ دیده آنکاه صدر و پیشگاه ؛ ای دریغ
از چو نور خاشاک راه ؛ یعنی گفت حضرت داود مدعی گاو را که ای بخت
کور چون تیرابخت بود دیدهٔ زمانه صدر و هنگام پیشگاه جزا و یا داش
که عبارت از عالم

که عبارت از عالم مکافات است خاشاک راه گشت **س** زین سخن داود
روشد خشمناک ؛ گفت تا خود را انکر و انی هلاک ؛ یعنی ازین سخن که مردم
علم را ایزد بیکنی حضرت داود از آن مدعی گاو خشمناک شد **در بیان آنکه**
نفس آدمی بجای آن خوابی است و کشنده گاو عقل است این سیاه و این
سپید از قدر یافت ؛ زان شب قدر است کاختر وار تافت ؛ یعنی آن
فتر عقل سیاهی را و این عقل کل سپید را از قدر و قضای حق سبحانه یافته
است که در ازل آن سیاه بود و این سپید و سبب آن سپیدی و روشنی آن
عقل کل شب قدر روشن است و نزول ملایک و روح در آن شب
قدر بسبب طلوع و بواسطه ظهور آن عقل کل است چراکه عقل موجد افلاک
است پس روشنی شب قدر بواسطه عقل کل است **س** قیمت همیان و
کیسه از زر است ؛ بی زر آن همیان و کیسه ابتر است ؛ یعنی روشنی و رو
نق شب قدر بواسطه عقل کل است مانند رونق همیان از زر است
که بی زر آن همیان ابتر است **س** همچنین بلکه این ناطقه نو میکند ؛
تا بقربی بعد ما آبی رسد ؛ تعلق این ابیات سابق باعتبار آنکه چون
قدر تن از پرتو جان است و قدر جان از پرتو جانان است پس قدر
هر چیز از پرتو چیز دیگر است و قدر هر اثر بحسب قدر موثر است پس ناطقه و
زبان که بوی کن آب معانی و سخن است برای پرتو اندازی بر طا
لبان راه است تا آب این چاه بر آن طالبان برسد چنانچه توریت و
انجیل و زبور زیاری ده و معاون قرآن گشته اند که شاهد و گواه بر

حقیقت آن قرآن کشته اند ؎ جان ناکرده بجا تا تافتن ؛ گر هزاران است
باشند نیم تن ؛ یعنی جان پیدا ناکرده و جان ناشده اگر هزار کس اند نیم تن اند
نیم تن اند ؎ اندران ده مرغ فربه یافتن ؛ لیک ز ره گوشت بروی نز
نزند ؛ مرغ فربه عبارة از مال و منال این دنیا است و بجوشش دادن کنایه
از سعی و طلب کردن آن مال است و مراد از استخوان مال حرام و از گوشت
مال حلال است که استخوان طعمهٔ شیطان و ممنوع انسان است یعنی مال
حرام را سعی و طلب نمودند و جمع کردند و بسوی مال حلال توجه و رغبت
نمودند و از خوردن آن مال حرام بفساد و ظلم چنان فربه شدند که بر ایشان
جهان از فربهی و بسیاری ظلم ایشان تنگ آمد ؎ مرد دنیا مفلس است
و ترسناک ؛ هیچ او را نیست از دزدانش باک ؛ او برهنه آید و
عریان رود ؛ در غم و درد و رشک جگر خون میشود ؛ وقت مرگش
که بود صدتو بپیش ؛ خنده آید جانش را از ترس خویش ؛ یعنی مرد دنیا
هر چند که زر دار و غنی است چون او را ازین جهان مفلس و برهنه و
رفتنی است پس فی الحقیقة در ملک او هیچ نیست با وجود این افلاس
از دزدی و خسارت هر آن مرد دنیا را هزاران باک و وسواس است
و همیشه از رفتن آن مال ترسناک است پس آن مرد دنیا مانند عور است
و با وجود این عریانی و افلاس مراد را هزار غرور است ؎ آن زمان
دارد غنی کش نیست زر ؛ هم زکی داند که او بد بی هنر ؛ یعنی در وقت
مرگ غنی و مالدار خواهد دانست که آن مالدار محض مفلس و بی زر بود

چون آن مال و زر راه

چون آن مال و زر او در وقت مردن او یاری نمود و آن مال همراه نمودند
بر دو هم زکی و اهل دانش نیز خواهد دانست که آن ذکاوت و دانش او
چون در وقت مرگ یاری نکرد که جان خود را بدان دانش با ایمان نبرد و
بی ذکاوتی و بی دانشی بود پس دانش نافع آن می بود که وقت مرگ بکار آید
امداد مینمود جواب گفتن انبیاء علیه السلام طعن ایشان را ؎ اصبع لطف است
و قهری در میان ؛ کلک دل با قبض و بسطی زین بنان ؛ یعنی کلک دل
انسان در میان انگشت قهر و لطف حق سبحانه و تعالی واقع است و آن
کلک دل بسبب آن اصبع قهر و لطف در قبض و بسط است گاهی آن اصبع
حق سبحانه آن کلک دل را بسوی قبض میگرداند و گاهی بسوی بسط چنانچه در
حدیث است قلب المومن بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبه کیف یشاء و
؎ این حروف حالهات از نسخ اوست ؛ عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ
اوست ؛ یعنی این حرفها و خطها که بمنزلهٔ احوال قلم اند از نوشتن دو
اصابع قهر و لطف پیدا شده است و عزم و فسخ تو ای قلم بسبب عزم و فسخ
آن اصبع است که در آن عزم و فسخ و حرکت و سکون قلم تابع انگشت
است ؎ جمله قصد و جنبشت زین اصبع است ؛ فرق تو در چار راه مجمع
است ؛ یعنی تمام و قصد و جنبش تو ای قلم ازین اصبع واقع است که نزد
فرق تو ای قلم در میان چار راه است که آن چار راه از جمع شدن آن اصبع
پیدا شده است ؎ آنچه در حرف گوش و جبل او گفته اند ؛ تا ازل را با ابد آمیخته اند ؛ یعنی آن مثل که در حق انبیاء و رسل بجز گوش و جبل بیان کردید

ای منکران آن مثل را محض بی جای و بی مناسب آورده بد گویا که ازل را
با ابد جمع کردید و کار را دور دور از پیش بردید ۵ آن مثل آوردن آن
حضرت است ؛ که بعلم سر و جهر او آمنست ؛ یعنی مثل آوردن کار حضرت
همچون است که آن حضرت در بیان و اظهار مثل ره نمون است نکار نشان
یان در بیان وخامت آن مرد که ترک حزم کرد از حرص و هواسه کفت آن
عدتم کذا اعدنا کذا ؛ نحن زوجنا الفعال بالجزا ؛ یعنی اگر اعاده خواهید
کردن شما در ارتکاب افعال قبیحه اعاده خواهم کردن من بجزاء دادن آن
افعال قبیحه گویا که ما جفت کردیم افعال قبیحه و افعال حسنه را بجزا حسنه
۵ که ز اشک چشم مرد ویند نبت ؛ که بجز اندر جریده لا است نبت ؛
یعنی از گریه چشم آن آدم گیاه و نبات رویده که حق تعالی در قرآن
مجید کلمه و لا تقربا برای چه ایراد فرموده است یا برای نهی کردن شجره
گندم که وقت حر دم است یا مراد از شجره غیر گندم است چنانچه منقول
از بعض علماء است که مراد از شجره که منهی عنه است آن علم است
که غیر مقرون بعمل است چون ابلیس قسم خورد که نهی نکرده است
حق سبحانه از خوردن این شجره گندم مگر برای آنکه از خوردن این گندم
شمایان همیشه و جاوید خواهید ماند قسم ابلیس مسین و مرجح آن شد که مراد
از شجره منهی عنه شجره گندم است بچیزی دیگر و بسبب قسم ابلیست
حضرت آدم مرتکب خوردن خوشه گندم گشته اند ۵ معبد مردی کریم اکرمته
معبد مردی لئیم اسقته ؛ مر لئیمان را بزن تا سر نهد ؛ مر کریمان را بده تا بر

برای الجزاء قبیحه

بهند یعنی معبد و سجده

بهند ؛ یعنی معبد و سجده مرد کریم و اکرام کردن و توفیر بخشش آوردن اوست
که بدان احسان سرنگون میشود که الانسان عبید الاحسان واقع است
و معبد و سجده مرد لئیم رنج و ستم است و بدان رنج و ستم سر فرو می نهد ۵
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید ؛ دوزخ آنها را و اینها را مزید ؛ مراد
از مسجد جای سجده کردن و سر نهادن است نه مسجد مصطلح مراد است
یعنی لئیم و کریم را حق سبحانه جای انقیاد و سر نهادن دوزخ و بهشت
آفریده است که نار جای سر نهادن لئیم است و بهشت جای سر
نهادن کریم است بیان آنکه حق تعالی ملوک را مسخر کردن ۵
گربه باشد شحنه هر موش خو ؛ موش که بود تا ز شیران ترسد او ؛
یعنی لایق پادشاهی و قابل فرمان روائی هر موش خو گربه است
نه شیر و تیز بر اشش موش از گربه است نه از شیر چراکه شیر از خوردن موش
پاک است پس موش از هراس شیر دور دو نی پاک است ۵ رب ا
علی هست ورد آن شهان ؛ رب اعلی هست ورد ابلهان ؛ یعنی
ورد آن پادشاهان در این رب و معبود لیست که ان رب و معبود
اعلی و برتر از همه ماسوا است و رب معبود خود میدانند ۵ لیکن
از شرح بگویم دور دست ؛ خشم گیرد میر و هم داند که هست ؛
یعنی اگر شرح این بیرد و زیر بگویم میر خشم گیرد و بداند که قائل هم خشم
گین است بر ما یا مراد آن است که بداند و گمان برد آن امیر که خود هم
و هو به وجود و اعتبار هست که نام آن امیر در میان آورده شده است

مخصوص شدن یعقوب بچشیدن جام حق از روی یوسف علیه السلام

ای بسا عالم ز دانش بی نصیب ∴ حافظ علم است آنکس نی حبیب ∴

مراد آنست که بسا عالم و دانشمند اند که از آن علم و دانش جاهل و بی دانش اند
که از مقتضای آن علم که عمل است محروم اند پس حافظان علم اند و بس ولیکن
از آن علم فایده برای مردم اجنبی و جاهل است که آن اجنبی سامع آن
علم است چون آن سامع متوجه بعمل است یک خیالی نیک باغی
آن شده ∴ یک خیالی زشت راه آن زده ∴ چون علم و دانش مرد بیا
عمل راه زن اوست و خیال مرد عامل راه بر اوست پس خیال هر واحد
ازین دو قسم یک چیز است اما باعتبار اثر و فایده یکی راکلشن است
و دیگر را گلخن پس اعتبار و قیمت علم بواسطه اثر است نه بواسطه
ذات آن چیز است آن خیالی از اثر باغی شده ∴ این خیالی عالمی
برهم زده ∴ یعنی آن خیال نیک بسبب اثر نیک بوستان و باغ شده
است و این خیال بد عالمی را برهم زده است دیده بان دل
نداند در محال ∴ کز کدامین رکن جان آمد خیال ∴ یعنی دل هیچ بنده نمی بیند
که منفذ و مدخل خیال که در خاطر او میگذرد چه چیز است و کدام راه آمده است در
آن خیال است چرا که اگر دیدن منفذ و مدخل خیال همه کس را دست
رس بودی پس آنگس البته راه خیال را مسدود ساختی و ابلیس
هم بسوی اغوای آنکس البته راه نیافتی و همه کس را خطرات را مسدود ساخته
بر ابلیس غالب گشتی نومید شدن انبیا علیه السلام از قبول نصیحت

نفس اول راند

نفس اول راند بر نفس دویم ∴ ماهی از سر گنده باشد نه زدم ∴ مراد از نفس
اول نفس کل که موجد عقول و نفوس است یا کافران و منکران که سابق
بودند یعنی نفس اول که عبارت از نفس کل یا ذوات منکران است
روش و طریق خود را بر نفس دویم رانده است که نفس دویم طریق و سنت
نفس اول بر خود لازم ساخته است پس انکار ایشان از زمان اول
است که آبا و اجداد ایشان منکر رسالت و نبوت بودند پس متابعت
و پیروی آبا و اجداد خویش نمودند پس گویند که این جماعه از قدیم وارث
انکار اند این جماعه از میراث جد و پدر است دیدن خواب غلام سبندونا
شناختن اوست چون ملک با عقل یک سررشته اند ∴ بهر حکمت
هر دو صورت گشته اند ∴ یعنی ملک و عقل یک جوهر اند ولیکن برای
حکمت و مصلحت حق تعالی ملک را الصورت بر نده و جلوه داد و تاج
ظهور آن عقل بر فرق صورت و شکل آدمی نهاد که جوینده و طالب آن
عقل در ذات آدمی نشان دارد این ملک با عقل چون یک
گوهر اند ∴ در پی هم همچو دنبال و سر اند ∴ آن ملک چون مرغ بال و
پر گرفت ∴ وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت ∴ یعنی چون ملک
و خرد یک جوهر اند که هر دو در عالم تجرد بال و پر مانند پس هر کدام
آن هر دو در حق لزوم مانند دم و سر اند که هر واحد ملازم یکدیگر اند و
لیکن باعتبار شرف و رتبت عقل مانند سر است و ملک مانند دم است
اما باعتبار خلقت ملک مقدم و مانند سر است که خلقت ملک از

آدم بیشتر است س لاجرم هردو مناصر آمدند ؛ هردو دمخوش رشت
بکدیگر شدند ؛ هم ملکم هم عقل حق را واجدی ؛ هردو وآدم را معین شد
جدی ؛ مراد از آدم نور محمدی است که در ذات آدم ظهور نمود که اول
ما خلق الله نوری وکنت نبیا وآدم من الماء والطین پس عقل و نور محمدی
بصورت آدم ظهور نمود حمدن وسجده کردن عقل مر آدم را باعتبار
نور محمدی بود که آن نور در آدم ظهور نموده بود نه آنکه آن عقل صورت
آدم را سجده کرده بود وابلیس ازین حقیقت وسر آگاه نبود لاجرم
از سجده کردن آدم انکار نمود پس فی الحقیقت سجود له نور محمد بود نه
ماء وطین چنانچه ابلیس فهمیده بود خلقتنی من نار وخلقته من طین زانجت
و برهان پیش آورد س هرچه از تو باد و گرد داز قصه ؛ تو بیقین دان
که خریدت از بلا ؛ ما التصوف قال اتیان الفرح ؛ فی فوا دعند اتیان
القرح ؛ یعنی حقیقت تصوف که عبارت از صفاء خاطر است از ورود
تنگ و بد وجدان فرح است در دل نزدیک رسیدن ترح و رنج
س گفت لا تاسوا علی ما فاتکم ؛ ان الی الرحمان دارد می تاتکم
یعنی ناامید نشود بر چیزی که فوت شود آنچه که چند از آن فوت شده
بشما انه خواهد رسید اگر بیاید گرگ وهلاک کند شتر شما را پس از
یافتن چرا ناامید نشود جواب گفتن امیر المؤمنین س اولیا را د انتی
در انتظار ؛ انتظار حضرت گشت مار ؛ مراد از اولیا هادی در جهان اند
خواه ولی باشد خواه نبی یعنی چون هادی وره نما را در انتظار داشتی که

ثم اجابت دعوت

حمزه رضي الله عنه

ثم اجابت دعوت ایشان در زمین ول فی اطال نگاشتی وآن اجابت دعو
ایشان را برامروز و فرد اکه انشتی پس جزای آن تأخیر وانتظار روز قیامت
برای گزیدن تو صورت مار بید اخواهد شد س گر تو بی نور آوری حلمی بد
انشت زنده است و در خاکستر است ؛ نور عبارت از شریعت است
که آن شریعت چراغ راه روان است یعنی حلم وغضب بی میزان شریعت
موجب فساد و بنیاد آخرت است مثلا حلم در امر معروف و نهی منکر و تساهل
کردن در آن امر معروف و نهی منکر آتشی است که در خاکستر جهالت
پوشیده شده است روزی از گرد باد نفس و هوا شعله آن غضب
آشکار خواهد شد و آن امر معروف و نهی منکر که بواسطه نفس و هوا آن از آن
حلم جهالت ظاهر خواهد شد بی موقع و بی جاست که اعلان و اظهار آن امر
معروف و نهی منکر حسبة لله نکند گناهست ولهذا انقادم حدود سببت جنابت مسقط حدود
چرا که اظهار کردن مدعی و شهود آن جنابت را برای غرض نفسانی خواهد
بود س همچنانکه وسوسه وحی الست ؛ هردو معقول اند لیکن فرق
هست ؛ یعنی وحی و وسوسه که عبارة از ورود معانی در دل هست
هر واحد امر معقول و بکذا است اند که از روی ظاهر در میان این هردو
هیچ فرق نیست و از روی تحقیق در میان این هر واحد فرق است
بسیار که ورود وحی برسالت عقل کل است وحصول وسوسه
بواسطه القای شیطان مضل هست در بیان آنکه هرچه غفلت وغم کاهل
است چون دو دم مار آدمی زاده بنداد ؛ پای خود بر فرق علتها نهاد ؛

علت اولی نباشد دین او؛ علت اخری نباشد کین او؛ نزدیک
حکما علت اولی عبارة از عقل اول است که از ذات واجب موجود
گشته است و موجد افلاک و عقول تسعه است بوسیله مراد آنست
که هر که دو دیم باز نزاد و در مرتبهٔ موتوا قبل ان تموتوا رسید پس آنکس پای
عاقبت خویش بر فرق علتها نهاد که هیچ علتی از علتهای ظاهری و باطنی
بروی دست نتوانند زند که عقیده آنکس بعلت ثبوت عقول و افلاک
بطور فلسفه دردمند نباشد چراکه نزدیک حکما از ذات واحد صادر
نمیشود مگر واحد بنابران هشت عقول و نفوس از ذات واجب الوجود
شدند که از ذات واجب الوجود که واحد است عقل اول صادر شده
است که آن عقل نیز واحده است و این عقیده ایشان از فاسد و باطل
است و علت آخری که نزدیک ایشان عبارت از عقل فعال
است نیز در کینه و آزار او نباشد که عقل فعال دست تصرف و
فعل خویش بروی نتواند رساند س مجتهد هر که باشد نص شناس
اندران صورت نماند فسد قیاس؛ مناسب این بیت با ابیات
سابق باعتبار است که عقل از پوست تن کیجا و آواره شده است
آن عقل بسوی بالا دگر وسرد و آنکه گرفتار تن است راجع بسوی
آن تن است مانند مجتهد که از نص قرآن که اثر وحی است محروم است
که از درود وحی بی نصیب است رجوع بسوی قیاس میکند پس بیت عقول ها
سایه های عمومی فتند چون سایه اندر پای او؛ یعنی عقول ما که مرهون

جسم دنی است

جسم دون است مانند سایه است که بر پای زمین افتاده است و بسوی
آسمان روی توجه هرگز نه نهاده است س نص وحی روح قدسی
دان یقین؛ و آن قیاس عقل جزئی تحت این؛ عقل از جان گشت
با ادراک و فر؛ روح او را کی شود زیر نظر؛ یعنی نص قرآن وحی
روح القدس است و قیاس کردن در آن نص قرآن تصرف و تدبیر عقل
است که آن عقل نور قیاس و تدبیر را از آفتاب روح القدس مقتبس
است که روشنی عقل مجتهد را از پرتو نور قرآن است و نور قرآن از
نور وحی جبرئیل است پس عقل مجتهد مقتبس نور وحی است و فرد بزرگ
آنکه عقل بواسطه روح و جان است و روح و جان از دریافت عقل
بیرون است و لهذا قل الروح من امر ربی بفرمود خدا ارشاد س عقل
اثر را روح پندارد ولیک؛ نور خور از قرص خور دور است و نیک؛
یعنی عقل که مستقبل نور روح و جان است آن نور و آن اثر را عین روح
و جان گمان می برد و می پندارد که این نور و اثر عین روح است که قیاس خود را
عین وحی میداند و نه چنان است که نور دیگر است و خورشید دیگر روح
مانند خورشید است و نوری که بر عقل تافته است اثر آن روح است
نه عین آن روح س نوح وار ار صد منی رد در نور روح؛ کو یم و کو کشتی و
طوفان نوح؛ یعنی اگر به روح و جان بر چهره عقل تو تجلی شود که حکمت و معانی
قرآن بر تو کشوده و اسرار قرآن بر عقل قیاسی تو نزول شود اما کجاست
سایر علامات و آثار روح مانند عدم خطا و عدم نسیان و عدم تغیر و تبدیل

بخلاف عقل که در آن عقل این همه موجود است که المجتهد یخطی و یصیب
پس وحی دیگر است و قیاس دیگر پس مرتبهٔ عقل فروتر از مرتبهٔ روح است
پس اگر چه عقل تو مانند نوح تجلی نمود اما نه عین آن نوح بود پس اثر آن روح
نص است و اثر عقل و قیاس و تفاوت در میان این هر دو اثر بحسب
تفاوت موثر شناس ٭ زان بقرص سالکی خورسند شد ٭ تا بقرص از
نور او پیوند شد ٭ یعنی از وجود و حصول آن نور خورشید آن سالک
خورسند است که بوسیله و واسطهٔ آن نور بقرص خورشید هم پیوند است
که از اثر و نور عروج نموده بذات خورشید فیض مند است و آنکه در نور
مرهون و پیوند است گاه خورسند و گاه دردمند است که نور خورشید بسبب ظلمت
و کدورت در معارض فنا است و قرص خورشید از آنکه کوکب غیب و
بر فلک بقا قایم است و
و افول مامون است و نور خورشید در تغیر و تبدیل مغبون ٭ آنچنین
کس اصلش از افلاک بود ٭ یا مبدل گشت گر از خاک بود ٭ یعنی
آنچنین سالک که بقرص خورشید متصل و هم پیوند است اصل او از عالم
علویست نه از عالم سفلی است و اگر بالفرض از عالم سفلی بوده باشد
پس از آن کدورت سفلی مبدل گشته است که بطبع ملکی پیوسته است
فرق در میان داشتن چیزی بمثال و تقلید ٭ رحمت بیچون چنان دان
ای پسر ٭ ناید اندر وهم از وی جز اثر ٭ ظاهر است آثار و میوهٔ رحمتش ٭
لیک کی دانند جز او ماهیتش ٭ یعنی هیچکس ماهیت صفات کمال حق سبحانه
مانند قدرت و رحمت و علم و اراده و مشیت و غیر آن نمی تواند دانست

مگر بآثار و علامات

مگر بآثار و علامات الصفات مثلا اثر قدرت ایجاد عالم و اثر علم و سمع و بصر اطلاع
از افعال حسنه و قبیحه یافتن جزا و سزا و آن افراد عالم را دادن و غیر آن پس
ماهیت صفات حق سبحانه مجهول است مگر بعلامت و اثر ٭ عجز از ادراک
ماهیت عمو ٭ حالت عامه بود در باب تو ٭ یعنی عجز از ادراک ماهیت صفات
کمال حق سبحانه حالت عامه است نه حالت خاص که خاص ماهیت صفات
کمال حق را و سر اسرار آن صفات را واقف اند چرا که ایشان در جوار مشاهده
ذات عاکف اند ٭ در وجود از حق سر و ذات او ٭ دور تر از فهم
و استبصار کو ٭ چون که او مخفی نماند از محرمان ٭ ذات و صفی چیست
کان ماند نهان ٭ یعنی چون سر ذات حق سبحانه پیش چشم کاملان مخفی
نیست پس سر صفات پیش چشم ایشان چگونه مخفی خواهد ماند چرا که کاملان
که عبارة از واصلان حق اند مرتبهٔ عینیت با ذات حق سبحانه پیدا کرده اند چنانکه
حضرت جنید می فرماید العبد اذا کشف لنفسه صار عبدا و اذا لطف صار
ربا پس باعتبار وجود و ثبوت ذات عارف عین ذات معروف است
پس ذات بیچون سر و کنه بیچون را تواند دریافت که لا یحمل عطایا الملوک
الا مطایاهم چنانچه حضرت علی کرم الله وجهه میفرمایند لو کشف الغطاء
عنی ما ازددت یقینا که مراد از این کلام حصول معرفت کنه ذات
و سر آن ذات است پس معرفت با کنه نزد یک جماعه که بوحدت
وجود معتقد اند جایز تواند بود که آن ذات بیچون سر ذات بیچون را
تواند دریافت اما نزد یک جماعه که عالم را ظل حق سبحانه میدانند

یا صفات میخوانند یا مخلوقات و مصنوعات میدانند نزدیک ایشان
قابل شدن معرفت سر ذات را دعوی بی برهان است فقه وکیل بدر
جهان که متهم شد و از نجار اگفت تا بی فرقتم زین پس نماند ما :. صبر بگداند
خلاعت را نشاند :. خلاعت فرقت و نرسیدن از فراق و درین
مقام معالی اول مراد است یعنی صبر نتواند فرقت را فرونشاند آن
فرقت را دور راند اگرچه ان صبر مفتاح الفرج است ولیکن بی حصول
وصال معشوق سراسر ضرر و رنج است بیت گویند سنگ لعل شود در مقام
صبر :. آری شود ولیک بخون جگر شود :. پس صبر اگرچه سبب وصال است
ولیکن نه عین آن وصال است بیت از فراق این خاکها شوره شود :.
آب زرد و گنده و تیره شود :. آب جان افزا وجم گردد و با :. آتشی خاکستری
گرد دبها :. غرض از ایراد این چند ابیات آنست که فساد عناصر اربعه
مثل شوره شدن خاک و زرد و تیره شدن آب متعفن و گنده شدن
هوا بسبب جدا شدن آن هر کدام عناصر از مرکز خویش جدا شده است بیت
دود آن نارم ولیلم من برو :. دور زان شه باطل ما عبروا :. یعنی
من عود و نار آن تجلی ام که بر مریم جلوه داد و آن تجلی عبارة از روح القدس
است عزم کردن عاشق که رجوع کند به نجا و الا امالی وار حق لی یا فتنی
لحن الشور :. ابرکا یا فتنی تم السرور :. سرود و بکن نوای از روی
من آن سرودی که زنده کند مرده را چنین نوای نافقه من ناهموار شوم
من بسوی یار تمام بکن قوای نافه من خوشی‌ها را بدیدار آن معشوق

ومنفصل

ابلعی مارضی

ابلعی ماارض و معی قد کفا یعنی فرو برای زمین آب خود را که تحقیق کافی و
بسند است خون چشم من مصرع اشربی یا نفس و قد صفا :. یعنی بنوش ای نفس
من خون چشم من که دوستی تحقیق صاف شده است جواب گفتن عاشق
لاابالی ناصح عادل را چون که عاشق توبه کرد اکنون ترس :. کو چو عیاران
کند بر دار درس :. یعنی چون عاشق از هستی خویش فانی و نابت گشت
و به هستی معشوق قایم و ثابت گشت اکنون تو ترسان و هراسان باش
که بی تحاشی و هراس و اف را از منصور وار در گوش اغیار و اظهار
حقیقت بی پرده مجاز خواهد کرد بیت سلسله این قوم جعد مشکبار :.
مسئله دور است لیکن دور یار :. یعنی زنجیر این قوم جعد مشکبار یار است
و مسئله این قوم مسئله دور است و از دور نوبت و گردش پیاله مراد است
مراد است که مسئله این قوم مسئله دور است ولیکن دور نوبت
پیاله یار بیت مسئله کیمیا ار بپرسد کس ترا :. گو نگنجد گنج حق در کیسها :.
مسئله کیمیا آنست که شخصی کیسه زر را حواله یکی کرد و قدر آن زر معین نکرد
بود و در وقت بازگرفتن دعوی زیادتی کرد بر مدعی علیه زیاده لازم
نمی آید پس اگر جواب این مسئله کسی بتو بپرسد بگو که گنج حق در کیسها نگنجد
و زیاده از آنست که کسی دعوی کند بیت گر دمی خلع و مبارا میرود :.
بد مبین ذکر نجار امیرود :. مبارا در اصطلاح فقها عبارت از بیزاری
زوجین است و خلع عبارة از دادن مال است به مقابله آن بیزاری
و مراد از مبارا درین مقام مبارا از دانش و فقاهت است که

دانستن دور و تسلسل و دانستن مسایل زیادات وغیر آن در کیش عشق
موجب دوری و بیگانگی است در ره زن راه عشق و دیوانگی است
و خلع عبارت از اختیار تجرد سبکبار یاست و اختیار درد و یاری است
که عوض آن بیزاری است یعنی ای عاشق اگر در حق تو ابرام مسئله دور
و تسلسل ابرای دانستن و مسایل زیادات و به مقابله آن بیزاری
اختیار کردن دور و یار و مسئله سبکبار آن بار را تعریض نمودم و ابرار
یکی و اختیار دیگری اشاره فرمودم بدین که ذکر تکرار در میان آمد و در
تکرار علم فقاهت و عمل بر آن فقاهت بسیار است پس ذکر دور
و تسلسل و خلع مبارا برای آن آورده شده است که خاصیت
تکرار دانش و عمل بر آن دانش است جواب گفتن عادلانه است
یا کرامی اد لجوا بذا البقر ان اردتم حشر ارواح النفر یعنی ای بزرگان
این نفس گاو را بکشید اگر میخواهید شما یان زنده کردن بهای نظر و معرفت را
که از کشتن روح نباتی روح حیوانی زنده میکرد و از کشتن روح حیوانی
روح انسانی زنده میکرد و از کشتن روح انسانی روح ملکی زنده کشتن
می کرد و از روح ملکی زنده میکرد چیزی که در وهم و فهم ناید تمثیل گرفتن
موسی و بی صبری او از صفاتش رسته والله نخست در صفاتش مارا ز
چالاک و چست یعنی ای لحوذ چون از صفات حق سبحانه که قدرت
و تکوین است پیدا شدی پس در صفات آن حق سبحانه باز رجوع بکن
و بدان ذات مطلق ملحق شو زایر و خورشید و ز کردون آمدی

بس شدی اوصاف

بس شدی اوصاف و گردون برشدی آمدی در صورت باران و تاب
پس روی اندر صفات مستطاب چون مقرر شد که از ذات واجب الوجود
جوهری صادر شد و آن جوهر جوشش زد از آن جوشش بخاری پیدا شد و از آن
بخار افلاک پیدا شد و آتش و نور در وجود آمد و بدان نور آفتاب و ماهتاب
در وجود آمد و آتش در جو فلک که کره اثیر است پیدا شد و آب پیدا شد و
دردی که باقی مانده بود کره زمین پیدا شد بعد از آن آتش اثیری تابش کرد
تابش او بر اجزای زمین رسید از آن اجزاء زمین روح نباتی پیدا شد بعد
روح نباتی مدتی جوشش زد روح حیوانی و حواس خمس ظاهری و باطنی پیدا شد
بعد از آن آن روح حیوانی مدتی جوشید روح انسانی از نفخ رحمانی پیدا گشت
و قدرت و علم و سایر صفات کمال در ذات انسان پیدا شد پس بعد از
افتراق عناصر اربعه که در وقت مرگ خواهد شد هر واحد آن عناصر اربعه
بسوی مرکز خویش خواهند رجوع نمود و روح انسانی با صفات و کمال در ذات
و صفات حق ملحق خواهند شد فعل و قول و صدق شد قوت ملک
تا برین معراج شد سوی فلک یعنی فعل روزه و نماز و حج و زکوة و سایر طاعات
بدنی که فعلی اند و تسبیح و تهلیل که قولی اند و صدق و اخلاص که جنانی و قلبی اند
قوت ملک است و بدان قوت عروج آن ملک بسوی هفتم فلک است
پس چون انسان نیز قوت و غذای خویش از آن فعل و قول سازد پس
بران قوت و قوت آن انسان نیز مانند ملک بسوی فلک تازد
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر از جمادی بر شد و شد جانور یعنی
جما

ملک از قوت قوة فعلی و تولی وجنانی بسوی فلک عروج نمود و همچنین بشرم
از قوة قوت خویش که آب و آتش و خاک و باد است از جمادی بسوی
حیوانی عروج نمود و تفصیل این مجمل آنکه چون آتش اثیری تابش نمود از تابش
آن آتش اجزاء خاک و آب در جوش آمده جماد گشتند بعد از آن آن جماد
نیز از آن تابش مدتی بجوشید بدان جوشش روح نباتی پیدا شد بعد از آن
مدتی دیگر بجوشید روح حیوانی و هوس و حس پیدا شد بعد از آن آن
روح حیوانی نیز مدتی بجوشید روح انسانی پیدا شد بعد از آن آن روح
انسانی نیز مدتی بجوشیده قوت ملک که صوم و صلوات و سایر طاعات
و عبادات است غذای خود ساخت بدان قوت روح ملکی یافت
و بدان روح ملکی بسوی عالم بالا اشتافت عذر گفتن که با تو بگوید و
حکمت در جوشش دادن که با تو می‌گوید راسه آن کیست که بیند او را بجوش
ازین ؛ همچو تو بودم ز اجزاء زمین ؛ چون بنوشیدم جهاز آذری ؛ پس
پذیرا گشتم و اندر خوری ؛ مدتی جوشیده‌ام اندر بدن ؛ مدتی دیگر درون
دیگ تن ؛ زین دو جوشش قوة حسها شدم ؛ روح گشتم پس ترا استا
شدم ؛ درین ابیات بیان ابتدای خلقت نوع انسانست که ابتدای خلقت
نوع من اینچنین بود که جهاز و آراستگی و تربیت آذر که در آن تربیت کوشش می
رسید که آذر مربی بسایط و مرکبات است و متصرف احوال کلیات و جزئیات
است صلا و نداد تربیت او قبول کردم و در خوردن اجزاء زمین و
اجزام ماء و طین بدهان طبیعت کوشیدم و بحرارت آذری مدتی بجوشیدم

تا آنگه رسن آزادی

چو آن

تا آنگه رسن آزادی از پای جمادی بریدم و با ستعداد ذاتی روح نباتی پیدا کردم
تا رک نشود نما از حضیض زمین باوج سما کشیدم بعد از آن در خوردن اجزاء
و اجرام ماء و طین نیز مدتی کوشیدم و با آتش جذب مدتی بجوشیدم تا آنگه از نبات
گذشتم و از قید او رستم درین مرتبه ثانی روح حیوانی پیدا کردم بعد از آن در خوردن
اجزاء زمین و اجرام ماء و طین نیز مدتی کوشیدم و بحرارت طبیعی بجوشیدم تا آنگه
انسانی از نفخه رحمانی مشرف شدم و استعداد علم و معانی و سایر صفات
کمال که صفات ربانی اند حاصل نمودم ؛ و در درون دیگ تن زان تبردی
تا شوی علم و صفات معنوی ؛ خطاب است از جانب آن رستی بسوی خود
که ای خود من ترا برای آن جوشش میدهم که تا تو در درون دیگ تن من در آیی
و در القاء ترکیب تن و قوت بدن و در تحصیل علم و معرفت و سایر صفات
کمال امداد نمایی ؛ از خدا می‌خواه تا زین نکتها ؛ در نلغزی و رسیدی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند ؛ زین رسن قومی درون چه شدند ؛ مر رسن را
نیست جرمی ای عنود ؛ چون ترا سودای سر بالا نبود ؛ یعنی از درگاه
خدا استقامت راه بطلب و استعانت حصول مقصود نمای تا ازین نکتها که بعضا
از خلقت مراتب است پای عقل و سر رای تو نلغزد و نکوی که چون وجود
مراتب ثلثه بالذات و بالطبع مقرر شد و وجود ارواح و اجسام و نباتات
و حیوان و انسان بالذات موجود باشند و محتاج صانع نباشند و اگر در
مرکبات که عبارت از ترکیب نباتی و انسانی و حیوانی است موجد
صانع را انکوییم و در بسیط که عبارة از آب و آتش و خاک و باد و افلاک اند

موجد و صانع بگویم ترجیح بلا مرجح است پس باید که چنانچه وجود مرکبات بالذات است
وجود بسایط نیز بالذات باشد چنانچه عقیده فاسده دهریست که وجود عالم را
غیر از طبعیت فصول اربعه نمیخوانند و عالم را غیر از طبعیت آن فصول صانع را نمیدانند
و نه چنان است زیرا که هرگاه این مراتب ثلثه که روح انسانی و نباتی و حیوانی اند
آثار عناصر و مجردات اند پس وجود افلاک و هستی وجود آب و آتش و باد و خاک
نیز از تاثیر موثر خالی نباشد چنانچه مرکبات از موثر مستغنی نیست باید که بسایط
نیز از موثر مستغنی نباشد پس از وجود مراتب ثلثه وجود اثر پیدا شد و موجد
و موثر مقرر گشت وجود این مرتب ثلثه رسن ثبوت اثر و یافت موثر گردید
و بدین رسن بموثر حقیقی توان رسید چرا که وجود غیر لی وجود موثر ثابت نشد
پس البته هر اثری را موثری و هر موجودی را موجدی خواهد بود پس افلاک و
عناصر را موثری خواهد بود و آن موثر را نیز موثری خواهد بود تا آنکه انتهای آن
موثر بسوی واجب الوجود خواهد کشید پس این مراتب ثلثه رسن ارتقا است
بسوی الله نه آنکه سبب انحطاط است بسوی ضلالت و چاه و اگر ترا اقبال سر
بالا نیست پس مانند دهری در چاه ضلالت چالیست باقی قصه مهمان مسجد
مهمان کش است جان حیوانی فزاید از علف :: آتشی بود و چو هیزم شد
تلف :: یعنی جان حیوانی که نشو و نمای آن جان از کاه و علف است آتشی بود
که بسبب تربیت آتش موجود گردید اگرچه نشو و نمای آن جان حیوانی بسبب
عناصر اربع است ولیکن چون آتش جزئی کامل است بمنزله آب است
و باقی عناصر مانند امهات اند بنابران جان حیوانی را بسوی آتش نسبت کر

کرد نود آتشی گفته

کرده و آتش گفتند و آن جان حیوانی چون هیزم شد تلف و جان هیزم جان نباتی است
یعنی جان حیوانی که آتشی است مانند جان نباتی تلف میشود ۔ گر نبودی هیزم و
مثمر بدی :: تا ابد معمور هم عامر شدی :: دلیل است بر تلف شدن جان نباتی
از هیزم که اگر هیزم هیزم نگشتی که جان نباتی از ان هیزم تلف و معدوم نگشتی پس
آن هیزم تا ابد عامر و معمور گشتی و همیشه بار و رو مثمر بودی چنانچه نباتات دیگر مثمر اند
چون آن هیزم مثمر نیست پس جان نباتی آن هیزم که بدان جان نباتی مثمر و معمور
بود معدوم و تلف شد پس تلف شدن جان نباتی بابن وجه مفهوم گردید ۔
باد سوزان است این آتش بدان :: پرتو آتش تو و زعین آن :: بیان
وجه فنا و تلف شدن جان حیوانی است چون مقرر شد که جان حیوانی آتشی
و بادی و آبی و خاکی بود پس آن آتش که در طبعیت آن جان حیوانی بود که
از آن حرارت غریزی خوانند در وقت عدم حصول کاه و علف از جهت آن
جان حیوانی برطرف شده بر کنار اصلی خویش که کره آتش است رجوع کرد چرا که
این آتش که در اجسام و اجرام است بادی و هوای است که سوزش کرده
اثر در بین باد و هوا تاثیر کرده است نه عین آن آتش است که در اثیر است
پس لاچار رجوع این آتش اجرام و اجسام بسوی اصل خویش باشد پس آتش
غریزی که جزئی آن جان حیوانی بود از ترکیب آن جان حیوانی برطرف شد
و علی هذا القیاس عناصر ثلثه که آب و باد و خاک اند نیز در وقت انقطاع
کاه و علف از ترکیب حیوانی برطرف شده بسوی اصل خویش رجوع خواهند
کرد در روح و جان حیوانی در ین وقت معدوم و تلف خواهند شد چرا که وجود

آن جان و روح حیوانی بسبب اجتماع اربع عناصر پیدا شده بود پس بعد از فراق و انتشار
آن عناصر آن جان حیوانی معدوم و تلف خواهد شد که علت وجود آن جان حیوانی
اربع عناصر بود و آن اجتماع نماند پس وجود آن جان نیز نماند و از هیچ مکانی نا آمده
بود و تا باز انجا رود بخلاف جان انسانی که وجود و حصول آن جان انسانی از
نفخ رحمانی است و نفخت فیه من روحی منزل و مقام آن جان انسانی عالم بالاست
پس آن جان در مقام اصلی خویش عند ملیک مقتدر ثابت و قایم خواهد ماند و
به بقای ابدی خواهد بود و نیز غذای آن جان انسانی علم و صفات ربانی است
و علم و صفات ربانی باقی و غیر فانی است پس غذای آن جان انسانی نیز باقی
و غیر فانی است بخلاف غذای جان حیوانی که آن غذا کاه و علف است و آن کاه
و علف در معرض فنا و تلف است بیت چون مراتب کرد دلها تنگ شد ::
آن یکی باد بگری در جنگ شد :: یعنی چون مراتب خلقت نوع انسان که
سابق مذکور شده است در دلهای ایشان تنگ شد که در قبول فهم و عقل انسانی
نامد یکی باد بگری در جنگ شد در بیان ملاقات آن عاشق لاابالی با [illegible]
ایمنان را من بترسانم ز علم :: خایفان را ترس بردارم ز حلم :: یعنی آنکس از عذاب
و عقاب ایمن است مراو را از علم و حکمت خویش بترسانم که خوف و ترس در
دل وی بر آرم و فسون ترس و عذاب بروی میخوانم تا بدان علم و فسون
خایف و ترسناک باشد با مراد آنست که ایمنان را بصحبت علم بترسانم که علم ما
محیط و مشرف هر نیک و بد است پس من سزای هر نیک و بد توانم داد بیت
هست سر هر دو چون بیخ درخت :: زان بروید برگهاشان از پی بخت ::

یعنی سر و باطن مردم

یعنی سر و باطن مردم مانند بیخ درخت است که برگها و میوهها در حق تلخی و شیرینی در
خور و موافق تلخی و شیرینی بیخ است که در چوب و شاخ میرود و ثمره تلخ و شیرین
بحسب تلخی و شیرینی آن بیخ در وجود می آید پس اگر سر و باطن مردی مهر و محبت
است در شاخ باطن مردی دیگر ثمره محبت و مهر پیدا میشود و اگر در باطن
آن مرد تلخی و کینه است پس در باطن مرد دیگر ثمره تلخی و کینه ظاهر میشود و چنانچه
المومن مرآت المومن واقع است با مراد آنست که سر و باطن مردم مانند
بیخ است و اعمال و افعال که از ذات این مردم پیدا میشود خواه مهر خواه
غضب از آن باطن پیدا میشود که در خور موافق آن باطن پیدا میشود و کل انا
یترشح بما فیه گواه این قال است بیت بر فلک برهاست ز اشجار وفا
اصلها ثابت و فرعها فی السماء :: یعنی از بیخ اشجار وفا و محبت بر شاخ
افلاک نیز ثمره وفا و محبت رسته است که اصل آن ثمره در زمین قایم
و ثابت است و فرع وی در آسمان مثمر و ثابت است که مرهم و افلاک
برای خدمت انسان روز و شب سرگردان است و برای آن انسان
ابر و باد و ماه و خورشید کمر خدمت بسته اند و در آن خدمت همیشه
بجست و برجسته اند پس نتیجه محبت و وفای آن انسان است که هفت
افلاک در خدمت آن انسان سرگردان است بیت گفت
پیغمبر که هستند از فنون :: اهل جنت در خصومتها زبون :: از کمال
حزم و سوء الظن خویش :: نه ز نقص و بد دلی و ضعف کیش :: یعنی
پیغمبر خدا فرمود که مومنان از روی دانش و فنون نه از راه ضعف

ولی و جنون در جنگها و خصومتها از جماعهٔ کافران مغلوب گشته اند تا حق تعالی بمقابلهٔ
آن ضعف از کافران قصاص و قود ستاند و مومنانرا بسبب آن ضعف در
مرتبهٔ اعلی رساند پس زبونی مومنان با کفار در جنگ و خصومت بواسطهٔ حکمت
و فنون بود نه بواسطهٔ عجز ولی و جنون بود ۞ در فره دادن شنیدن در مکن
حکمت لولا رجال المومنون ۞ یعنی در فره و افزونی و خوشدلی دادن مومنان
مزوات خویش را شنیدن است این طعن و توبیخ را لولا رجال المومنون و
مومنات لم تعلموهم ان تطؤهم فتصیبکم منهم معرة بغیر علم لیدخل الله فی رحمته
من یشاء لو تزیلوا لعذبنا الذین کفروا منهم عذابا الیما یعنی اگر نبودی جماعهٔ مردان
کرده و زنانی ایمان آرنده در مکه که شما ندانسته آید ایشان را و آن همچنانکه دو
دوتن مرد و زن بودند که کتمان ایمان میکردند اگر هلاک میکردید شما ایشان را
بر سید شمایان را از جهت اهلاک ایشان را مکروهی و غمی دانند و هی بقتل آن
مومنان با تاوان چون کفارت و دیت نادانسته پس منع کردیم شمارا از
قتال مکه بجهت نگاهداشت ایشان تا داخل گرداند خدای تعالی هر کرا خواهد در بخشش
خویش پس حق تعالی مومنانرا برای چندکس توبیخ و زجر فرموده بر فره و خوشدلی
مومنان تجدید نمود ۞ دست کوتاهی ز کفار لعین ۞ فرض شد بهر خلاص
مومنین ۞ قصهٔ عهد حدیبیه بخوان ۞ گفت آید بکم تمامت زان بدان ۞
یعنی دست کوتاهی و زبونی نمودن و باز ماندن از غالبی بر کافران بسبب
خلاصی مومنان است تا مومنان از حالی که آن علت سبب مغلوبی است
خلاص شوند چنانچه آیت هو الذی کف ایدیهم عنکم و ایدیکم عنهم ببطن مکة

اهل

تا آخر آیت دال است

تا آخر آیه دال است برین که دست کوتاهی پیغمبر خدا از مقاتلهٔ کافران برای
خلاصی مومنان بود ۞ نزاند زغالبی هم خویش را ۞ دید او مغلوبی نام
کبریا ۞ ما رمیت اذ رمیت آمد خطاب ۞ گم شد والله اعلم بالصواب ۞
یعنی پیغمبر خدا نزد از غالبی خویش مغلوبی خویش دید که از جانب حق سبحانه ما رمیت
اذ رمیت ولکن الله رمی شنید اگر پیغمبر خدا خود را بر کافران غالب و قاهر
شنیدی خطاب حق تعالی ما رمیت اذ رمیت در گوش آن پیغمبر نرسید
که رمی را از آن پیغمبر نفی کرده بسوی خود نسبت کرد ۞ بیهوشی آمدن عاشق از
بیهوشی ۞ پس چه باشد عشق دریای عدم ۞ در شکسته عقل را آنجا قدم ۞ یعنی
عشق چه چیز است که دریای فنای عاشق است از هستی خویش و بقای
معشوق است و بس ۞ بندگی و سلطنت معلوم شد ۞ زین دو پرده
عاشقی مکتوم شد ۞ یعنی ماهیت و حقیقت بندگی و سلطنت معلوم شد که
بندگی بنده است و خداوندی صدایع و دور و سر است که مرتبهٔ عشق ازین
دو قید اعلی و برتر است که محض فنا و نیستی است ۞ کاشکی هستی زبانی
داشتی ۞ تا ز هست آن پرده‌ها برداشتی ۞ یعنی کاشکی هستی آنکس که
هست و با خود است زبانی داشتی که آن زبان که عبارت از هستی
است حقیقت عشق را بیان نمودی پس آن هستی او که بجای زبان است
حجاب و پردهٔ عشق برداشتی که آن هستی مترجم و مبین حقیقت عشق
بودی و گرنه ظاهر زبان در بیان حقیقت عشق سراسر حجاب است
یعنی و حقیقت عشق در اوّ بیان و سواد قال است چرا که فهم حقیقت

خطاب

عشق موقوف بر حال است نه مربوط بقال که نمون را چون نشستن متعذر و محال
است ه چون زر راز و ناز او گوید زبان ؛ یا جمیل الستر خواند آسمان ؛ یعنی
چون زبان من راز و نیاز عشق بیان کند و اظهار نماید آسمان در تعریض من
یا جمیل الستر خواند که ای زبان تو ساتر راز و نیاز عشق هستی که عشق را پنهان
میکنی چرا که معنی عشق ورای قال است ه ستر پر در بستم و پیدا ور است ؛
ناهمی توشش او بیدا فر است ؛ این بیت مستدرک است از بیت اول
که از بیت اول ساتریت زبان مفهوم شده بود و در اینجا ثابت میکند که
هر جای ستر بیان عشق است که عشق ظاهر تر است از بیان مانند پشم
و پنبه است که هر چیز را که بدان پوشی آتش عشق را به پوشی آنچه از آن عشق پوشیده
شده آن ظاهر شود ه گوید از جام لطیف آشام من ؛ یار روزم تا نماز
شام من ؛ مراد از جام زبان است که قایل بدان زبان گویا شراب
عشق میخورد پس زبان مانند جام است پس شراب عشق هم زبان را خطاب
میکند و میگوید که یار و رفیق توام تا نماز شام میخواره یعنی سخن گوئی و مراد
از نماز شام انتهای سیری آن شراب است که انتهای سیری شراب
از صبح تا شام است چون شام بیاید یعنی چون من سیری شوم عشق آن جام را
از من بدزدد میکند که اکنون صاحب سخن سیر شده است من میگویم آن
عشق را که جام من بمن بده که من هنوز سیر نشده ام ه چون بگوئی تو توفیق
حسن ؛ باده آب جان بود ابریق تن ؛ یعنی چون تفحص کنی و بگوئی توفیق
حسن را یعنی توفیق زهد و تقوی را پس آب جان تو باده گردد و تن تو ابریق

آن باده کرد

آن باده کرده ه چون بیفزای می توفیق را ؛ قوة می بشکند ابریق را ؛ یعنی
چون بیفزائی می توفیق را پس قوت آن می توفیق بشکند ابریق را مراد از
ابریق تن است التفات است از خطاب بسوی غیب ه آب گردد ساقی و پیا
هم مست آب ؛ چون بگو والله اعلم بالصواب ؛ یعنی ابریق تن را آن
باده عشق بشکند پس ساقی و مست آن آب و ذات آب که عبارت از شراب
است واحد و یکذات گردند ه بود اول مونس غم انتظار ؛ آخرش
بشکست که هم انتظار ؛ یعنی اول حال آن عاشق را امید و انتظار معشوق
مونس و یار بود که شاید روزی وصال آن معشوق میسر آید آخرش آن
امید و آن انتظار هم بشکست و در امید و انتظار بسته گشت ه
گوشهای فکرتش بیگاه شد ؛ شب روان را رهنما چون ماه شد ؛ یعنی
گوشهای فکر و تدبیر آن معشوق و بی برگ و بیگاه شد که از سرمایه فکر و
تدبیر بی دستگاه شد در جست مراد خویش در گوشه نامرادی و غربت نشست
عاشق زار پس آن گوشهای نامرادی مانند ماه رهنمای آن عاشق گشت و دامن
وصال معشوق را در دامن آن عاشق بربست پس فکر و تدبیر موجب دوری
نیل مقصود است که حصول مقصود و نیل مطلوب در گوشه غربت و بینوای
است نه در بارگاه عزت و پادشاهی است بیت عنایتهای او بر خاکس
اران ؛ تغافلهای او بر تاجداران ؛ ای لب طوطی گویای تحمش ؛
ای لب شیرین زبان رو ترش ؛ یعنی لب شیرین زبان مانند طوطی
ناطق و گویا اند ولیکن آن گویای عین خاموشی است چرا که اگرچه از ردیا

ظاهر در قیل و قال اند اما از روی باطن در مشاهدهٔ ذات ذو الجلال اند
چنانچه حضرت بایزید میفرمایند که سی سال است که سخن با حق میگویم و خلق
گمان می برند که با ما میگوید و با ایشان در وادی و منوشدال اند که سبب
محو شدن معشوق تر شرش روی و پای در گل اند دفتر چهارم مثنوی غرض از
سمیع و بصیر و علیم گفتن خدا را است اسم مشتق است ز اوصاف قدیم
نه مثال علت اولی سقیم نزد یک حکما و ذات باری عز اسمه متصف
است بصفات قدیمه بنا بر تحقیق و ثبوت آن صفت مر آن ذات را لیق
ذات باری مثلا سمیع است بی ثبوت صفت سمع و بصیر است بی ثبوت
صفت بصر و علیم است بی ثبوت صفت علم و علی هذا القیاس سایر صفات
چرا که نزدیک ایشان ثبوت صفات قدیم مستلزم تعدد قدما است و تعدد
قدما ممتنع است در جواب ایشان حضرت مولوی میفرمایند که اسما
الهی مشتق اند از اوصاف قدیمهٔ حق تعالی اما آن اوصاف نه مانند علت
اولی اند که از جملهٔ ذوات اند تا تعدد آن صفات قدیمه مستلزم تعدد قدما
گردد بلکه تعدد قدما نزدیک ایشان لازم می آید چرا که قایل اند بقدم
ذوات عقول عشره و تعدد قدما در ذوات ممتنع است نه در صفات
گفتن آن جهود علی کرم الله وجهه را پس چون بدانستی که شکر دانه‌ای
کاهل شکرخانه بیان امتحان خویش است که ذات خویش را چون دانستی
که دانهٔ شکر است پس بدان که من لایق شکرخانه ام و جای من انبارخانهٔ
شکر است نه انبارگاه حنظل که حکیم هیچ چیز را بی جای و بی موقع نمی‌نهد

که زنبلک

که زنبیلک و بدره او و رتبهٔ خویش نگاه میدارد پس شکر را آن حکیم در انبارخانهٔ حنظل
نخواهد فرستاد و در یتیم را در دست مجنون نخواهد نهاد چون امتحان خویش
کردی که حنظل ام یا شکر پس امتحان حق سبحانه کرده باشی که امتحان حق
سبحانه امتحان تست مر ذات خویش را اگر من مناسب جزای نیک ام یا لایق
سزاوار بد است پس بدان بی امتحانی که آن شکری نفرستدت ناجایگاه یعنی
چون امتحان خود کردی و خود را دانستی که من شکرام پس حق سبحانه تعالی را
بی امتحان بدان که چون تو شکر هستی ترا بی جای و بی موقع نخواهد فرستاد که
ترا در انبارخانهٔ حنظل و زهر نخواهد نهاد است پس بدان بی امتحان از علم شاه
چون سری نفرستدت در پایگاه یعنی چون دانستی که من شکر دانه ام
پس بدان که سرور و سردارم و حق تعالی سرور و سردار را در پایگاه
نخواهد راند پس چون خود را امتحان کردی و دانستی که حق سبحانه تعالی
عادل است که هر کس را در خور حال او نگاه میدارد و بر کردن هیچکس بار
ظلم و ستم نمی نهد است زان جهان بخرده کی کردم گزاف نازنم بر دشمنان
هر بار لاف مراد از بخرده بی تحقیق و بی امتحان است یعنی بی تحقیق تو
و بی خود و منی از حال معشوق کی باز کردم بلکه حال معشوق را دیده و تحقیق
نموده بر دشمنان معشوق لاف عفت و پاکی زنم قصهٔ مسجد اقصی و خروب
و عزم کردن او است گفت ای مغلوب معدوم مثبت گو جز بر نسبت مثبت
معدوم الصفتوا یعنی هستی و فنا که در تو حاصل است نه نسبت بجمیع اسما
و صفات است که جمیع اسما و صفات تو فانی شده باشد بلکه اقتضا

برابست بعض صفات که بعض صفات تو در ذات حق سبحانه فانی و مستهلک اند
نه جمیع صفات چراکه مستعد بودن را ذات مطلق و بی چون شدن محال است
دنز لذت وصال بعد از آن برگ ثابت شود ⁘ بیت: بوکی وصل دلبری که ترا
دیدن او هلاک جان آمد ⁘ پس فایدهٔ فنا مر بنده را در آن است که تا ابد
نقید و عبودیت باقی ماند ⁘ بیت: در جهان گر لقمه و گر شربت است ⁘ لذت
او فرع محو لذت است ⁘ یعنی درین جهان حصول لذت لقمه و نعمت
شربت بعد از محو لذات آخر است و دریافت هر مطلب بعد از فنای او
دیگر است مثلا حصول لقمه نانی محنت جان و بی کوشش از کان در گلوی
هیچ انسان بلکه در حوصلهٔ هیچ حیوان در آمدن متعذر است تا که جماعه
کثیر لذت عیش شب و روز محو نکنند لذت حصول لقمهٔ نان بدست
هیچکس نیاید چنانچه مقرر است که سیصد و چند کس درین عالم رنج و محنت
میکشند تا لقمهٔ نان در دهان یک کس حاصل میگردد ⁘ بیت: ابر و باد و
مه و خورشید و فلک در کار اند ⁘ تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری ⁘
پس حصول جمیع لذات معنوی فرع محو لذات صوری است و افزایش
نهال جان بعد از قمع شاخ لذات اینجهان است ⁘ شرح انما المومنین ا
خوة ⁘ بیت: فرق اشکالات آید زین مقال ⁘ لیک نبود مثل این باشد مثال ⁘
یعنی ازین مقال که نور انبیاء و اولیاء مانند نور آفتاب اند که باعتبار تعدد
صورت و شکل متعدد و مختلف اند اما باعتبار ماهیت و حقیقت واحد و یکذات اند
چنانچه نور آفتاب باعتبار خانهای متعدد و متغایر و متعدد است و لیکن

دفعی که آن خانها را

دفعی که آن خانها را رفع کنی همان یک نور میشود و پس ارواح اولیاء
و انبیاء بسبب تعدد خانهٔ تن متعدد مینمایند و اگر نه فی الواقع یک روح اند و روح
عوام که مانند انعام اند مختلف الافراد اند مانند نور چراغ که در فضای سرا و باغ است
که نور هر چراغ که در سرای و باغ است مختلف و متعدد است که نور این خانه غیر
نور آن خانه است فرق در میان هر دو روح باعتبار صور و اشکال ظاهر میشود
که در نظر صورت و شکل فرق در میان روح انبیاء و در میان روح سایر الناس
ظاهر میشود که نور انبیاء و اولیاء مانند آفتاب است و نور سایر الناس مانند نور
چراغ است و این هر دو نور محسوس اند پس فرق در میان روحین باعتبار صورت
و شکل ثابت میشود و نه باعتبار ماهیت که ماهیت روحین ممتاز باشد و یکی از
دیگری امتیاز یابد ازین کلام حاصل نمیشود چراکه بیان اتحاد ارواح مومنان
و عدم اتحاد ارواح غیر مومنان بالکلیه درین جهان محسوس حاصل نمیشود چراکه
ارواح از مجردات اند و این عالم از مرکبات است پس مجرد در لوح مرکب
چگونه انطباع پذیرد و چگونه فرق را جای گیرد که فرق ماهیت و حقیقت روحین از
عالم حاصل آید پس این مقال مثال است نه مثل چراکه در مثل توافق ممثل با ممثل
در جمیع امور معتبر است بخلاف مثال که در مثال توافق در بعض وجوه کافی است
چنانچه تشبیه رجل شجاع بشیر محض باعتبار دلیری آورده میشود نه باعتبار جمیع وجوه
مانند گزنده و پائی و تب دائی و غیر آن اوصاف که در ذات شیر موجود است
پس ظهور فرق در میان ارواح مومنان و در میان ارواح غیر مومنان در مثال
نور آفتاب و در مثال نور چراغ که نور مومنان مانند نور آفتاب است و نور غیر

سوسنان مانند نور چراغ است باعتبار ظاهر و صورت است نه باعتبار ماهیت و
حقیقت است ❊ بر مثال عنکبوت آن زشت خو ∴ پرده های کنده را
بر بافت او ∴ از لعاب خویش پرده نور کرد ∴ دیده ادراک خود را کور
کرد ∴ مراد از زشت خو حکیم طبیع است که جمیع ارواح را واحد میدانند یعنی
آن زشت خو از لعاب قیل و قال و از ریسمان بحث و جدال خویش خانه موهومات
و شناخت حقایق الاشیاء می سازد و حال آنکه آن خانه حجاب راه او میگردد
❊ این مثال جان ربانی بود ∴ نه مثالی جان حیوانی بود ∴ یعنی
مثال نقد و چراغهای مثال جان حیوانی است که جان هر حیوانی مانند نور
هر چراغ علاحده است که فوت یکی موجب فوت دیگری نیست بخلاف جان
ربانی که فوت یکی موجب فوت جمیع جانهاست چراکه آن جانها نه مانند
چراغ خانهاست بلکه آن جان مانند شعاع خورشید است که تا خورشید آسمان
تابانست نور آن خورشید در جمیع خانه نمایان است چونکه آفتاب در تحت
الارض رود نور جمیع خانها مظلم و تاریک شود بخلاف نور چراغ که فوت
نور یک چراغ سبب فوت نور چراغ دیگر نیست **بقیه قصه بنای مسجد اقصی**
❊ همچو از آب و گل آدم کده ∴ نور زان که تارها تابان شده ∴ سنگ های
حمال آینده شده ∴ و اندر و دیوارها زنده شده ∴ یعنی سنگهای آن
مسجد مانند آدم و سایر جاندار که بنور جان زنده و خود بخود آینده اند نیز متحرک
و خود بخود آینده شده اند ❊ حق همیگوید که دیوار بهشت ∴ نیست چون دیوارها
بیجان و زشت ∴ چون در و دیوار تن بی آگهیست ∴ خانه باشد زنده چون

شاهنشهیست ∴

شاهنشهیست ∴ یعنی دیوارهای بهشت نه مانند آب و گل است که بیجان و بیحس
است و نه مانند در و دیوار تن آنکس که از یاد حق غافل و بی آگاه است
که تن غافل و بی آگاه مانند دیوار آب و گل است پس آن آنکس که باخبر و آگاه است
مانند آن خانه است که در آن خانه شاهنشاه است و مانند بهشت است
که آن بهشت خانه الله است پس دیوار بهشت زنده و آگاه است ❊
خانه دل بین ز غم ژولیده شد ❊ بی کناس از توبه روبیده شد ∴ هست
در دل زنده که دارالخلود ∴ در زبانم چون نمی آید چه سود ∴ یعنی خانه
دل که از خاشاک غم دنیا ملوث و ژولیده شد پس آن دل بی دستیاری
کناس از جاروب توبه روبیده شد که روبیدن دل توبه کردن است
از غم دنیا و ما فیها **در بیان آنکه حکمای طبیعی گویند که روی** مصطفی زین گفت
کادم و انبیا ∴ خلف من باشند در زیر لوا ∴ یعنی مصطفی صلی الله علیه و سلم
فرمود که آدم و سایر انبیا در روز قیامت خلف و زیر لوای من باشند
برای آنکه اگرچه پیغمبر ما از روی صورت و ظاهر متوخر است و لیکن از روی
معنی و حقیقت مقدم است که ایجاد آدم و سایر انبیا بواسطه وجود و حصول
آن پیغمبر است پس باعتبار رتبه مقدم است چنانچه نشاندن باغبان
شجر را برای ثمره آن درخت است پس ثمره اگرچه از روی ظاهر و صورت
از درخت زاده است اما از روی معنی و حقیقت آن ثمره جد جد آن
درخت افتاده است همچنین معنی این حدیث که نحن الاخرون السابقون
سبقت باعتبار معنی است نه باعتبار صورت چنانچه کلمه نحن که برای جمیع است

نیز دال است که مراد از سبقت باعتبار عرض است نه باعتبار مزید مرتبه و شک
نیست که مرتبهٔ عوام از مرتبهٔ انبیاء برتر نیست و مستوجب تقاضای جمیع آمده
نیکنند کث مل جمیع افراد باشد و قول حضرت جنید را که لوائی ارفع من لواء
محمد همین و بر را محمل است که وجود جنید باعتبار فکر در اعیان ثابته مقدم از وجود
بود و بغیر است بلکه لواء هر متاخر متقدم است بر لواء هر متقدم و لواء هر پسر
مقدم است بر لواء هر پدر که اگرچه پسر بصورت پسر است اما از روی معنی
پدر است تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینهٔ نوح س بگز مانی موج
لطفش مال نیست ۰۰ آتش قهرش دمی محال نیست ۰۰ قهر او را فتنه
لطفش کم شمر ۰۰ اتحاد هر دو بین اندر اثر ۰۰ درین ابیات کمال مبالغه
است در اثبات تصرف شیخ که در ان واحد فعل قهر و لطف آن شیخ
جاری است اگر به قهر و لطف متضاد اند که در ان واحد صدور هر دو محال
است ولیکن قدرت و تصرف شیخ باین مثابه است که قهر و لطف
او در آن واحد جاری است با مراد انست که قهر و لطف آن شیخ متضاد
مدان که قهر او عین لطف است که فعل او عین حکمت و مصلحت است
مرطالب را س در وصف معراجیان چون نیستی ۰۰ چون براقت میکند
نیستی ۰۰ لفظ چون برای انکار است یعنی اگر در وصف معراجیان که عبارت
از عارفان است ملحق و منقاد نیستی پس خنک تو در وصف معراجیان چگونه
پای نیستی خواهد کت و ترا بای نیستان چگونه خواهد رساند س نه چو معراج
زمینی تا قمر ۰۰ بلکه چون معراج کلکی تا شکر ۰۰ مراد از معراجیان زمینی

ذوات انبیا است

ذوات انبیا است که معراج ایشان از زمین تا قمر است و معراج جماعهٔ فقرا
مانند معراج نیشکر تا شکر است که از مرتبهٔ نقصان بمرتبهٔ کمال و بهره و راست
تا تمه عروج ایشان از زمین تا فلک است بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و نصیحت و ارشاد
سلیمان علیه السلام س مرغ جبری را زبان جبر گو ۰۰ مرغ پر اشکسته را از صبر گو ۰۰
جبری که از صعود و رفتن و نشر را از اختیار خود گذرانده است و خود را در بن افعال
مجبور محض مانند سنگ و چوب خوانده است آن جبری را زیان و خسارت و این
در اختیار این عقیده بیان فرمای و از بن اعتقاد فاسد تحذیر نمای تا بدین حیله
ربقهٔ اطاعت معبود بحث از گردن خویش نیندازد و مرغ پر اشکسته که عبارت
از عاجز در مانده است از تحصیل دنیا باختیار یا باضطرار او را تعلیم منفعت
تحمل صبر و رضا و تسلیم در جمیع امور اظهار نمای س مرغ صابر را تو خوش دار و معاف
مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف ۰۰ یعنی مرغ صابر که خود را در صعود و افعال
مختار و غیر مجبور داشته است و در اطاعت اوامر و نواهی کوشیده است
او را معاف و خوشدار که در ان اعمال و افعال او را واگذار و مرغ عنقا را
که قاف قناعت را ماوای و مسکن خود ساخته است او را اوصاف حسن قناعت
بیان بکن که قناعت کنجی از گنجهای رحمان است و مرتبهٔ قناعت بهتر از مرتبهٔ
سلطنت است س مر کبوتر را حذر فرما ز باز ۰۰ باز را از حلم گو و از فر
از ۰۰ یعنی کبوتر که در آشیانهٔ خانه که بآب و دانهٔ قوت ساز است و نه مانند
عنقا بلند پرواز است او را از مخالطه و مصاحبت پادشاهان جابر و ظالم
و پرهیز و احتراز فرمای که لحظه پادشاهان ظالم و حضرت دنیا و اکثر سیاست

که هم جان و تهلکهٔ ایمان است و باز که عبارة از بادشاهان است کظم غیظ و
تحمل را انلقیس فرمای که بادشاه آنست که مشفق و حلیم بر جان است نه آنکه
مانند آز بهر ریو خون ریز بود بس آن خفاشی را که شد او بینوا میکشش با نور
جفت و آشنا یعنی خفاشش که بسبب ضعف بصر خویش از آفتاب معرفت
محجوب است او را باعطاء نور بصیرت و دیده معرفت مدد نمائی و با نور
آفتاب آشنا گردان بس همچنین بیروز هد بد تا عقاب بسعا و الله اعلم
بالصواب و هدهد که مانند زاهد ریاکار برای حصول جاه و التقیاد خلق از
از خوردن دانه و حبوب حلق بسته است و برای خوردن سنگریزه در بازه
نشسته است او را ازین نیت باز دار و بر او صناع سایر خلق الله ارب
بیت راه رو گرد در ریا کوشد مرید شهوت است بیوه زن چون
رخ بار آید به بند شوهر است وعقاب که گاه در آب و گاه در خشکی است
او را یک روی نمائی که بس بس ماندن موجب خسارت است مصرع
دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست بس این سبب امن معین کفتمی که نبودی
جشم تهمت رانمی یعنی بسبب تعشق بازی بلقیس با تخت خویش با ربت معین
تعشق هر شه و ربا دوات و آلات حرفت خویش بیان کردمی و اظهار
نمودمی ولیکن ادراک مردم رانمی و رطوبت است که بدان رطوبت
دلمی نتوانند سر این تعشق معقول ساخت جراکه عشق جاندار بر غیر جاندار معقول
است و جنبه درمیان مفید و مستفید شرط است شاید که سبب تعشق بلقیس و
الله اعلم بالصواب غیر آن بوده باشد که تخت و تاج نشان جاه و علامت

نخ

ادربلی البس

سروری است و حب جاه و سروری در هر سر متمکن است و از آنرو آن جاه
یکاو یکایک متعذر و مشکل است چنانچه منقوله اکابر دین است آخر ما
یخرج من روس الصدیقین حب الریاست بس شاید که تعشق بلقیس بدان تخت
این بوده باشد چنانچه بیت لاحق مشعر این معنی است بس سلیمان گفت
کربی لا خیر سرد خواهد شد بر و تاج و سریر از دل شدن بلقیس از ملک و
مال بس خاک را و مضغه را و نطفه را ای بیش چشم ما همی دارد خدا که کجا آورد بیت
ای بد نیت که از آن آمد همی خفر لغبت تو بدان عاشق بدی در دور آن
منکر این فضل بودی آن زمان این کرم چون دفع آن انکار نیست که میان
خاک میکردی نخست یعنی حق سبحانه تعالی خاک و نطفه را و مضغه را برای
اعتبار و اقتباه ما بیش ما نهاده است و بدان هر واحد گوش تنبه ما گشاده است
که ترا ای شکر نعمت از خاک و نطفه و مضغه پیدا کردیم و حال آنکه تو در همان
خاک بودی که انکار قدرت و فضل ما می نمودی که آفرینش خویش که بدین کمال
است ازین مشتی خاک انکار میکردی که حق تعالی ما را ازین خاک جکونه جاندار
خواهد ساخت و بخلافت و بعمرو زمین چگونه خواهد نواخت بس این کرم
دفع آن انکار تست که بیش از خلقت میکردی بس حجت انکار شد اشکال
تو از دوا آمد ترشد این بیمار تو خاک را التصویر انکار از کجا نطفه را
خصم و انکار از کجا یعنی این انکار تو حجت و دلیل الزام تو شد جراکه خاک را
وقت انکار و صورت خصمی از کجا است جراکه خاک بیدل و بیجان است
و خصومت و انکار تقاضاء اهل روح و جان است بس چون انکار از خاک

ظاهر شد پس آن انکار آن خاک را عین الزام گشت که چون خاک را حق تعالی قوت انکار داد پس چرا که خاک و آب و باد و آتش را ترتیب داده روح و جان
در آن هر واحد نتواند نهاد ع چون در آن دم بیدل و بی سر بدی :. فکرت این
کار هم را منکر بدی :. از جمادی چونکه انکارت برست :. هم ازین انکار حشرت
شد درست :. یعنی در آن وقت که خاک محض بودی که سراسر آب و گل
بودی پس آن زمان انکار قدرت حق نمودی پس آن انکار حجت بر تو گردید
و چون انکار تو از خاک تو برخاست پس از همون انکار حشر و نشر تو نیز شد
درست چراکه چون حق تعالی ترا از همین خاک موجود کرد پس ترا در روز قیامت
چون اعاده تو نتواند نمود الیس ذالک بقادر علی ان یحیی الموتی ع
پس هم انکارت مبین میکند :. کز جماد او حشر صد فن میکند :. یعنی پس
آن انکار اظهار و بیان آن میکند که حق تعالی در حشر اجساد صد فن و صد
صنعت می تواند کرد که خاک را در روز قیامت جاندار ساخته جزای
و سزا او را از آن جاندار بستاند ع پس مثال تو چو آن حلقه زنیست :.
کز درونش خواجه گوید خواجه نیست :. حلقه زن زین نیست بیدار که هست :.
پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست :. ای که کل سکفت خود انکار نیست :. تا بگه
مبرز بحر کاخسار نیست :. یعنی مثل تو مثل آن حلقه زن است که از درون
خانه صاحب خانه منکر بودن خود باشد و تواز آواز او بداند که صاحب
خانه در خانه است پس انکار او عین اقرار است پس همچنین انکار خاک
بر انسان ساختن حق تعالی از آن خاک عین اقرار است براکه حق

تعالی قادر است

تعالی قادر است بر انسان ساختن خاک را که خاک را چون قدرت انکار
داد پس چون در آن خاک جان و روح نتواند نهاد چراکه انکار و خصومت لازمه
روح و جان است پس خاک را در حق انکار مرتبه انسان حاصل شد اگر به آن
خاک و نطفه و مضغه بجز ازین اسرار نهان است که این انکار عین اقرار است
ع چند صنعت رفت از انکار ما :. آب و گل انکار زد از جهل ما :. یعنی بسیار
صنعت و تربیت و اظهار رعونت و پرورش در آب و گل آدم و اهل عالم از
کارخانه قدرت و تکوین سرزد و ظاهر گردید تا آن آب و گل را مرتبه انکار رسید
چاره کردن سلیمان در احضار تخت بلقیس ع ساجد و مسجود از جان بیخبر :.
دیده از جان جنبش و اندک اثر :. دیده شد وقتی که شد جران و دنگ :. که سخن
گفت و اشاره کرد سنگ :. یعنی ساجد و مسجود از وجود جان حقیقی در آن سنگ
بیخبر است که ندیدند آن ساجد که در آن مسجود جان و روح هست یا نیست
و جان مسجود بطریق اولی بیخبر است چراکه در آن مسجود که عبارت از سنگ منیت
است نه حقیقت جان است و نه اثر آن جان است پس ساجد و مسجود
از جان حقیقی بیخبر است ولیکن چشم و دیده آن ساجد در آن مسجود جنبش
و اثری از جان حقیقی بدید که آن مسجود جنبش و حرکت نمود حیران و دنگ
گشت که ای عجب سنگ سخن گو و اشارت کننده هست و ندانست
که آن جنبش و حرکت اثر جان حقیقی است که آن جان حقیقی بر این سنگ
بر تو انداخته است و این سنگ منحوت را مانند آدمی متحرک و جاندار ساخته است
چنانچه کلام کردن گوساله سامری از پرتو جان حقیقی بود که آن گوساله

دقیقه

حرکت و بانگ مینمود که سامری از خاک پای جبرئیل آن گوساله را ساخته
بود ٭ نزد خدمت چون بناموضع بساخت ٭ تخته سنگی راشقی نزای
نشناخت ٭ از کرم شیر حقیقی کرد بود ٭ استخوانی سوی سگ انداخت
زود ٭ گفت گرچه نیست آن سگ بر قوم ٭ لیک ما را استخوان لطفیست
عام ٭ یعنی چون آن ساجد نزد خدمت بناموضع بساخت که سنگ منحوت را
مسجود و معبود خود پنداشت که نقش و صورت شیر که بر سنگ منحوت بود شیر
حقیقی پنداشت پس حق تعالی بحسب گمان و موافق پندار او استخوانی از نوالجم
دنیا پیش آن سگ انداخت که بسبب اطاعت و پرستش آن سنگ تمنای
آن ساجد که مانند سگ طالب و نیازست حاصل گردانید اگرچه آن سگ لایق
این چند استخوان نبود ولیکن آن کریم حقیقی کرم و احسان خویش اظهار نمود مثل
فانع شدن آدمی ٭ کور چه از صید غیر دوست دور ٭ جمله شیر و شیر گیر دست
نور ٭ در نظاره صید و صیادی شه ٭ کرده ترک صید مرده در
دل ٭ یعنی آن کور چشم کور است که از صید غیر دوست و از شکار غیر صیاد
حقیقی نفور است که آن کور جمله شیر و شیر گیر است و مست نور حق است
نه کور و صید هر کس است مراد از کور طالب صادق است که آن طالب
در راه مانند مست در دست عشق خود را ساخته است که نفس و هوا را
پیش از طلب گشته است بعد از ان مطلب پیش کرده است ٭
همچو مرغی مرده شان بگرفته یار ٭ تا کند او جنبش ایشان را شکار ٭ یعنی
این جماعه شیر و مست نور حق مرغ مرده را که عبارت از فانی فی الله است

یار و مدد کار خویش

یار و مدد کار خویش گرفته اند تا فانی فی الله بمقتضای جبلیة آن کور را که عبارت
از طالب صادق است قبول فرمایند و برای تربیت ایشانرا اختیار نماید
٭ مرده زنده کرد عیسی از کرم ٭ من بکف خالق عیسی درم ٭ یعنی چون عیسی
مرده را زنده ساخت از کرم حق پس من که در کف خالق عیسی ام مرده
چگونه باشم ٭ شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد ٭ شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
چون زنده کردن عیسی آن جانی را بود که بقاء آن جان بواسطه تن بود و فناء
تن واجب و لاجار است پس فناء آن جان نیز لاجار است بخلاف عیسی
باطنی که عبارت از اولیاء الله است که زنده کردن ایشان جانی راست
که حیات آن جان به قوت تن است و روح مجرد است که مرکب آن روح جزئی
دیگر است نه این تن قصه رستن خروب در گوشه مسجد اقصی ٭
چون نباشد نقش بر جان ما ٭ چون که شکر نقش گوید خدا ٭ در کشف المحجوب
در بیان ترجیح فقر بر غنا مذکور است که فقر افضل است از غنا چراکه حق
سبحانه در روز قیامت با فقراء منت و معذرت خواهد کرد که من شما را
در دار دنیا درویش و فقیر انداختم و شما را منعم و اهل ثروت نساختم و برای اغنیا
عتاب خواهد کرد که من شما را نعمت دادم و حق شکر آن نعمت بجا نیاوردید
پس حق سبحانه منت فقرا و سنت انبیاء مانند حضرت نوح و غیر آن گشته باشد
٭ زانکه جانی کان ندارد هست پست ٭ این سخن حق است و صوفی
گفته است ٭ یعنی جانی که آن جان هستی و بقاء جبرئیل نداشته باشد آن جان
پست و کمتر از جان بهایم است چنانچه صوفی محقق که رسول خدا است فرموده

در تفسیر حدیث مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم ان الله تعالی
خلق الملائکة و رکب فیهم العقل الخ

گرکسی که غالب باشد شهوت او بر عقل او آنکس پست تر از بهایم است
در تفسیر حدیث مصطفی علیه السلام پس درین ترکیب حیوانی
لطیف :. آفرید وکرد با دانش الیف :. یعنی درین ترکیب حیوانی که از
روی صورت وظاهر لطیف است و ترکیب انسانی است این علوم
مذکوره که حکمت و هندسه وغیر اوست بیافرید و آن ترکیب را با دانش آن علوم
مذکوره مرکب الیف کردانید نام کالانعام کرد آن قوم را :. زانکه نسبت
کو بیقظ نوم را :. یعنی آن جماعه که ترکیب انسانی دارند و این علوم مذکوره در
ذات آن جماعه مرکب الیف است نام آن قوم مانند انعام است که آن جماعه
غافل از آخرت و انجام اند پس آنچنین کس را کالانعام می نامند که از
احوال آخرت غافل و نایم اند پس دانش اخروی مانند بیقظ است و دا
نش دنیوی مانند خواب است و این علوم و نجوم و فلسفه و طب مانند نوم است
که موجب غفلت آخرت است روح حیوانی ندارد غیر نوم :. حسهای
منعکس دارند قوم :. یعنی چون روح حیوانی غیر از نوم و غیر از غفلت
از امور اخروی ندارد پس قومی که بصورت انسان و بمعنی حیوان اند
که غیر از خواب و خور نشد اند حسهای خویش واژگونه و منعکس دارند که
اگرچه از روی ظاهر بیدار و هشیار اند که اگرچه علم و دانش الیف اند لیکن
از روی حقیقت در غفلت و نوم اند که از امور اخروی غافل و نایم اند
پس این قوم صورت انسان و حواس حیوان دارند یقظ آمد نوم حیوانی
نماند :. انعکاس حس خود از لوح خواند :. یقظ عبارت از علم و معرفت

احوال آخرویست

احوال آخرویست و غیر این معرفت بمنزله نوم است پس چون علم و معرفت
آمد نوم حیوانی نماند و انعکاس و خلاف حس خویش از لوح محفوظ خواند
که او را در آن انعکاس و خلاف هیچ شبه نماند که پیش از این حس حیوانیش
داشت همچو حس آنکه خواب او را ربود :. چون شد او بیدار عکسش
رو نمود :. یعنی حس حیوانی او حس انسانی در خواب غفلت او مبدل به هشیاری
و بیقظ گشت مانند کسی که از خواب بیدار شود و از نوم هشیار گردد جان شد
عقل با نفس چون تنازع مجنون با ناقه کین سفر زین پس بود جذب خدا :.
وان سفر بر ناقه باشد سیر ما :. یعنی این قسم سفری که از ناقه تن فرود آید
و کوی چوگان دست حق گشته تک و پوی نماید و خود را در رسیدن مقصود
زند موقوف جذب خدا است که آن جذب برابر عبادت ثقلین است
و این قسم جذب مخصوص بذات خاتم رسل است سبحان الذی اسری
بعبده لیلا که حق تعالی آن پیغمبر را طلب فرمود و [illegible] و تقاضای حق
بغیر اسواری تن بسوی حق تعالی آن پیغمبر عروج نمود فاوحی الی عبده ما اوحی
شنید و جاء موسی لمیقاتنا که بارادت خویش بود ولن ترانی شنید و آن
بر سیر جذب بود و این سیر سیر سلوک کالبد نامه است اندر وی نگر :.
هست لایق شاه را آنکه ببر :. گوشه ور و نامه را بکشا بخوان :. بین که حرفش
هست در خورد شهان :. مراد از کالبد دل است که آن دل بمنزله
نامه و کنایت است اگر آن دل از غل و غش نفس و هوا پاک است پس گردن
آن نامه پیش پادشاه لایق و سزاوار است و اگر نه لایق پاره کردن است

و بطلب

لیک فتح نامهٔ تن زب مدان ؛ ورنه هرکس سر دل دیدی عیان ؛ یعنی
دریافتن حقیقت نامهٔ تن که آن نامهٔ تن از نقوش ریا و سمعه پاک است
یا بدان ریا سیاه ناک است متعذر و مشکل است که هرکس را وقوف
برین اسرار مشکل و غیر آسان است و لهذا اصحاب کرام در خدمت آن
فخر الانام از اغراض نفسانی که در دل ایشان عارض میشود و شیطان این
اغراض را بر دلهای ایشان در وقت نماز و عمل خیر عرض می نمود علاج رفع
آن طلب می نمودند که در وقت عبادت و طاعت دل از خطرهٔ ریا و سمعه
پاک باشد جمله بر قشر است قانع گشته ایم ؛ زانکه در حرص و هوا آغشته ایم
مراد از قشر است اعمال ظاهری است که ما بر آن اعمال ظاهری قانع گشته
بسوی خلوص نیت توجه نمی نمودیم که فضل طاعت و عبادت موقوف بر نیت
است زشت نبود کین جوال پر ز ریگ ؛ مسکنی بخشد آن هم مرده ریگ ؛
چون تهی مانی که پر لعلش کنی ؛ آن تهی بهتر که هم جنس تنی ؛ یعنی در جوالی که عبارة
از تن است که آن جوال مرده ریگ است اگر نمی توانی که از لعل و گوهر پر کنی
پس آن جوال تهی بهتر است از آن که هم جنس آن جوال که ریگ است در آن
جوال پر و اکنده کنی و در آن جوال مرده ریگ را پر کرده بسوی سلطان
بری بیان آن که عارف خدا او نور حق است عدل قسام است قسمت
کردنیست ؛ ای عجب که جبر نه و ظلم نیست ؛ جبر بودی کی پشیمانی بدی ؛
ظلم بودی کی نگهبانی بدی ؛ یعنی میل و خواهش هرکس که بسوی جنس خویش
است مثل میل هامان بسوی قبطی و میل موسی بسوی سبطی یا میل کاه بسوی

کهربا و میل آهن بسوی

کهربا و میل آهن بسوی مقناطیس و میل خر بسوی کاه و میل آدم بسوی گندم عین
انصاف و عدل قسام است که آن قسام بحکمت بالغهٔ خویش اینچنین قسمت
نموده است و هر یک را بسوی دیگر میل فرموده است و حال آنکه درین قسمت
نه جبر است و نه ظلم چراکه اگر هر دو احد درین میل مجبور و غیر مختار بودندی
بایستی که بعد از ظهور قباحت این میل پشیمانی نمی نمودندی که پشیمان شدن
در کارهای علامت اختیار است که مجبور را در ارتکاب فعل قبیح چه جای ندامت
و پشیمانی است که آن مجبور را از اختیار خویش معزول و خالی است و همچنین
در صورت ظلم که اگر حق تعالی در افعال خویش ظالم بودی بایستی که نگهبانی را
حافظ و نگهبان نبودی که نزدیک ظالم رعایت حقوق غیر منظور است
و عجز عاجز آن غیر مقبول پس اگر حق سبحانه تعالی ظالم بودی نظام عالم برین
نمط هرگز نبودی پس نگهبانی حق سبحانه در نظام عالم دلالت عدل حق است
روز آخر شد سبق فردا بود ؛ راز ما از روز کی کنجا بود ؛ یعنی روز
نوشتن و املای نمودن آخر رسید و اظهار این راز و نیاز را روز در اینجا
نیست بلکه روزها و سالها باید خطاب بمغروران دنیا و گرفتاران
نفس جاده و تهار را همه یک لقمه کرد ؛ یک دهان پر شب بدان را صبح خورد ؛
مراد از صبح روز مرگ است که آن روز مرگ روز انکشاف شدن حقایق اشیاء
است و روز ظاهر شدن هر یک شر است روز را ان خوردن
نشد افزون ویش ؛ بل همان سان است کو بود است بیش ؛ یعنی
نور صبح مرگ از خوردن جاده بهای قیل و قال زیاده و افزون نشد

چنانچه مقتضای افزونی اکل از خوردن ماکول است ملک آن نور صبح مرکب
همان روشن است که پیش از خوردن بود س در اثر افزون نشد
در ذات نه ؛ ذات را افزونی و آفات نه ؛ یعنی نور صبح مرکب با اژدهای
موسی از خوردن سحرهای قیل و قال در حق ذات افزون نشد که ذات
نور صبح مرکب با اژدهای موسی زیاده و فربه نشد ولیکن در حق ظهور اثر و صفات
زیاده و افزون گشت که صفت ظهور تجلی حق سبحانه در آن روز مرکب افزون
گشت زیرا که صفت امانت حق بر عرصه ظهور برآمد و اژدهای عالم اموات را
از حضیض کثافت و کدورت تعین و تشخص برآورد و باوج تقدس و تنزه در رساند
و بر سر بر کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام نشاند س
حق ز ایجاد جهان افزون نشد ؛ آنچه اول آن نبد اکنون نشد ؛ یعنی
چنانچه حق تعالی در حق ایجاد جهان زیاده و افزون نیست که او سبحانه
در ذات خویش الان کما کان است ولیکن افزونی و زیادتی در آن
ایجاد باعتبار ظهور صفات است که صفات و شئون آن حق که در ذات
مندرج بود در عالم کثرت ظهور نمود و نور وجود حق در افراد عالم منبسط
گردید ولیکن آن نور حق همان نور است که پیش از ظهور در این عالم بود
چنانچه نور چراغ که در کنج خانه و سرا است همان نور است که در عرصه صحرا است
اگرچه نور کنج خانه تنگ است و نور صحرا وسیع و بی انتها است ولیکن هر دو
نور یک نور است اما اثر نور صحرا زیاده از نور کنج خانه است که این نور
تنگ و آن نور وسیع است همچنین نور حق تعالی در صورت اعدام افراد

عالم همان نور است

عالم همان نور است که پیش از اعدام بود ولیکن آن نور چنانچه در حق ظهور
عالم ایجاد در صورت ایجاد زیاده و افزون است همچنین در حق ظهور عالم
ارواح در صورت اعدام نیز افزون خواهد شد س تفسیر الانهار الالتی است این
انجمن ؛ مرده را در خور بود گور و کفن ؛ مراد از انجمن دنیا است س
آب وحی حق بدین مرده رسید ؛ شد ز خاک مرده زنده پدید ؛ یعنی چون
آب وحی حق بدین نفس مرده رسید و بدان وحی بعلم باطنی بهره مند گردید پس آن
نفس حیوانی که مانند مرده بود بروح ملکی زنده گشت س تا نیاید وحی حق
غره مباش ؛ تو بدین گلگونه طل لقاش ؛ یعنی تا که بانگ وحی حق که از آن باب
وحی حیات ابدی و زندگی مطلق است در گوش باطن تو نیاید تو بدان گلگونه
که مانند زر اندوده است مغرور مباش و خود را از اهل معرفت مشمار
که علم تحصیل دنیا دیگر است و علم راه حق دیگر است تفسیر فلو حسن بافته
خبیه موسی س شکر آنها را که آخر دیده اند ؛ حسرت جانها و رشک دیده اند
یعنی شکر آنجماعه را که آخر دیده اند که آخرت را بر دنیا برگزیده اند پس آنجماعه
بحلیه زهد و صلاح چنان آراسته اند که رشک دیده گشته اند س شکر آنها را که
حالی دیده اند ؛ سر فاسد ز اصل سر بریده اند ؛ یعنی شکر آنجماعه را که حالیا
دیده اند که نقد دنیا را بر عقبی برگزیده اند سر فاسد اند و سراسر کاسد اند و
سرهای ایشان از بیخ بریده شده است و رازی و سری که مخفی و مستور در آن
سر دارند پیش خلایق همه آشکار است و فساد آنرا از بر همه کس پیدا است و با
سر فاسد اند از اصل و ذات خویش که بذاته فاسد اند و سر بریده اند که اصلا

سری ندارند تا در آن سرسری باشند زجر عقل از دعوی کردن س چشم خر چون
او فش بی آخر است :: کر دو چشمش نیست حکمش اعور است :: یعنی چون دو چشم
خر بمنزله چشم واحد است که آن خر اول بین است و پس نه آخر بین پس اگر
آن خر دو چشم دارد ولیکن حکم آن خر حکم اعور و یک چشم است پس کندن و تلف
کردن دو چشم او که مستلزم دیت نصف قیمت است مانند تلف کردن یک چشم آدمی
است که تلف کردن یک چشم آدمی مستلزم دیت نصف قیمت است مژده
دادن ابو یزید بسطامی س که محمد گفت بر دست صبا :: از یمن می آیدم
بوی خدا :: بوی رامین میرسد از جان ویس :: بوی یزدان میرسد هم
از ویس :: از اویس و از قرن بوی عجب :: مر نبی را مست کرد و
پر طرب :: یعنی پیغمبر خدا گفت که بسوی من از جانب یمن از دست
باد صبا بوی خدا می آید بااین روشن که بوی رامین از ویس یعنی بوی
عاشق از جانب معشوق و هم بوی معشوق یعنی ایزد تعالی از جانب عاشق
یعنی اویس حاصل آنکه بوی خدا از وجود اویس از جانب یمن بمشام من
میرسد که هم بوی اویس و هم بوی خدا بجانب ما میرسد چرا که اویس در ذات
حق فانی شده است پس اویس عین حق و حق عین اویس گشته شد نقصان
رجری جان و دل صوفی از طعام المقدس بازنامه روح حیوانی است این
بشتر ارواح انسانی بمن :: یعنی این تفاخر و تصرف روح حیوانی است
که نور دیده دو چشم او بسوی نارک آسمان تابان است ولیکن تصرف روح
انسانی سوای این تصرف است که روح انسانی مدرک اسرار الهی

دلیم شیخ نقصانی دیدن

که ورای استدلال و سوای قال و قیل است ۴

و مستخرج حقایق و معانی است و روح ملکی مهبط انوار وحی الهی و مطلع بوارق
تجلیات نامتناهی است و این تصرف از دریای روح جبرئیل است
س بعد از آنست جان احمد لب گزد :: جبرئیل از جان هم تو واپس خزد :: یعنی
بعد از تصرف روح ملکی تصرف روح احمدی است که آن تصرف روح احمدی
تصرف حق است مراد از لب گزیدن منع کردن و ترسانیده است که
لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل عبارة از آن تصرف
است س گفت او را نیست الا درد و لوت :: پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش در دو فراق و وصل هیچ :: بنده فرع است و ندارد اصل هیچ ::
احمق است و مرده ما و منی :: کز غم فرعش فروغ اصل نی :: یعنی گفت
آن امیر که آن غلام را نیست هیچ درد مگر درد نان و لوت پس آن غلام
بخود و احمق است که سراسر در بند نان و طبق است و جواب آن
احمق سکوت اولی و الیق است که آن غلام در بند فرع که عبارت از نان
رو وظیفه است در مانده از اصل که عبارت از هجران و وصل است
غافل و بیخبر است که هجر آن نان سهل تر است از هجران صاحب نان پس
آن غلام طالب نعمت است نه طالب منعم که خوان احسان حق سبحانه
بر سفره زمین گسترانیده شده است و نمیداند که آسمان و زمین مانند
درخت سیب است که از دست قدرت سبحانه پیدا شده است و خوان
زمین و دستار خوان آسمان برای انعام عام و خاص گسترانیده شده است
پس آن غلام از اصل غافل شده بر فرع افتاده است و دل و جان از آن

حق

فرع نهاده است س آن یکی کرمی دگر در سیب هم ❊ لیک جانش از برون
صاحب علم ❊ جنبش او واشکافد سیب را ❊ بر نتاند سیب آن آسیب را ❊
یعنی اهل اینجهان مانند کرم سیب اند پس بعضی بغایت حرص و هوا خود را
در آن سیب نگونسار ساخته اند و بسوی عالم بالا نپرداخته اند و خود را
ذلیل ساخته اند عمر عزیز را در آن سیب باخته اند که کافه طبع را از گدای
برده و زیر انباشته اند و بعضی اند که از تعلق آن سیب گذشته بسوی
هفت آسمان مرکب سر خود تاخته اند و بسوی سیب کم پرداخته اند
س مرد اول بسته خواب و خور است ❊ آخر الامر از ملک بالاتر است
یعنی تر است ❊ س گر چه آتش نیز هم جسمانی است ❊ نه ز روح است و
نه از روحانی است ❊ یعنی از مدد کبریت تن و آتش بدن شعله و نور آن
مرد حق بر عنان آسمان تابان است و بر سر مهر و ماه رخشان است
اگر چه آن آتش جزو جسم است که آن آتش نه روح است و نه جزو
روح ولیکن در حق تصرف مر آن روح را از آن آتش بهره و نصیب است
که آن روح مانند بادشاه است و جوارح رعیت اوست پس آنچه
که ملک رعیت است بادشاه از آن بهره مند و کام جوست و نیز
روح مانند دریاست و جسم مانند قطرهٔ اوست آنچه از قطرهٔ اوست
الجزو فی الحقیقة از دریاست اعتراض کردن معترض بر رسول علیه السلام
س این مگر باشد ز حب مشتها ❊ اسقنی خمرا و قل لی انها ❊ تمامی آن بیت
این است که شاعری در مدح شراب گفته است س اسقنی خمرا و قل لی

یعنی اول حال مرد سالک بسته خواب و خور است بعد از آن بتدریج از ملایک بالاتر است

هی الخمر و لا تسقنی

هی الخمر ❊ و لا تسقنی سرا اذا امکن الجهر ❊ یعنی بده ای ساقی شراب را تا کام من آن
شراب را بچشد و دست من بساید و بینی من به بوید و بگوی ای ساقی که این شراب
است تا جمیع حواس من مانند و بهره مند گردند که گوش هم از ین لذت محروم نماند س
هست منهاج نهان در مکمن است ❊ تا بغتش در میان گرا فجستن است ❊ یعنی راه
و منهاج خلاصی از تعلقات دنیاوی مهیا و موجود است ولیکن موقوف بر جستجو
جویی است س تفرقه جویان جمع اندر کمین ❊ تو درین طالب رخ مطلوب بین ❊
یعنی تفرقه و پریشانی جویان و خواهان جمعیت اند که اختیار تفرقه برای تحصیل جمعیت
است پس ای مخاطب تو درین طالب رخ مطلوب آن طالب به بین و بدانکه
منظور نظر این اهل تفرقه تحصیل جمعیت است پس تفرقه هم دال است بر وجود
جمعیت که اگر وجود جمعیت در عالم نبودی پس طالب راه تفرقه را برای چه گزیدی
پس اختیار تفرقه دال است بر وجود جمعیت س مردگان باغ بر جسته ز بن ❊
زندگی بخشنده او را فهم کن ❊ یعنی مردگان باغ که عبارت اند درختان اند که
از باغ بر جسته اند و نهال جاندار گشته اند آن مردگان نیز دال بر مؤثر اند که مؤثر
پنهان و در مکمن است پس از زندگی باغ موجد و زندگی بخش آنرا فهم کن و بدان که
که هر ظاهر را باطنی است و هر اثری را مؤثری است پس در حرکت و جنبش افراد
عالم مطلبی است مخفی و مقصدیست مستور س زین درخت آن برگ زردش را
ببین ❊ سیبهای پخته او را ببین ❊ یعنی از درخت انسان و از نهال آن انسانی
زردی و کهنگی وجود ببین ثمرهٔ آن کهنگی و زردی که پختگی است مجمل آنرا برگزین
که پیر دانش و عقل پخته تر است چرا که از گرم و سرد عالم از مدد تجربه خوب آگاه

و با نحو است که اگرچه بیر و ضعیف و زرده است ولیکن بعقل تازه و تر است
س برگ بی برگی نشانی عارفی است :. زردی از سرخ روی صیرفی است :.
چون زردی درخت نشان خشکی است و بر سبزی نشان ناقصی و خامی است
پس بی برگی تجرد نشان عارفی است که عارف از پیری و جوانی فارغ است
که مرتبه والآن کما کان دارد قصه سبحانی ما اعظم شانی س شیرگیر از شیر کاتر
بگو :. شرح را از گور کر برسه بگو :. شیرگیر یعنی شراب خوار نیز آمده است
و در اینجا گیرنده شیر مراد است یعنی شیرگیر از شیر کاتر سد و هراس کند که آن
شیرگیر دلیری شیر دارد چراکه در راه آن شیر فانی گشته است جای هراس
دیگر نمانده است که ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون و حقیقت
در این راه از گور این راه چه می پرسی که او ازین سر آگاه نیست س
شیرگیر از خون نره شیر خورد :. تو بگویی باده گر داو نکرد :. شیرگیر شراب
خوار یعنی اگر شیرگیر شراب حق خورده مانند آن کلام که حضرت بایزید اظهار
فرموده اند اظهار کند تو بگویی که آن کلام از روی صحو گفته است نه از راه
سکر و سکر و باده کرد او نگفته است س در سخن پرداز دار زر ری کهن :.
تو بگویی باده گفتست آن سخن :. یعنی اگر عاشق که مخمور شراب معشوق
است سخن عالی مانند سخن بایزید بگوید تو بگویی که باده گفته است س بخش او
آمد هزاران مرد و زن :. کای دو عالم درج اندر پیرهن :. کین تن تو
گر زن مردم بدی :. چون تن مردم زخنجر گم شدی :. یعنی بخش او هزاران
مرد و زن آمدند که ای بایزید بود تو که درین عالم است و گستر درین

پیراهن است

پیرهن است چون باعتبار وحدت وجود تن تو عین تن مریدان بود و تن
تو پاک از آفت زخم خنجر و شمشیر است که آن تن باعتبار سبحانی ما اعظم
شانی منزه از زخم و زوال است که آن تن تن ذات ایزد متعال است
پس تن مریدان چرا خسته گشت و از زخم خنجر چرا مجروح گردید و این سوال
باعتبار عدم اعتبار حفظ مراتب است که بلا حفظ مراتب وحدت وجود خسته
نشدن تن بایزید باعتبار مرتبه تنزیه بود و خسته شدن تن مریدان باعتبار
تشبیه بود که تن بایزید باعتبار تنزیه از آفت زخم خنجر سلامت ماند که آن
تن منزه از آفت است و تن مریدان کثیف و کدر بود و زخم خنجر بر آن تن
درست رساند س بانخودی با بیخودی دو چار زد :. با خودی در دیده
خود خار زد :. درین بیت جواب است باعتبار ملاحظه مرتبه و تشبیه حاصل
جواب آنکه باعتبار مرتبه تنزیه و فنا ذات بایزید از آفت خنجر و شمشیر پاک
ماند و باعتبار مرتبه هستی و خودی و تنزل آن خنجر و شمشیر بر آن مریدان
درست راند یعنی چون خودی و هستی مریدان با بیخودی و فنا و بایزید دو
چار شد پس در مرتبه نیستی و فنا و تن بایزید از زخم خنجر سلامت ماند و در
مرتبه خودی و هستی آن خنجر و شمشیر بر تن مریدان درست راند و خوان
آن مریدان افتاده و تن بایزید با نیستی بود و تن مریدان با هستی بود
پس قابل زخم و زوال هست بود نه نیست و با خود نه بیخود و تن بایزید صیقل بود
نیستی ساده بود و نقش صورت و جسم مریدان در آن تن مانند آینه منجلی و
آماده بود پس هر که خنجر بر آینه زد بر خود زد بیان رسول علیه السلام س

کمترین نامهای خوش نقش ∴ اینکه نبود هیچ او محتاج کش ∴ یعنی کمترین نامهای
آن عقل کامل اینست که آن عقل کامل محتاج هیچ دلیلی و برهانی و منتظر هیچ
تقریری و بیانی نیست مانند عقل انبیا و اولیا که بتعلیم الهی عالم و دانا اند س
کر بصورت وا نماید عقل رو ∴ تیره باشد روز روشن پیش او ∴ ور مثال
احمقی پیدا شود ∴ ظلمت شب پیش او روشن بود ∴ مراد از عقل نور عرفان
است که پیش آن نور عرفان روز روشن تیره است و آفتاب تابان تیره
و از احمقی تیرگی جهل و تاریکی آن جهل است که پیش آن تاریکی ظلمت شب مانند
روز روشن است که آن احمق در کمال ظلمت است و آن عقل در ذات
اولیا و انبیا است و این عقل در ذات ابوجهل و سایر اشقیا است س
اندک اندک خوی کن با نور روز ∴ ورنه چون خفاش مانی بی فروز ∴ عاشقی
هر جا شکال و مشکلی است ∴ دشمن هر جا چراغی مقبلی است ∴ یعنی آن خفاش
ظلمت جو که عبارت از جاهل است عاشق آن جایی است که در آن جای
اشکال قیل و قال است و هر جا که شیوهٔ برهان و دلیل است دشمن آنجایی
است که در آن جای نور باطن و چراغ بی فتیل است س عاقل آن باشد
که او با مشعله است ∴ او دلیل و پیشوای قافله است ∴ پی رو نور خود
است آن پیش رو ∴ تابع خویش است آن بیخویش رو ∴ یعنی عاقل و کامل
آن سالک است که مشعلهٔ آن عقل که ممیز حسن و قبح اشیا و محک هر نقد و عیار
هر کالاست پیش رو او باشد و علم او علم ازلی بود که عقل کامل آن سالک سبیل و رهرو
شرح شناسنده حسن و قبح اشیا باشد چنانچه عقل انبیا علیه السلام الی یوم القیام

از عقل آن نادرست

که عقل ایشان در دریافت حسن و قبح اشیا مستقبل و مستبد است که پیش
کزین و پس رو خویش است بدان جهت از عقل همه عاقلان سابق و پیش است بجان
انکه جهد کردن احمق وقت س ضبط و درک و حافظی و یاد داشت ∴ عقل را
باشد که عقل کل آنرا فراشت ∴ چون که گوهر نیست تابش چون بود ∴ پی مذکر خود
ابابش چون بود ∴ یعنی قوهٔ متخیله و قوت مدرکه و قوت حافظه مر عقل را حاصل
است که این هر واحد خادم و قوای عقل اند پس هر که را تابش گوهر عقل نیست
او را این قوت نیست که بنگر و پی نهد دهنده که عبارت از عقل است بجمع
الفصاحت عقل بسوی بازگشت خویش چگونه حاصل کرد و س این تمنی هم ز بی
عقلی اوست ∴ که نبیند آن حماقت را چه خوست ∴ یعنی این تمنی و آرزو
آن بی عقل بسوی عافیت و امن از راه بی عقلی اوست چرا که آن بی عقل
غافل از حماقت خویش است و نمیداند که هر گاه که امن و عافیت آن بی عقل را
دست خواهد داد باز قدم نفس و هوا در راه گمراهی خواهد نهاد و آن رنج نسیان
خواهد کرد که قوهٔ حافظه که نتیجه عقل است ندارد س آن ندامت از نتیجهٔ رنج
بود ∴ نی ز عقل روشن چون گنج بود ∴ یعنی ندامت و پشیمانی آن بی عقل
نه از راه عقل و کیاست است که قباحت را دریافته نادم و پشیمان شده است
بلکه آن ندامت از راه رنج بود که رنج را کشیده و محنت را دیده پشیمان
شده است پس آن بی عقل اگرچه نادم و پشیمان است ولیکن نه عاقل و فهمیده
و دانا است که ندامت و پشیمانی آن بی عقل از راه رنج است نه
از راه عقل متنبه و قباحت شنیع است س میکند او توبه و آن پر حرز د ∴

پیر خود

برزوا

بالکل لعادوا والهو ونهوا عنه یعنی آن منعقل توبه و بازگشت بخواهد ولیکن بر پای
عقل او جاینگیر نوزد و العادوا بنهوا نه یعنی هرگاه که باز بحال خویش خواهید آمد
این عذابها فراموش خواهید کرد و باز عود بسوی گناهان خواهید کرد **نقب کردن**
کنز المخفیان فاجیب آن عارف ره عاقبت این خانه خود ویران شود ؛
گنج از زیرش یقین عریان شود ؛ لیک آن تو نباشد زانکه روح ؛ مزد ویران
کردنستش این فتوح ؛ چون نکرد آن کار مزدش هست لا ؛ لیس للانسان الا ما سعی
چون آخر الامر که وقت حرکت است خانه تن ویران خواهد شد پس بعد از آن
از زیر آن خانه گنج حقایق معرفت اشیا که ماهی ظاهر خواهد شد ولیکن آن گنج
برای تو نخواهد بود چرا که روح تو و ویران کردن آن خانه قوت و دست عمل و پای
سعی صرف نکرده است پس روح تو از آن گنج محروم خواهد ماند چرا که مزد
مر روح و جان انسان را مگر اجرت عمل که اجرت عمل کل کار کل است و اجر
عمل نجارت فی نجار است من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی پس اگر در این
دنیا خانه تن و عمارت بدن را ویران نکرده است و مرتبه موتوا قبل
ان تموتوا در خود پیدا نکرده است پس گنج معرفت او را در آخرت
حاصل نخواهد شد و از آن گنج محروم خواهد ماند **جواب دهری که منکر الوهیت**
است ره حجت منکر همی آید که من ؛ غیر این ظاهر نمی بینم وطن ؛ یعنی حجت
منکر بر قدم عالم همین است که من غیر این عالم که مرئی و محسوس است
چیزی دیگر که عبارت از موجد و صانع است نمی بینم پس اگر سوای این
عالم چیزی دیگری بود هر آینه محسوس منکر دیدی **ره** هیچ نااندیشد که هر جا

فاما لنت

ظاهر است ؛ آن ز حکمتهای باطن مخبر است ؛ یعنی آن منکر نشد اندکه هر جاکه
اثر است آنجا موثر است که وجود اثر بی وجود موثر محال است **ره** عمر کر
کرکس سه هزار و پانصد است ؛ مرکبوتر را چو زان آمد بدست ؛ نی مرد
از کبوتر صد هزار ؛ ورنه کرکس را نه صد است شکار ؛ جمله پندارند که کرکس تا
باقیست ؛ نه غلط کردند که یک کس باقیست ؛ چون عمر کرکس سه هزار و پانصد
سال است پس جمیع مردم مانند آن منکر که ظاهر بین اند گمان دارند که کر
کرکس دایم است همچنین در نظر آن مردم عالم ابدالاباد قایم است که
قیام او محسوس است و فنای او غیر محسوس **ره** خود طواف آنکه او شه بین
بود ؛ فوق قهر و لطف و کفر و دین بود ؛ یعنی مقام و منزل آنکس که شه
بین است و در مشاهده آن شاه غرقین است پس آنکس از قهر و بیم و
از لطف و مهر بیرون است که او را ترس و قهر و غضب نیست که ان اولیاء
الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون در حق او وارد است و نیز از کفر و دین
گذشته حق کذین است که کفر و دین از جمله اوصاف عبد است و او از عبودیت
عبودیت گذشته است **ره** زان نیامد یک عبارت در جهان ؛
پس نهان است و نهان است و نهان ؛ یعنی آن مقامی را که فوق قهر و
بالای غضب است هیچ تعبیری و بیانی نیست چرا که تعبیر و بیان مستلزم
حرف و صوت است که مقصد را آن حرف و صوت لسان است و مقصد
و مخفیش در زبان است و این همه لازمه ذات ان است نه ذات
رحمان و آن مقام که در آن مقام حرف و صوت را گنجایش نیست مقام

خشم کردن با پادشاه بنعیم

رحمان است چراکه ذات حق سبحانه متکلم است بی حرف و صوت ﴿ زانکه این
اسماء و الفاظ حمید ؛ از کلام آدمی آید پدید ؛ علم الاسماء بُد آدم را امام ؛
لیک نه اندر لباس عین و لام ؛ یعنی تعلیم کردن حق سبحانه آدم را حقایق اشیا که
نه از راه حرف و صوت بود ملک آن تعلیم بود و نور معرفت حقایق اشیا
در ذات آن آدم دبو قوت تا ظهور آن حقایق دران آدم بود که تعلیم که مقتضای
حرف و صوت است از جانب حق سبحانه هرگز نبود که حق تعالی منزه از حرف و صوت
است ﴿ چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه ؛ گشت آن اسماء جانی رو سیاه ؛
یعنی چون جان آدم از نهانخانه خفا بر منصهٔ ظهور و وجود هویدا و بر سر از آب و
گل بید اگشت و کلاه ماء و طین برای سلطنت و کامروائی اهل زمین پوشید
آن مخدرات معانی که در عالم جاودانی بود خمار سیاه حروف و اصوات بر چهره
خود بپوشید تا در بازار جان انسان و در خاطر این جهان جلوه گر گردد و اگرنه
آن معانی در ذات آدم منزه از لوث حروف و مبرا از آلایش الفاظ و کلمات
بود این روسیاهی درین عالم آب و گل ازان سبب آن معانی را روی نمود
که آدم درین عالم گفت و گوی تجلی فرمود ﴿ گفتن خلیل الله جبرئیل را
﴿ گر براد و محو حق است وی سر است ؛ لیک کار من ازان نازکتر است ؛
یعنی اگرچه آن جبرئیل فانی و بی سر است و منزه از حرص و هوا است ولیکن کار حضرت
ابراهیم از کار جبرئیل نازکتر است که باو بود مقتضیات انسانی خلیل الله است
و خلت مرتبه ایست که بالاترین مراتبها است ﴿ آنچنین و لطف باشد
بر عوام ؛ قهر شد بر عشق کیشانی کرام ؛ یعنی هر لطف و احسان که از جانب

حق تعالی در حق عوام است

حق تعالی در حق عوام است آن لطف و احسان در حق عاشقان کرام زیان
است چراکه عاشق طالب حق است و سوای حق نزدیک عاشق راه زدن
مطلق است و عوام طالب حظ نفس است مانند جنت و قصور و حور و جز آن
که عاشق در خرمن هوا و هوس آتش زده و از هستی خویش گذشته است
و بجز از ذات حق پرداخته است ﴿ مطالبه کردن موسی علیه السلام
در خلایق روحهای پاک هست ؛ روحهای تیره و گلناک هست ؛ این همه
نیست در یک مرتبه ؛ در یکی دُر است و در دیگر شبه ؛ واجبست اظهار این
نیک و تباه ؛ همچنانک اظهار گندم ها زکاه ؛ یعنی در بعضی خلایق روحهایی
هستند که بصیقل ریاضت و مجاهده و بآتش فقر و بنور شاهده از آلایش
خاک تن و از کدورت خاشاک بدن پاک و مصفا گشته اند و از نقص تعلق
تن و تدبیر بدن رسته قابل آن گشته اند که بدستیاری فلاحان حرک از
خرمن گاه تن جدا شده در انبارخانه عند ملیک مقتدر ملحق گردند و روحهایی
هستند که در مرتع هوا و هوس منهمک گشته در یاد به نوآب خور خوار رود لیل اند
بلک اولئک کالانعام بل هم اضل سبیل اند و بسبب مشارکت تن و تشاکلت بدن
امتیاز یکی از دیگری بمقتضای ما انتم الا بشر مثلنا متعذر و دشوار شده است
پس حکمت بالغه حکیم مطلق مقتضی آن گشته که روحهای هر واحد را از کاه تن
و از خاشاک بدن جدا ساخته در انبارخانه دار اطلاق ملحق گردانند و ارواح
عوام البته انتشار و افتراق عناصر اربعه معدوم شوند ﴿ بیان آنکه روح حیوانی
و عقل جزوی و وهم و خیال مثال دو غند ﴿ سالها این دوغ تن پیدا و

واز خاشاک بدن جدا ساخته

اشتباه

حق تعالی در حق عوام است

فاش ؛ روغن جان اندر وفائی ولاش ؛ تا فرستد حق رسول بنده ؛ دوغ را
در خمره جنبانندهٔ ؛ یعنی سالهای این دوغ تن پیدا و فاش است که دایم در
در تردد معاش است و روغن جان پوشیده و پنهان است که در تردد
معاش از نور علم و معرفت حق و بحجاب و حرمان است مگر آنکه حق تعالی رسولی را
مبعوث کند که در صحبت آن رسول روغن جان از آن دوغ تن نمایان شود
یا حق سبحانه کلامی تنزیل کرده اند که اوامر و نواهی آن کلام شنیده بر آن اوامر و
نواهی عمل کرده آن روغن جان در ذات خویش پیدا کند مثال درین معنی ره
نور جماد است و بود نز قرش جماد ؛ جان جان جان بود نز فرش فؤاد ؛ یعنی
نور خورشید ظاهری مطلع آن خورشید ظاهری جماد است و مطلع جان جان که
عبارة از ارواح واصلان است دل و فؤاد ایشان است که مسکن و مطلع
روح و جان جان دل است چنانچه در تفسیر سورهٔ والضحی بیان فرموده اند که مراد
از ضحی نور ضمیر مصطفی است و مراد از لیل جسم پاک اوست پس مطلع خورشید
حقیقی دل است و مطلع خورشید حسی کل است ره در نباشد آن چو این
باشد تمام ؛ بی غیب و بی ازدوار داو نظام ؛ چون خورشید حسی و ظاهری
جماد و بی جان است پس مطلع او که عبارت از افق آسمان است نیز جماد
و بیجان است و مشرق روح و جان آن مکان است که آن مکان عرش رحمان
و مخزن اسرار نهان است و نور خورشید پرتو نور آن جان است پس اگر
مشرق ظاهری و حسی نباشد و این مشرق باطنی باشد کار هر انسان کامل مبین
مشرق باطنی با کمال و با نظام است که آن جان نه محتاج خورشید و نه مفتقر

آسمان است بلکه افلاک

آسمان است بلکه افلاک و ما فیها بمقتضای لولاک لما خلقت الافلاک محتاج آن
جان است ره همچنان که چشم می بیند بخواب ؛ بی مه و خورشید ماه و آفتاب ؛
مثال عدم احتیاج جان بسوی خورشید آسمان در صورت نوم ظاهر کرده اند
که جان انسان در نشیمن خواب حقایق اشیا را گاهی مشاهده میکند و در آن
خواب نه طلوع نور آفتاب است و نه ظهور پرتو ماهتاب پس در دیدن اشیا نور دیگر
و جان را نور دیگر است نه نور آفتاب و ماهتاب که نائم در نشیمن خواب از دیدن
آفتاب و ماهتاب در حجاب است ره نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان ؛ این
برادر آن برادر را بدان ؛ یعنی در نوم رؤیت حقایق اشیا بی طلوع آفتاب
و بی ظهور ماهتاب مقرر است چرا که نوم اخ الموت است و تقاضای اخوت تساوی
طرفین است و در صورت موت انکشاف حقایق اشیا بی طلوع آفتاب و
ماهتاب است پس چند رنگ مصباح و لا ساپس باید که در صورت نوم نیز انکشاف
حقایق اشیا بی طلوع آفتاب و بی ظهور ماهتاب گاهی ثابت باشد و رؤیت
آن نوم بواسطهٔ خیال روز نباشد که در بیداری صور محسوسات در تخیلهٔ او جای
گرفته در خواب آن صور را دیده باشد ره ور بگویندت که هست آن فرع این ؛ مشنو
مشنوی این رای مقلد بی یقین ؛ یعنی اگر بگویند که نوم فرع موت است نه برادر
آن موت است که مرتبهٔ نوم کمتر از مرتبهٔ موت است که در موت رؤیت
حقایق اشیا بی توسط خیال روز است که خیال که در روز در خاطر داشته
بود همان خیال که در دماغ او بنور آفتاب مرتسم بود در خواب نیز او را آن
خیال ظهور شود پس این سخن تقلیدی است نه تحقیقی چرا که اکثر اوقات در خواب

و در نوم بواسطهٔ خیال روز است ۲

رویت آن اشیاء میکرد که صور آن اشیاء درین عالم محسوس نشده بود
هرگز آن خیال در وهم نیامده بود پس اگر رویت اشیاء در نوم تابع رویت
اشیاء روزی بود بایستی که صور غیر مرئی و غیر مکرر در خواب وی ننمودی
خواب آن عامه است نحو خواب خاص :. باشد اصل اجتباء و اختصاص :.
یعنی خوابی که فرع موت است خواب عامه است که آن عامه را احتیال روز مرئی
و محسوس دران منام است نه خواب مردم خاص که خواب مردم خاص رویت
حقایق اشیاء کما هی است نه تابع روز است بیل باید تا که خسپد او ستان :.
خواب بیند خطهٔ هندوستان :. مراد از بیل عارف و واصل است که خفتن
عارف بوضع ستان مقرر و مشروع است تا بدان وضع مشاهده انوار علوی
و آسمانی نماید و خفتن ذاکر و عابد بر پهلوی راست قرار داده اند که دران
وضع مطالع نور دل و ملاحظهٔ آن دل باشد و خواب اهل تنعم و اهل عیش بر پهلوی
چپ تعیین نموده اند که خفتن بر پهلوی چپ موجب تحلیل طعام است پس عارفی که تا بد
که ستان خسپد دران خواب خطهٔ هندوستان حقیقی که عبارت از مبدا و
معاد است مشاهده کند که آن عارف در روز که خطهٔ هندوستان را ذاکر
بود آن خیال آن عارف را در خواب وی نماید پس دیدن خیال روز لایق
آن عارف است که جمیع اوقات خویش در خیال مبدا و معاد صارف است
پس اگرچه آن خیال مبدا و معاد در روز است اما آن خیال از نور رها
همایون آفتاب چشم و روز است حکایت آن بادشاه زاده شادی آمد
زنبد ارش پیش :. که ندیده بود اندر عمر خویش :. از خواب بیدار شدن و بر خود

دران بیداری زنده

دران بیداری زنده یافتن همین شادی آن بادشاه بود پس همچون خواب
وجه موجب غم بود و بوجهی دیگر باعث شادی که بواسطهٔ آن خواب آن بادشاه را
شادی روی داد که ز شادی خواست هم خالی شدن :. پس مطوق آمد
این جا بدن :. از دمی غم می بمیرد هم چراغ :. در دم شادی بمیرد چون چراغ :.
در میان این دو مرگ او زنده است :. پس مطوق شکل جای خنده است :.
چون نقطهٔ آدمی از یکطرف بدایرهٔ مرگ شادی و از طرف دیگر بدایرهٔ مرگ
غم مطوق و محاط است پس صورت آن آدمی که باین شکل مشکل است که مطوق بعد
تعین است جای تعجب و خنده است که ان در میان دو عدم چگونه قایم و زنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب :. غم شود حاصل زهی کاری عجب :.
یعنی شاه از روی حیرت و انتباه فرمود که عجب سریست که خواب که دران
رویت مرگ پسر بود سبب شادی و موجب مبارک بادی گردید بدان صورت جای
تعجب است عروس آوردن بادشاه شد مفازه بادیهٔ خونخوار نام :.
نیکبخت آن پیس را گویند عام :. مفازه که بمعنی جای حصول مقصود آمده است
مردم عوام آن مفازه را نام بادیهٔ خونخوار می نهند و آنکس را که پیس و بدبخت است
انرا عوام الناس نیکبخت نام دهند این اسیران اجل را عام داد :. نام
امیران اجل اندر بلاد :. یعنی آن اسیران و گرفتاران روز اجل دو گرک را
نام آن گرفتاران اجل مردم عام امیر اجل و بزرگ دادند که مردم عوام الناس
اسیران روز مرگ را امیر اجل و بزرگ میگویند قصهٔ فرزندان عزیر کز
خر خشک و برنا فته :. باز ایشان قشر لذت یافته :. قشرهای خشک را آتش است

قشر پیوسته بمغز جان خوش است ؛؛ مغز خود از مرتبهٔ خوش برتر است ؛؛ بیت برتر ا
از خوش که لذت گستر است ؛؛ یعنی کفر قشر تلخ است که روی نوبر از مغز
عشق نایافته است زیرا که از مغز عشق بهره نیافته است و از حقیقت عشق محروم
است و ایمان هم قشر است که از عین مغز عشق بهره مند نیست زیرا که مرتبهٔ عشق
ورای کفر و ایمان است که ایمان عبارت از اذعان است و گرویدن است
و کفر عبارت از عدم اذعان است و عشق عبارة از غلبهٔ محبت و فراموشی است
پس کجا اذعان و کجا فرط محبت و لیکن او نیز از لذت مغز عشق بهره مند است
که جرعه از شراب فرط محبت در کام او رسیده است و لیکن خرابات انداده است
و مغز که عبارت از عشق است از مرتبهٔ خوش که عبارة از قشر است که آن قشر بمغز عشق
رسیده است و لذتی از آن عشق یافته است برتر است که آن قشر ایمان جرعهٔ
از شراب عشق مست و خوش است و این عشق عین شراب است و قشر ایمان از مغز
آن شراب بهره یاب است در تفسیر این حدیث که انی لاستغفر الله فی کل یوم
سبعین مرة س همچو پیغمبر زگفتن در شمار ؛؛ توبه آرم روز من هفتاد بار ؛؛ لیک
این مستی شود توبه شکن ؛؛ منسی است این مستی تن جامه کن ؛؛ یعنی من مانند پیغمبر از
گفت و گوی در شمار و هر روز توبه می آرم که برای گفت و گوی زبان را بر
ندارم و لیکن این مستی تن من توبه شکن است که این مستی منسی و غفلت آرنده است
و ما را از توبه باز دارنده است س حکمت اظهار تاریخ دراز ؛؛ مستی انداخت
بر دانای راز ؛؛ راز پنهان با چنین طبل و علم ؛؛ آب جوشان گفت از جف
القلم ؛؛ یعنی حکمت بالغهٔ حق سبحانه مقتضی آن شد که مستی تن در باطن اهل باطن

انداخت تا بدین

انداخت تا بدین مستی در اظهار اسرار و افشاء تاریخ دراز متصدی گشته اند و اگر نه
صاحب باطن را در پرده داشتن قیل و قال و اظهار قصص و امثال چه کار که این همه محل صمت
احوال است س رحمت بحر روانه هر زمان ؛؛ خفته اید از درک آن ای مردمان ؛؛
یعنی آن مستی تن که موجب اظهار اسرار است آن مستی عین رحمت حق است که آن
رحمت روز و شب روان و جاریست و لیکن از چشم مردم مخفی و مستور است که مردم در
خواب غفلت اند و از دیدن این رحمت و نعمت غافل اند س جامه خفته خورد از جوی
آب ؛؛ خفته او در آب جو جویای سراب ؛؛ یعنی این مردم مانند جامه مرد خفته اند
که آن جامه از آب جوی سیراب است و صاحب آن جامه جویای آب است و در تک و
دو سراب است س بخش می این خرد تا کور بود ؛؛ آن صاحبدلان شیخ صور بود ؛؛
این خرد از خاک کوری نگذرد ؛؛ زین قدم جز عجایب نسپرد ؛؛ یعنی بخش می و
معرفت این خردی که سخرهٔ بیکار است تا نزدیک کور است و بخش از کور آن علم
و معرفت از آن خرد دور و نفور است که قدم این سالک و بندهٔ این راه نیست
که از بخش کور نور ای آن کور هیچ حقیقت را آگاه نیست دعا کردن موسی علیه السلام
چه عجب که روح موطنهای خویش ؛؛ که ز بدستش بکمن و ماوای خویش ؛؛ می نیارد
یاد کین دنیا چو خواب ؛؛ می فرو پوشد چو اختر از سحاب ؛؛ بحسد نوبت از مودی
خواب را ؛؛ خواب گیرا چنین دان ابتلا ؛؛ خاصه چندین شهرها را کوفته ؛؛
گردها از درکش آن نارفته ؛؛ یعنی چون روح انسان در غفلت خواب و لذت
ماوای خود را فراموش میکند پس چه عجب است که آن روح در بستر خواب غفلت
این دنیا جای مبدا و معاد از خاطر آن روح انسان نرفته باشد خصوص که چندین

شهرهای این دنیا در زیر پای تعلق و سکونت کوفته است و گرد آن تعلق و سکونت
اصلا بکار روی نشان نرو رفته است س اجتهاد کرم ناکرده که تا :. دل شود
صاف و بر بند ماجرا :. سر برون آرد دلش از بحر راز :. اول و آخر به بیند چشم
باز :. یعنی اجتهاد کرم و نام در تصفیهٔ دل و تزکیهٔ نفس ننموده و بدان صیقل
جهد و اجتهاد از آئینهٔ دل زنگار سکونت آن شهرها نزدوده تا بر آئینهٔ دل آتش
مبدا و صورت معاد جلوه گر گردد اطوار منازل خلقت انسان س در نباتی
چون به حیوانی فتاد :. نامدش حال نباتی هیچ یاد :. جز همان میلی که دارد
سوی آن :. خاصه در وقت بهار و ضیمران :. یعنی آن روح نباتی چون در اجسام
حیوانی افتاد و روح انسانی گشت بعد از آن آن روح حیوانی از یاد روح نباتی
و از میل کردن او بسوی آن روح نباتی غافل و ذاهل شد چرا که با چشم حیوانی
الیف گشت مگر همان میلی که ذاتی و طبعی آن روح نباتی است چنانچه میل فرع
با اصل خویش است که رجوع و میل هر فرع بسوی اصل خویش بالذات و بالطبع
و عادت و خواهی آن فرع است ولیکن از سر و حقیقت آن اصل غافل است
س همچو میلی کودکان با مادران :. سر مهر خود ندانند از لبان :. همچو میلی
مفرط هر نو مرید :. سوی آن پیر جوان بخت مجید :. یعنی مثل آن روح حیوانی
بسوی روح نباتی همچو میل اطفال بسوی شیر و پستان مادران است که از حقیقت
و ماهیت آن ما و غافل و بیخبر است و همچنین نو مرید بسوی پیر مجید مایل است اما از
ماهیت و حقیقت آن پیر غافل است مادام که آن مرید در رتبهٔ پیر نرسیده باشد یا از حقیقت
آن پیر بداند پس روح انسان را در وقت بهار و در موسم ضیمران و گلزار بسوی آن

لبان
بالیح سینه و دیگر
شیر و اول ۱۴

روح نباتی میل است

روح نباتی میل است ولیکن آن میل نه از راه دانش و درایت است بلکه تماشای
گل و گلزار مر آن روح را غرض و غایت است و غافل است از آنکه آن روح نباتی
مر اصل خویش را جاذب است بنابران آن حیوانی برای تماشا راغب است س جزو
عقل این از آن عقل کل است :. جنبش این سایه زان شاخ گل است :. یعنی عقل آن
روح حیوانی جزو عقل آن روح نباتی است پس سبب جنبش و میل آن روح حیوانی
نسبت کلیت و جزئیت است که هر جزو بسوی کل خویش مایل و راجع است و آن روح
حیوانی از این سر غافل است بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند س
چون خرد با تست و شرف برتخت :. گر بر زو قاصر بود این دید تست :. نسبت
قاصر دیدن نوای فلان :. از سکون و جنبشت در امتحان :. چه عجب گر خالق آن
عقل نیز :. با تو باشد در سکون و نقل نیز :. یعنی چون خرد و عقل انسان شرف
و ملازم آن انسان است ولیکن کیفیت تلازم بر آن انسان پوشیده و پنهان
است پس خالق آن عقل نیز ملازم و شرف انسان است اگر چه کیفیت تلازم و معیت
در میان خالق و مخلوق پنهان است پس چنانچه عقل را با ذات انسان اتحاد و
معیت است همچنین ذات خالق را با ذات مخلوق معیت و اتحاد است ولیکن
حقیقت و کیفیت آن معیت پوشیده و پنهان است س زان خرد غافل شود بر بد
تند :. بعد از آن آگه عقلش ملامت میکند :. تو شدی غافل ز عقلت عقل نی :.
کز حضورستش ملامت کردنی :. گر نبودی حاضر و غافل بدی :. در ملامت
کی ترا سیلی زدی :. این چند ابیات تمهید مقدمه است بر حضور عقل و صاحب
عقل را و ذهول آن صاحب عقل از آن عقل که هر گاه که صاحب عقل مرتکب فعل

قبیح و متحمل عمل قبیح بکرد و پس در بن هنگام آن صاحب عقل از ان عقل غافل است
و از یاد و از حضور آن عقل ذاهل است چراکه اگر آن صاحب عقل از ان عقل غافل
نبودی و آن عقل را احضار فرمودی هرگز مرتکب فعل قبیح نگشتی که ارتکاب فعل قبیح بسبب
عدم حضور عقل است که جوهر عقل فارق است میان حسن و قبیح اشیاء و مانع
از ارتکاب فعل قبیح و ملامت کردن آن عقل مر آن صاحب عقل را بعد از ارتکاب دلیل
است بر حضور آن عقل مر آن صاحب عقل را چراکه اگر آن عقل مطلع احوال صاحب
عقل نمی بود در ارتکاب افعال قبیحه مر آن صاحب عقل را سرزنش نمی نمود پس عقل
انسان با آن انسان همراه است ولیکن کیفیت وجود او و معیت او غیر معلوم است
نمودن جبرئیل علیه السلام بر مثال سنگ و آهن این تنت ∴ لیک هست او در صفت
آتش زنه ∴ سنگ و آهن مولد ایجاد نار ∴ زاد آتش زین دو والد قهر بار ∴ یعنی
تن آدمی مانند سنگ و آهن است از روی ظاهر و صورت ولیکن باعتبار باطن
و معنی پیدا کننده آتش است چنانکه سنگ و آهن موجد و پیدا کننده آتش است ولیکن
این موجد آتش ظاهر است و آن موجد آتش باطن است که زاینده آثارهای قوی
و عجب است باز آتش دستکاری وصف تن ∴ هست قاهر بر تن او شعله زن ∴
یعنی اگرچه آتش سنگ و آهن مولود و موجود از ان سنگ و آهن است ولیکن باز
بدستیاری تن و قوت بدن آدمی آتشی که از ان سنگ و آهن زاده است
بر ان سنگ و آهن آتش زن است که ویران کننده و بیخ کن آن سنگ و آهن است
باز در تن شعله ابراهیم داد ∴ که از و معمور گردد دیر نار ∴ یعنی باز
آن آتش که بدستیاری تن آدمی سنگ و آهن را آتش زن است همون آتش تن
آن آدمی را ویران

آن آدمی را ویران کن است مانند نار نمرود که بر حضرت ابراهیم افروخته بود شعله
زن است لاجرم گفت آن رسول ذو فنون ∴ رمز نحن الآخرون
السابقون ∴ یعنی چون وجود آدمی مانند سنگ و آهن است که از روی ظاهر
عاجز و زبون است ولیکن از روی باطن از صفت کوه افزون است و بلند اختر
خدا فرمود که ما مردم اگرچه از روی ظاهر حادث و محتاجیم ولیکن از روی روح و
جان قوی و قدیم ایم جسم احمد را تعلق بد بدان ∴ زین تغیر آن تن باشد
بدان ∴ چون جسم احمد را با روح آن احمد صلی الله علیه و سلم نسبت تعلق است
نه عین آن روح است که مرتبه روح از کثافت تعلق پاک و از تغیر و تبدیل منزه
است پس تغیری و تبدیلی که واقع شده بود تن را بود نه روح را ولیکن بسبب
تعلقی که آن بدن را با روح بود در چشم مردم تغیر تن تغیر روح نمود
روبهش گر یکدمی آشفته بود ∴ شیر جان مانا که آندم خفته بود ∴ یعنی روباه تن
آن پیغمبر که بنظر جبرئیل پریشان و آشفته شده بود بجهت آنکه شیر جان آن پیغمبر از
عالم تن و جهان بدن غافل و خفته بود خفته بود آن شیر کز خواب است پاک ∴
ایمنت شیری نرم سازی بیمناک ∴ یعنی اگرچه از روی ظاهر آن شیر جان محمد
خفته بود ولیکن فی الواقع بدین خواب غفلت که متکلف بود خود را از هراسندگان
کالین و ترسندگان نهفته بود تا عوام الناس با جبرئیل از روی هراس نه برند و بر سایر
مردمان او را قیاس کنند چنانکه یکی از ترسندگان مهابت خود را بدین قول
موانست و مواسا بخشید انا ولد امراة تاکل القدید کف احمد زان نظر
بیهوش شد ∴ بحر او از مهر کف پر جوش شد ∴ مراد از کف که در هر دو مصرع

واقع شده است جسم ظاهری محمد علیه السلام یعنی جسم ظاهری محمد ازان لقا و ازان هیبت
بیهوش شده که بحر معنی آن احمد که عبارة از روح است از تابش بهره نور پاشی آفتاب
حقیقی بر جوشش در بی کف شده چنانچه در وقت نزول وحی زملونی زملونی میفرمود و نیز پس
بیهوشی کف صورت محمد علیه السلام بوالعطا جوشش دموج بحر معنی که از تابش بهره نور پاشی
آفتاب حقیقی حاصل شده بود سبب آگشت نه بوالعلا دیدن صورت جبرئیل است مه همه کف
مشعل نور پاش ماه اگر کف نباشد گو مباش مراد از کف درین بیت کف دست
است یعنی ماه همه کف دست است و همه گیرنده نور بهر است پس آن ماه را اگر کف دست
گرفتن و اخذ کردن نباشد گو اند است از گرفتن و اخذ کردن بیهوش و غافل باشد
چه باک است چرا که آن ماه در گرفتن و اخذ کردن سراپا دست است و سراسر هوش است
پس اگر صورت و جسم محمد مضمحل شده باشد چه باک است که آن جسم سراسر سراج انوار خورشید است
جبرئیل اندر حیرت آمد زین قصص بیهوشی خاصگان اندر اخص یعنی ازین
قصه که از دیدن جبرئیل پیغمبر خدا بیهوش شد حیرت در حیرت است چرا که بیهوشی و بیخودی
که مقتضای حالت خاص است که عبارة از جبرئیل و مانند اوست آن بیهوشی و بیخودی
در اخص الموجودات که عبارت از ذات سرور کائنات است موجود بود و جبرئیل
غالب و پیغمبر خدا مغلوب بود بند کن مشک سخن شاخیت را وا مکن انبان قلماشیت را
آنکه بر نگذشت اجزاش از زمین پیش او معکوس و قلماشیت این قلماشیت بمعنی بیهوده
هرجه بکار آمده است و بمعنی بیهوده آمده است و درین بیت احتمال هر دو معنی دارد
نطق جان را روضه جانیست کز حروف و صوت مستغنیست یعنی نطق جان را باغ اتفاق است
که ازان بجان مرآن زبان را فیض و انعام است نه نوعی از قصه خوانان و زجرگاه

اهل حکایات و افسانه گویان است اما وقتی که آن نطق جان از حرف و صوت
که مانند سرخر در پالیز زار آلوده و گرفتار است آزاد باشد و پیر سودای خر در نهاد
او نباشد تا سر خوش در آن پالیز زار نباشد در بیان آنکه نقش ظاهر حضرت
مصطفی صلی الله علیه و سلم نقش او را کی بماند هر شغال بلکه فرع نقش او یعنی
خیال یعنی نقش و صورت آن پیغمبر در دل هر کس آینده و جای گیرنده نیست بلکه نقش
و صورتی که در چشم مردم نمود ار میشود و خیال ای است که در دل آن رائی مرتسم است
چرا که نقش و صورت حقیقی آن پیغمبر بر هر جائی که افتد آن جای روشن و پاک می گردد
و آن جای صاف تر از روح و پاک تر از جان گردد و انعقد اثر رویت پیغمبر است
لااقل آنست که از حالت اول رائی را صفائی و جمعیتی حاصل گردد و اگر چنین نباشد
بدان رویت و خیال خواب مغرور نباید بود نقش روی او به دیوار ار فتد
از دل دیوار خون دل چکد آنچنان فرخ بود نقشش برد که رهد در حال دیوار
از دو رو یعنی اگر نقش آن پیغمبر خدا بر روی دیوار مرتسم شود از رقت و تیزی
از دل و جان آن دیوار خون ایمان و رشک ایقان بچکد که منعقد آن نقش گردد
گشت با یکروئی اهل صفا آن دو روی عیب مر دیوار را یعنی تیز یک
دیکا اهل صفا یکرنگی و یکروئی چنان مستحسن و معتبر است که دو روئی دیوار که
آن دیوار را جان و بی روح است موجب عیب و ضرر آن دیوار است پس دو
روئی آدمی بغایت مستنکر و معیوب است دفتر پنجم نواختن مصطفی صلی الله
علیه و سلم ما درین دهلیز قاضی قضا بهر دعوای الستیم و بلی چون در روز
الست ما هر کدام مومن و کافر مدعی ثبوت ربوبیت حق گشتیم و رسن اطاعت برگردن

دفتر پنجم مثنوی مولوی معنوی علیه الرحمة

عبودیت بیتم و بر ثبوت این دعوی و بر اثبات این مدعی ما را دو گواه بی شبهه
اشتباه بدرگاه قاضی القضاة که عبارت از دار دنیاست بجهة ادای شهادت
باید برد و ناید بن دو گواه صورت دعوی برمرکز تصدیق قرار کرد و برکرسی ثقاهت
استقرار بخود برد پس درین دنیا که دهلیز قاضی القضاة است آمدیم تا آن دو گواه
که قول و فعل اند شهادت را ادا نمایند و ما را درین دعوی تصدیق فرمایند گواه
قولی کلمهٔ شهادت است و گواه فعلی نماز و روزه و حج و زکوة و سایر طاعات
و عبادات است چیست در دهلیز قاضی ای گواه ⁘ جنس باشی ده گواهی را نگاه
زان بخوانندت بدینجا تا که تو ⁘ آن گواهی بدهی و ناری و عتو ⁘ یعنی چون در حبس
دنیا ترا برای ادای شهادت فعلی و قولی آورده اند تا کلمهٔ توحید که رکن اعظم است
و اعمال که فرع اوست ادا نمایی و در ادای آن سرکشی و تمرد ننمایی و لوازم
لجاج خود را درین دهلیز بستی و باد ادای شهادت از لجاج خویش نرستی
بگذر مان کار است و بگذار ای و بناز ⁘ کار کوته را مکن بر خود دراز ⁘ اگرچه ادای
شهادت تمام عمر و زمان دراز در کار است ولیکن چون ادای شهادت
قولی رکن اعظم و جزء اهم است بلکه قبول حسنات را موجب و سبب اتم است
بنابراین ادای شهادت بی توقف بگذر مان گشت بیان آنکه روزه و نماز
و دیگر جزهای بیرونی هر کسی کوشند حالی با فسون ⁘ جست دارم گوهری
در اندرون ⁘ گوهری دارم ز تقوی یا سخی ⁘ این زکوة و روزه در هر دو
گواه ⁘ فسون و دعا خواندن در بیمقام عبادات بدنی مراد است یعنی هر یکی
بذل مال بادا و عبادات بدنی مانند صوم و صلوة و سایر عبادات پیش کرده

بجای آورد داد

بجای آورد و مراد و غرض او از آن اعمال آنست که تا اعمال من گواه تقاوت من
باشند مثلا زکوة او گواهی دهد که چون این مرد مال خود را رایگان می بازد پس مال دیگران را
بخیانت نخواهد برد همچنین روزه آن شخص گواه است برین که چون این مرد مدام
از مفطرات ثلثه که عبارت از اکل و شرب و جماع است خود را باز داشته است
و آن مفطرات ثلثه حلال اند پس سوی طعام دیگران بطریق خیانت دست اعمال
چگونه دراز خواهد کرد گر بطراری کند پس دو گواه ⁘ جرح شد در محکمهٔ عدل
اله ⁘ یعنی اگر آن شخص آن صوم و سایر طاعات را برای عیاری و طراری قرار
داده است که مردم او را متقی دانسته معامله نمایند و بدین دام و حیله مردم
گرد او جمع آیند پس این دو گواه نزد یک محکمهٔ اله مردود گشته برمرکب تشهیر
خواهند نشست فضل حق با اینکه او کژ می تند ⁘ عاقبت زین جمله پاکش
میکند ⁘ سبق برده رحمتش آن غدر را ⁘ داد نوری که نباشد بدر را ⁘
کوشش او را شسته حق زین اختلاط ⁘ غسل داده رحمت او زین خباط ⁘
تا که غفاری او ظاهر شود ⁘ سیئات جمله را غافر شود ⁘ یعنی اگرچه جمله اعمال
و افعال آن اهل ریا و سمعه محض تلبیس و تزویر است اما فضل حق آن مردود را
دستگیر است که آن فضل پاک کنندهٔ آلایش عصیان و دور کنندهٔ لوث
فسق و طغیان است که بدان فضل فضیل عیاض شهسوار میدان اخلاص و صدر
نشین مسند جنبت و ریاض کردیده و بشر حافی از شراب محبت مخمور و مست گشته
از تعلقات عالمیان عزلت و تجافی نمود استعانت خواستن این مثل
حق و واسطه است اندر کلام ⁘ واسطه شرط است بهر فهم عام ⁘ جان عارف را

مثال آب قرار دادن و تهمت سفر بران جان نهادن محض برای فهم عوام الناس فرا کرده شد
والا نه آن جان را حاجت سفر نیست که او مسافر در وطن است و بلبل باغ بی
چمن است یعنی همه کمالات در ذات او متحقق و متضمن است ٭ قرب نی بالا و
پستی رفتن است ٭ قرب حق از حبس هستی رستن است ٭ در مرحله عشق ره فر و بعو
بعد نیست ٭ می نمیت عیان و د عا مبر نیست ٭ چنانچه حضرت خواجه نقشبند می فرمایند
که طریقه ما خلوت در انجمن و سفر در وطن است عرضه کردن مصطفی علیه السلام
شهادت را ٭ انکه تو کردی دو صد مادر نکرد ٭ معجزه عیسی بران عاذر نکرد ٭
از تو جانم از اجل نکسی جان نه برد ٭ عاذر از رشد زنده راندم باز مرد ٭ عاذر نام
شخصی است که عیسی علیه السلام آنرا زنده کرده بود یعنی هست چنین می نمود که یا رسول الله
از برکت اسلام و ایمان تو جان من از دست رس اجل و مرگ جان نه برد یعنی
اجل الحال بر ما دست بردنمی تواند نمود و عاذر که از دست عیسی زنده شده
بود و باز بمرد ٭ ای خدائی لی فلذا ایثار کن ٭ کوش سر اچون حلقه دادی زین
سخن ٭ یعنی بار خدایا تو کرا ایثار کننده نعمت هستی چون گوش ما را از پی فرینت
دادی که در سخن را در گوش من رسانیدی پس گوش ما بگیر و در مجلس آن
کسانی که از مرغزار حقیقت می چرند باز رسان ٭ چند حرفی نقش کردی از
رقوم ٭ سنگها از عشق آن شد همچو موم ٭ نون ابرو صاد چشم و جیم گوش ٭ بر
نوشته فتنه صد عقل و هوش ٭ مراد از نقش حروف صور اشخاص این عالم اند | بیت
که بنون ابرو و صاد چشم و جیم گوش آن صور اشخاص خرد و عقل مردم واله و مدهوش
واز در ریاضت ملهیه و کمال آن اشخاص آنکه خرد و باریک ریس است که الانسان

ای و امانه ادله

سری وانا سره ٭ زان حروف شد خرد باریک ریس ٭ الحق میکن ای ادیب
خوش نویس ٭ مراد از نسخ کردن پیدا کردن است و مراد از ادیب و خوش | نسخ
نویس ذات صانع است عز اسمه و این عالم مصنوع و افعال آن صانع است ٭
در خور هر فکر بسته بر عدم ٭ دمبدم نقش خیال خوش رقم ٭ یعنی حق سبحانه در خور
و موافق هر خیال و فکر بر صحیفه عدم و بر لوح قدم نقش و صورت را پیدا کرد انیده است
و عقل و خرد را عاشق و آشفته آن نقش و صورت که بر لوح قدم و بر صور علمیه حق
تعالی مثبت و مرتسم است کردانیده است تا هر کس برای تحصیل آن نقش هر باید
کوشش نماید مثلا اهل دنیا در تحصیل امور دنیا و اهل دین در تحصیل امور دین سعی و
کوشش نمایند ٭ بر عدم باشم نه بر موجود مست ٭ زانکه معشوق عدم وافی تر است ٭
یعنی من عاشق آن چیزم که آن چیز در عدم است نه بر آن نقش و صورت که درین عالم
مرتسم است که آن عالم عدم وافی و کافی است که دایم و باقی است و این عالم
نقش و صورت فانی و غیر باقی است ٭ حرفهای طرفه بر لوح خیال ٭ بر نوشته
چشم و ابرو خد و خال ٭ یعنی حرفهای نادر و عجب که آن حروف عبارت از مقصود
و مطلوب است بر لوح خاطر این مردم رقم زده و عقل و خرد مردم را خواننده
و تعلیم گیرنده آن حروف گردانیده تا آن صور را در هر صباح در خیال خویش
آورده در تحصیل آن خیال بکوشند و نه بر نمایند و بهره آن صور اشیا را از پرده
عدم بکشایند بیان آنکه نور که غذا و جان است غذا جسم اولیا و مبرود است
ذات ایمان نعمت و لوت است ای قناعت کرده ایمان را بقول ٭ بهشت
یعنی ذات ایمان و اصل آن ایمان نوری است که آن نور لوت و قوت جان نیست

وبدان قوت آن جان سیری از نعمت اینجهان است و ازان نور جسم را نیز نصیب
و انعام است که بدان قوت جسم هم با قوام و مستغنی از طعام است لیطعمنی ربی
و یسقینی مطابق این مراسم است و فرع آن ایمان قول است و آن قول عبارت
از لا اله الا الله است و این قول غذای جسم است که جسم بدین قول بهره مند است
نه جان اگرچه در قول نفی ماسوا است ولیکن آن نفی نه از راه سیری و استغنای
آن جسم است که جسم غیر مستغنی از طعام است چرا که بی طعام قیام جسم دشوار است
پس مستغنی از طعام روح و جان است بلکه برای اثبات دعوای سیری جان است
چون جان از ماسوای حق سیر و مستغنی گشته دم یطعمنی ربی و یسقینی زد و دعوی
نفی غیر کرد و برای اثبات این مدعی آن جسم نیز اظهار نفی ماسوا کرد و لا اله الا الله
بر زبان آورد پس قول هم ایمان است ولیکن نه آن ایمان که مران جان را حاصل
است که جان را حقیقت ایمان که عبارت است از نور رحمان و سیری از طعام
اینجهان است حاصل چنانچه حدیث الکافر یاکل لسبعة امعاء والمومن یاکل بمعدة
واحدة مشعر این معنی است تمثیل لوح محفوظ و ادراک سه چون ملک از لوح
محفوظ آن خرد ⁂ هر صباحی درس هر روزه برد ⁂ یعنی چنانچه جبرئیل و سائر ملائک
از لوح محفوظ احکام الهی را متعلم گشته کامروائی و کارفرمائی این عالم ملکوت
و خدمات خویش بجای می آرند همچنین اهل این عالم مصالح معاش و معاد خویش
از لوح خیال خویش تصور نموده در تحصیل آن مصالح میکوشند سه بر عدم
زحرفهامین با بیان ⁂ وآن سوادش حیرت سود ایمان ⁂ یعنی گر اشیا و
که بر لوح محفوظ مثبت و مرتسم است وقوع و عدم وقوع آن اشیا نزد یک

باری تعالی عیان

باری تعالی عیان و با بیان است بخلاف حروف آن مقاصد و مطالب که بر لوح
خاطر اهل اینجهان مرتسم است وقوع و عدم وقوع آن خیال درین عالم غیر معلوم
است و اهل این عالم در خواندن حصول و عدم حصول آن مقصود حیران اند
سه اسرار ازل را نه تو دانی و نه من ⁂ این حرف معما نه تو خوانی و نه من ⁂
هست از پس پرده گفتگوی من و تو ⁂ چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من ⁂
ولیکن هر کس صورت مطلب خویش را در خیال آورده و آن خیال را حق و
نفس الامر دانسته که خیال من مطابق حرف لوح محفوظ است و در توجه بسوی
آن روی خود برکارند و دیگر را در آن سعی باطل می پندارند قالت الیهود
لیست النصاری علی شیء و قالت النصاری لیست الیهود علی شیء تمثیل رد
منتهای مختلف سه هر کرا بر سوخت زان شمع ظفر ⁂ بد هوش آن شمع خوش
هفتاد و بر ⁂ لیک پروانه دو دیده دوخته ⁂ ماند زیر شمع بد بر سوخته مراد
از شمع ظفر آن ورشد و مقصد است که طالبان را بسوی راستی و درستی راه نمای است
و مراد از شمع بد آن ورشد و مقصد است که بی نور دلی ضیا است بلکه سوزنده
جان و ایمان طالب است نه سازنده و نوازنده آن جان است چرا که چون
جان و ایمان خود را در حرص و هوای نفس سوخته باشد پس جان دیگر از آن
چگونه افروخته باشد سبب آنکه فرجی را فرجی نام کردند سه زان فراخ آمد چنین
روزی ما ⁂ که دریدن شد قبا دوزی ما ⁂ یعنی روزی و نصیب ما از آن سبب
وسیع و فراخ آمد که دریدن و قطع کردن اسباب تحصیل معاش از دیاد
حصول آن معاش گشت که من یتوکل علی الله فهو حسبه که الله کافی جمیع مهمات است

چنانچه دریدن فرجی موجب فرح وانتعاش آن شده است پس گشت واز دریدن آن
فرجی فرو زری و قبا دوزی حاصل شد پس از دریدن فرجی تن و پیراهن بدن ما
شد صوفی روح را فضای بسط و فتوح حاصل است ش این لقب شد فاش صاحب
شیخ برد؛ ماند اندر طبع خلقان حرف درد؛ فرجی را فرجی بدان جهت نام شد
که شیخ را از دریدن آن پیراهن فرح حاصل شده بود و معنی را که آن معنی پاک و صاف
است شیخ واصل گشت که صفوت و صفای شیخ را حاصل شده بود ولباس فرجی پوشش
کرد و آن صاف تحقیق در طبع خلقان جای گرفت که فرجی را لباس و پیرایه برای
تحصیل معاش ساخته اند و هرگز بسوی معنی که فرح و بسط است نپرداخته اند
که گاهی فرح و بسط حاصل کرده باشند ش همچنین هر نام صافی دانسته است؛
اسم را چون دُردی بگذاشته است؛ هر که گل خوار است دردی را گرفت؛
رفت و صوفی بسوی صافی نا شکفت؛ یعنی چنانچه فرجی را اسمی است که آن اسم دارد
و مسمائی است که آن مسما عین وصاف است همچنین هر اسم را مسمائی است که آن مسمی صاف
است مثلاً اسم فقر را مسمائی است که آن مسما صاف است چنانچه حضرت جنید را که
از مسمی و از حقیقت فقر برسیده بودند فرموده اند که الفقر هو الفقد یعنی حقیقت فقر
گم شدن است از اوصاف بشریت چنانچه مریدی را در وقت رخصت فرموده بود
اعتزل عن الرسوم وامح اسمک عن القوم والزم الجدار حتی تموت یعنی از رسم
و رسوم مردم دنیا یکسو شو و محو بکن نام خود را از همجنس و اقران خود و ملازم
بکن تو دیوار خانه خود را تا آنکه بمیری پس حقیقت فقر دیگر است و اسم فقر
دیگر و لباس آن فقر در میان این مردم مانده است پس هر چیز را اسمی است

کآن اسم کدر است

کآن اسم کدر است و مسمائی است که آن مسما صاف است عزیزی را از حقیقت در
ویشی پرسیده بودند فرمود که درویشی نه رنجیدن است خاکگی آبکی بر در رنجه بر کف
پای را از وردی و نه بفت پای را از آن کردی پس هر که گل خواره دنیا است
است درد را اختیار نمود و بدان اسم درد و اسباب تن پروری حاصل نمود و از مسمی
صادق است مسما و صاف را برگزید ش درد پیر افتاد صافش عشر ماند؛ صاف
چون خرما و دردی بسر ماند؛ درد که عبارت از جامه تن است که عبور و شتر از
آن بار از آن دریدن از گردن او افتاد و از آن بار سبک گردید و صاف
که عبارت از فرح و بسط است با او همراه او ماند صاف مانند خرما پخته و درد مانند
خرما و ناپخته ش عسر با یسر است تو آیس مباش؛ راه داری زین تلون در معاش
عسر که عبارت از دریدن تن و شکستن بدن است ملازم یسر است که آن شکستن
عین پیوستن است بیت تعلق حجاب است و بیحاصلی؛ چو پیوندها بگسلی واصلی؛
و آن دریدن عین دوزیدن است پس تو از دریدن جامه تن نا امید مباش
و از آن دریدن مهراس که عسر ملازم یسر است ش دور باش غیرت آمد آن
خیال؛ گرد بر گرد سرا پرده وصال؛ بسته هر جوینده را که راه نیست؛ هر خیالش
پیش می آید بایست؛ یعنی وهم و خیال سالک دور باش و مانع رسیدن بارگاه
پادشاه است چراکه خیال که سالک را در راه پیش آید آن خیال را عین
مقصود دانسته خود را بوهم و خیال خویش واصل انگاشته از سعی و طلب خود را
باز میدارد و آن وهم و خیال را که غیر حقیقت مقصود است حقیقت مقصود می
پندارد پس خیال سالک سد راه آن سالک است ش جز مگر آن تیز گوش تیز

تیز و هوش :: کش بود از حیث نفر تنها بخوش :: بجهد از تخیلها باشد بود تیز هوش
بنماید و بروجهند : جون وهم و خیال سالک و ره بکش و مانع و محال است پس
سالکی باید که یاری و نصرت حق پاس داری او کنند تا از وهم و خیال فرق کنند و
اختلاط شیطان و دیو را از ارشاد مرشد و بهدایتهای امتیاز نماید که این نفر
راه راست و آن علامت راه کج پس نفر دتر پادشاه که از درگاه است آن دور است
باشد را بنماید تا ازان عقبه عبور فرماید جنانچه منقول است که شخصی پیش حضرت
جنید آمده احوال خود عرض کرد که من هر شب بر عرش میروم و حق سبحانه را میبینم
حضرت جنید آن شخص را فرمودند که هر گاه که اینچنین واقع شود به بینی باید که اعوذ
بالله من الشیطان الرجیم بگوئی که آن شیطان بر کرسی نشسته است و مانع راه تو شده
است آن شخص همچنان کرد شیطان بگریخت پس آن اعوذ تیر پادشاه است
فصل آن حکیم که دید طاوس را است جون ز مرده زنده بیرون میکند :: هر که مرده گشت
او وارد رشد :: مرده عبارت از نیاز است و زنده عبارت از ناز یعنی هر که
نیاز را بنابراین که آن نیاز بمنزله مرگ فنا است پس گردد مرتبه ناز که بمنزله زندگی و
بقاست او را حاصل گشت و هر که ناز اختیار نمود و عاقبت الامر آنکس کور گشت
فرسود تُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَتُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ عبارت این ناز و نیاز است
جون ز زنده مرده بیرون میکند :: نفس زنده سوی مرگی می تند :: یعنی جون
حق تعالی از زنده مرده پیدا میکند پس نفسی که بناز زنده است آن نفس آخر الامر
میشود و بسوی مردگی میکند که ازان نفس آخر امر و بعد از مرگ هیچ اثر زندگی
ظاهر نمیشود تا بالتی گشت ترا تا نقد حال آن نقش میشود دی شوی منی تو آخر هیچ

است

زنده کی

نابعار شبی کردی

بهار :: لیل کردی یعنی ابلاج بهار مراد از وی فصل خزان است که مردگی در برگ رزی
در آن است و شب هم گویا مرده است که در شب آثار روزی مثل آفتاب صبحی و نور خود
در تحصیل مطالب مفقود است و مثمر خواب است که آن خواب اخ الموت است پس
شب هم بر نسبت روز گویا مرده است در بیان آنکه صفا و صفا ویکی است
هر دلیلی بی نتیجه بی اثر :: باطل آید در نتیجه خود نگر :: جز مصنوعی ندیدی صانعی
بر قیاس اقترانی قانعی :: قیاس دو قسم است اقترانی و استثنائی اقترانی آنکه
در او قیاس نتیجه و یا نقیض نتیجه مذکور نباشد و استثنائی آنکه در آن قیاس نتیجه یا نقیض
نتیجه مذکور باشد یعنی تو ای منطقی معرفت جواهر و اعراض و شناخت موضوع و
محمول موجب سعادت و منتج هدایت خویش فهمیدی و این دلایل اقترانی که بی نتیجه
و بی اثر است بی فایده و باطل است جون نتیجه خود را ندیدی که معتبر و معتقد
دیدن است نه شنیدن و از مصنوع بسوی صانع بطریق تخمین و جزاف میبردن
مانند فلسفی که باز دیاد دلایل و وسایط از اثر بسوی مؤثر و از مصنوع بسوی
صانع پی برد و به دیده بصیرت و بچشم معرفت بسوی صانع نه نگرد و تن خود را در
بوته مجاهده نا فشرد تا ازین مجاهده دیده بصیرت او روشن گردد
منتظر اید در وسائط فلسفی :: از دلایل باز بر عکسش صفی :: این که بجز از
دلایل در حجیت :: از پی مدلول سر برده بحیث :: گرد خان او را دلیل آتش
است :: بی دخان ما را در آن آتش خوش است :: یعنی فلسفی در تحصیل معرفت
حقیقت در ازدیاد وسایط و دلایل می افزاید که مقصود را بازدیاد دلایل
و برهان حاصل می نماید و اهل صفا که عبارة از اهل الله و عرفاست از دلیل

اعراض نمود و بسوی مدلول انتقال سفر باید وکوی مقصود را بچوگان مراقبه تا منتهای
کار براند وچهره مطلوب بلی واسطه دلیل و برهان که مانند دخان دال بر مطلوب است
مشاهده میکند صفتان بچو دان س موم از خویش در سایه در گریخت ؛ در
شعاع از بهر آنکه شمع ریخت ؛ مراد از موم ذات انسان است و از سایه هستی
وخودی آن انسان است یعنی موم از هستی وخودی خود بسوی تجلی وهستی حق از
بهر حق گریخت تا حق تعالی دران تجلی ظاهر و آشکارا شود که فنا جسم موجب ظهور جان است
و جان عبارت از ذات جانان است پس در فنا جسم انسان ظهور ذات سبحان است
ه گفت از بهر فنایت ریختم ؛ گفت من هم در فنا بگریختم ؛ یعنی گفت آنکه شمع را ساخت
که عبارت از صانع است که ای موم من از برای تو این شمع ساختم تا ترا درین شکل
پیدا کرده فانی کرده ام ونقش هستی و ثبوت خویش در تو نشانم موم گفت من نیز
درین ابتلا در تو گریختم و در پناه تو خود را آمیختم تا خود را در تو فانی کرده ام س
شمع چون در نار شد کلی فنا ؛ نی اثر بینی ز شمع ونی ضیا ؛ هست اندر قطع ظلمت
آشکار ؛ آتش صورت بمومی پایدار ؛ بر خلاف موم شمع جسم کان ؛ تا شود کم گردد
افزون نور جان ؛ یعنی شمع جان که عبارة از بدن انسان است بر عکس و خلاف
شمع موم است که از دیاد موم موجب از دیاد نور است بخلاف شمع جان
که هرچند که شمع جان در کمی است نور جان در ازدیاد است و هرچند که شمع جان
فربه و سطبر است نور جان در ظلمت است س این زبانه آتشی چون نور بود ؛
سایه وفانی شدن زود و ربود ؛ یعنی این شمع جان اگرچه از روی ظاهر زبانه
آتشی است که مربی او نار است که آن نار عبارت از حرارت غریزی است

ولیکن فی الواقع

ولیکن فی الواقع آن شمع جان نور است پس آن شمع جان از سایه و فانی شدن
دور است که او از حجاب کدورت مغفور است س ابر را سایه بیفتد بر زمین ؛
ماه را سایه نباشد همنشین ؛ بیخودی بی ابر است ای نیکخواه ؛ باشی اندر بیخودی
چون قرص ماه ؛ بی ابری عبارت از بیخودیست و ماه که بی ابر است روشن است
و با ابر تاریک و منکدر است پس جان که با کدورت بدن و با کثافت بدن است
مظلم و تاریک است و بی کثافت بدن روشن و نمایان است س باز چون
ابری بیاید راند و ؛ رفت نور از مه خیالی ماند و ؛ چون هستی و خودی مانند ابر است
و نیستی و بیخودی مانند ماه است پس باز وقتی که ابر تن و کثافت بدن بر آن
روح که مانند ماه است از سبب حدوث حادثه عارض میشود از آن ماه خیالی می ماند
که نور آن ماه را آن ابر در ربود و اند بیت حجاب چهره جان میشود غبار تنم ؛
خوش آندمی که ازین چهره پرده برفکنم ؛ مراد از رانده حادث و پیش آینده است
یعنی ابری که از باد تفرقه بسوی ماه جان رانده شده است ه از حجاب ابر نورش
شد ضعیف ؛ چون هلالی گشت این بدر شریف ؛ مه خیالی می نماید ز ابر و گرد ؛ ابر تن
ما را خیال اندیش کرد ؛ یعنی بسبب حجاب ابر تن و گرد غبار بدن حبذا بدر کامل
مانند هلال گشت که در دیده نظارگیان نقصان نمود و ما مردم را خیال اندیش
گردانید که بدر را وهم و خیال انگاشتیم وتخم ریب شک در دل خویش کاشتیم که
عوارض ابر تن را بسبب نقصان ذات بدر دانسته ایم و آن بدر که عبارت از
ذات انبیاء و اولیاست از کثافت تن و از کدورت بدن مبرا و منزه اند که عوارض
تن موجب نقصان نور جان ایشان گردد که نور جان این از نقص و زوال

پاک است پس آن نقص و زوال

دردیده مامردم ظاهربین است و مال هذا الرسول یأکل الطعام ویمشی فی الاسواق وما انتم
الا بشر مثلنا در شک وانکار میکویم ﴿ ماه مارا درکنار عزت نشاند ۞ دشمن مارا
عدوی خویش خواند ۞ ماه که عبارة از روح وجان انبیا است غبار تن وابر بدن
خویش را که آن ابر تن وغبار بدن عدو ودشمن ماست که ما بسبب آن غبار تن
از دیدن آن ماه محجوب میکردیم عدو ودشمن خویش خوانده است واین عدو
خویش خواندن مارا درکنار عزت نشاندن است که دشمن مارا دشمن خویش
نمود خوانده است وکرنه آنماه از تعلق وکسافت ابر منزه وپاک است ونقصان
وتغیر فارغ وبی باک است ﴿ ابر را تابی اکر هست از مه است ۞ هرکه مه خواند
ابر را او کره است ۞ یعنی ابر که عبارت از جسم وتن است اکر آثار روشنی وتا
بش است از پرتوی آن ماه است نه که آن ابر عین آن ماه است پس هرکه ابر را
عین ماه پندارد که عروض ابر را موجب کدورت ماه شمارد آنکس ضال وکمراه است
﴿ در قیامت مهر مه معزول شد ۞ چشم در اصل ضیا مشغول شد ۞ ماه عبارت رنک
از ذوات انبیا واولیا است که در عالم تقیید ظهور یافته اند ومهر عبارت
از ذاتی است که در عالم تجرد ثبوت دارد ودر روز قیامت ذات ماهی
که مقید است بمقتضای کل من علیها فان ویبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام
آن مقید وآن مطلق یکذات خواهند کردید وامتیاز مقید ومطلق مسلوب ومعدوم
خواهد شد بفحوای وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة چشم رائی بسوی اصل ضیا مشغول
خواهد شد ﴿ دایه عاریت بود روزی سه چار ۞ مادر ما را بکیر اندر کنار ۞
مراد از دایهٔ عاریتی جسم وتن است که آن جسم وتن مربی روح وجان است

واز ما در عالم قدم است

واز ما در عالم قدم است که بمقتضای نفخت فیه من روحی آن روح از آن عالم
زاده است بعد از تربیت درکنار مادر خویش او را ماندن است با مراد از
مادر غیر این ترکیب جسمی است که مناسب روح لطیف است که آن روح بعد از
تربیت یافتن باز در پهلوی مادر که ترکیب لطیف است خواهد نشست ﴿
برای غیر است وسر از بهر من ۞ خانهٔ سمع وبصر واستون تن ۞ جان فدا کردن
برای صید غیر ۞ کفر مطلق دان ونومیدی ز خیر ۞ بال وپر طاوس برای غیر است
وسر او که ستون تن وکاشانهٔ سمع وبصر والوان جمیع هنرها وسایر فنون است
از برای آن طاوس است پس فدا کردن تن را برای صید غیر که آن غیر حب
جاه ورجوع خلق الله است کفر مطلق ونا امیدی از خیر است پس بال وپر وسایر
هنر که در آدمی است اکر بواسطهٔ غیر حق است پس آن هنرها کفر مطلق است
﴿ هین مشو چون قند پیش طوطیان ۞ بلکه زهری شو شو ایمن از زیان ۞
یالی احسنت شاباش وخطاب ۞ خویش چون مردار کن پیش کلاب ۞ یعنی مانند
قند شیرین زبان وموافق مذاق طوطیان ومناسب مزاج اهل اینجهان مشو
بلکه در کام ومذاق ایشان مانند زهر بد وتا ترا از نظر اعتبار دور اندازند و
اوقات ترا ضایع نسازند واکر مدح وتعریف وشاباش وخطاب حسن خوی
وجوانمردی وغیر آن از ایشان میخواهی پس مانند مردار در پیش این سکان
جیفه خوار خود را بکذار ودر قبضهٔ رضامندی ایشان ذات خویش را نکاهدار
که حکم وفرمان ایشان در هر امور بجای آر تا ترا بزرک وعزیز الوجود خوانند و
خوش خوی وخلیق نامند ﴿ بر تنانی کند ر وخلوت کزین ۞ نامردی جلوه

نیح آن و این :: یعنی با وجود بال و پر خود را نتوانی بی بال و پر انگاشت
که از جلوه گری خود را نتوانی باز داشت پس خود را با خلوت ساز و از
قطار کیان این جهان خود را دور انداز تا مشتری بال و پر تو کسی نباشد
و تو پیش ایشان جلوه نفروشی **مناجات** میکنی جزو زمین را آسمان ::
میفزائی در زمین از اقتران :: یعنی جزو زمین را بحسب روشن گری کلها
و ضیا گستری جهها مانند آسمان میکنی بلکه در زمین آن مینا گریست که در آسمان
نیست **س** این بقاها از فناها یافتی :: از فنا پس رو چرا بر تافتی :: یعنی چون
بقای ارواح از فنای ارواح یافتی که از فنای طبع جمادی روح نباتی
یافتی و از فنای روح نباتی بروح حیوانی واصل گشتی و از فنای روح
حیوانی روح انسانی حاصل نمودی و از فنای روح انسانی بروح ملکی مشرف
شدی و از فنای روح ملکی بمرتبه غیب رسیدی و از آن مرتبه غیب مرتبه
غیب الغیب را خواهی دید پس چرا از فنا روی میگردانی که در فنای هستی
و اوصاف بشریت بقای ذات حق است و آن ذات غیب مطلق و غیر
محسوس است پس بدیده اعتبار باید دید که چون در فنای مرتبه محسوس
حصول مرتبه محسوس دیگر است پس در فنای مرتبه محسوسات بقای
مرتبه و حصول مراتب غیب و غیب الغیب است پس چرا در فنای جسم خود را
باز میداری و مرکب سلوک را از مقام موتوا قبل ان تموتوا نمیگذرانی
س هست صد چندان میان منزلین :: آن طرف که زاین تا بالای این ::
یعنی صد چندان دوری و بعد است میان دو منزل آن ظرف که عبارة

از مکان تا مکان است پس دوری و بعد مقام لامکان بیرون از حد و بیان است
قال النبی علیه السلام ارحموا ثلثا عزیز قوم ذل س عضو گردد مرده چون از تن برید ::
تو بریده جنبید اما نی مرید :: یعنی عضوی که از تن بریده شود و آن عضو حکم مرده دارد
همچنین آن سه گروه که از مرتبه خویش افتاده اند و از ابنای جنس خویش جدا مانده اند
که با جزو بدن را از کل خویش جدا کرده شده است و در معنی آن گروه میت اند و لیکن
اگرچه آن جزو مقطوع حرکت و جنبش مانند زنده دارد و لیکن در حین قطع و وقت
قطع دارد که حرکت مذبوحی دارد و اما بعد از مرور زمان و بعد از انقراض حرارت اصلا
حرکت ندارد که از یاد و زندگی دور افتاده است و از آن غافل و ناسی گشته است
پس اگر آن سه گروه بالفعل تدارک جو کردند توانند زنده گردید **س** هر که از جام الست
او خورد و پار :: هستش امسال آفت رنج و خمار :: یعنی هر کسی که پارسال شراب
محبت خورده است پس امسال البته در رنج و خمار است چرا که ایام خوردن
شراب نزدیک است و یاد آن روز خواهد ماند بخلاف کسی که از خوردن شراب
سالها دور افتاده است پس آن کس را آن خوردن از یاد رفته است
پس آن کس تدارک آن نوبت هرگز نخواهد جست **حکایت سلطان محمد خوارزمشاه**
رحمة الله س صاحب دل آینه شش رو بود :: حق از و در شش جهت ناظر شود :: (مخمار و از شش جهت)
هر که اندر شش جهت دارد مقر :: نکندش بی واسطه او حق نظر :: یعنی صاحب دل
آینه شش روست که حق سبحانه از هر جانب ناظر در وست بجمیع وجوه آن صاحب دل
آینه اوست که هرجا که حق سبحانه نظر کند الا بسوی او نظر کند که بواسطه او بسوی
غیر نظر کند که در این شش جهت موجودات بواسطه او بر آن صاحب دل حق سبحانه

خویش مانند نور ستارگان که رجعی میکند آن نور در وقت خراب شدن دیوار بیرون
بر آید آن خورشید روز بسوی نور خورشید ؎ پرتو دیوار شد و ا جایگاه : ماند
هر دیوار تاریک و سیاه : یعنی پرتوی خورشید حقیقی بسوی مرکز و جای خویش باز
میگردد در وقت مرگ از دیوار سیاه آن انسان و آن دیوار تاریک و
سیاه مینماید ؎ آنکه کرد او بر رخ خوبان دنگ : نور خورشید است از
شیشه سه رنگ : شیشهای رنگ رنگ آن نور را : مینماید اینچنین رنگین بما :
یعنی آن چیزی که بر رخ خوبان و بر چهره معشوقان مجازی تجلی نموده تر ادلو اش
دو رنگ کرده است نور خورشید حقیقی است که بر چهرهای انسان که مانند
شیشه سه رنگ اند تافته است و آن چهرها از آن نور خورشید حقیقی زیب و فر
یافته اند پس حسن خوبان و معشوقان حسن خورشید حقیقی است نه حسن شیشه
سه رنگ وجود است که از سه سپید و خون سرخ و زرد فراج یافته و نگین
شده است یا مراد از سه رنگ آب و آتش و خاک باشد که رنگ آب سپید
و رنگ آتش سرخ و رنگ خاک زرد است اگرچه باد از جمله عناصر وجود
انسانی است ولیکن باد بی رنگ است که لطیف است ولیکن ظهور آن باد
بحسب رنگ عنصری ظهور می یابد ؎ گوی کن بی شیشه دیدن نور را : تا چو
شیشه بشکند نبود عمی : یعنی در دیدن نور خورشید حقیقی بلی واسطه تن و زجاجه
بدن عادت دعوی کن که آن نور را بی واسطه وجود و صورت ظاهری
ببینی که اکر الصورت ظاهری فانی گردد تو آن نور را بحس باطنی و بدیده
دل دیده باشی ؎ قانعی با دانش آموخته : در چراغ غیر چشم افروخته :

بسوی آن موجود ناظر است و بسمع او سامع و بنطق او ناطق است فاذا احببتُه
کنت سمعه و بصره عبارت از این معیت و اتحاد است چون آنکه گشت خلیل علیه
السلام ؎ سوی اضلال ابد پیغام کرد : که بر آراز قوم فتنه کرد : یعنی آن
ابلیس اشارت و پیغام اضلال ابد کرد یعنی آنکس را که تو انرا همیشه و ابدالاباد مضل
خواندی انرا امن بده و آن مضل عبارة از زنان است که زنان اضلال ابد اند
که ضال و مضل اند هر فتنه که از آن عالم در این عالم بر او از دولت زنان در این
عالم قدم نهاد حضرت آدم خوشه گندم را از دولت حوا خورده‌اند و از دست
زن حضرت یوسف هفت سال در زندان ماندند ؎ آدم و جن و ملک ساجد
شده : همچو آدم باز معزول آمده : یعنی آدم و جن و ملک ساجد و منقاد آن
تجلی حق که عبارت از زنان است گشته اند و دل و جان او در کمند دام آن تجلی
بسته‌اند ولیکن آن زنان که همچو آدم و جن و ملک بودند که در وقت پیری
که آثار ذل و او پیر است مانند آدم که از فردوس حسن و ناز و از بهشت ظهور
و طراز در کوچه زشتی و رسوای و در بازار کساد و ناروائی معزول آمدند
که قابل دیدن نماندند تفسیر اسفل السافلین الذین امنوا ؎ آن جمال و
قدرت و فضل و هنر : ز آفتاب حسن کرد این سو سفر : باز میگردند چون
استارها : نور آن خورشید بر دیوارها : یعنی حسن و جمال و فضل و هنر و کمال
انسان از آفتاب حسن حقیقی حق انعطاف سفر نموده در کاشانه آن انسان
نزول نموده ولیکن بعد از انقراض زمان که عبارت از روز مرگ است آن
هر واحد که بر دیوار وجود انسان تافته بود دوباره میگردند بسوی مرکز اصلی

در غیبت کلیات و جزئیات
این عالم را الفت حب دل زائل
و فانی است

ابر لطف منموده از

او چراغ خویش بر باید که تا ∴ تو بدانی مستعیری زو فتا ∴ یعنی در تحصیل معرفت حقیقت
حق از تصفیهٔ نفس و تزکیهٔ روح اعراض نموده بتعلیم معلم و تلقین ملقن قانع گشتی
و دانستی که راه حصول معرفت حق بکیفیت ذکری حاصل است و آن علم و معرفت را
در محک ریاضت و مجاهده ناورده بمیزان قیل و قال که شنوده بحث و استدلال
است قانع گشتی و از عقال عقل و عقیلهٔ نقل نرستی پس آن علم را در وقت موت
از ذات تو بستانند پس در آن وقت بخواهی دانست که درین عالم عاریت جو
بوده که آن علم را در یکوقت از ما ربودند ⌒ گر تو کردی شکر و سعی مجتهد ∴ غم
مخور که صد چنان باز ت دهد ∴ یعنی اگر شکر آن چراغ دانش که از چراغ دیگران
بطریق تعلم و اکتساب افروخته بجای آوردی که آن علم را در محل آن علم صرف نمودی
که موافق آن علم عمل کردی پس بعد از مردن و مسلوب شدن آن عاریتی حق سبحانه
چراغ علم باطنی صد چندان خواهد داد ⌒ که افضل اعطاهم ای کاران ∴ جستن کامها
از سیر کاران ∴ جز ز اهل شکر و اصحاب وفا ∴ که مراتب را است دولت و رفقا ∴
یعنی ضلالت و گمراهی اعمال این ای کاران و تنک بخت بسبب جستن و طلب
کردن مقصد است از هر کاران و از هر برارنده از روی نفس و خواهش
شیطان ⌒ دولت رفته کجا قوت دهد ∴ دولت آینده خاصیت دهد ∴
یعنی دولت اهل نفس و هوا دولتی است که در معرض فناست و دولت شکور
دولتی است که قایم و بر جاست ⌒ قرض ده زین دولت اندر اقرضوا ∴
تا که صد دولت به بینی پیش رو ∴ یعنی این دولت فانی را قرض ده تا دولت
باقی را در عوض آن بیابی ⌒ اندکی زین شرب کم کن بهر خویش ∴ تا که حوض کوثر
بیابی بنشین ∴ قرض دادن

چراغ

یالی بنشین ∴ قرض دادن عبارة از بن آب شرب کم کردن است که اگر آب شرب خود کم
کنی جزا و آن کم کردن آب رحیق کوثر یابی ⌒ خوش کنند دلها که اصلی با اهم ∴ از دین
بلد الثوی ای انزاهم ∴ یعنی خوش کنند آن صید دولت و دلها اهل وفا را که یاران و خاطرانشان
اصلح و نجلست است که بعد از هلاکی آن متاع تن و خرقهٔ بدن ایشان آن متاع را باز
دهند یعنی تنی را که در راه حق در باختند عوض آن تن حضرت حق سبحانه باز دهد و ایشان
آن عوض را انستانند که ایشان صوفیانند و صوفیان آن خرقه را که در وجد و سماع
انداز ند بسوی آن خرقه شتازند که ستدن آن خرقه را حرام میدانند ⌒ ما عوضها
دیده آنگه چون عوض ∴ رفته از ما حاجت و حرص و غرض ∴ یعنی ما عوض های آن متاع
تن را در آنوقت یافتیم که حاجت حرص و حسد از ذات ما برفت پس رفتن این
چیزها یافتن عوض متاع تن است که انداخته بودیم ⌒ این شهیدان باز نو غاز
شدند ∴ وین اسیران باز بر نصرت زدند ∴ یعنی این شهیدانی که بشمشیر فقر
و بخنجر رضا و تسلیم مقتول کشته بودند باز از سر نو زنده شدند که از حس نفس
و هوا خلاص شده ترک تازی نمودند ⌒ سر برآورده‌اند باز از نیست ∴ که ببین
ما را اگر آنکه نیستی ∴ تا بدانی در عدم خورشیدهاست ∴ آنچه اینجا آفتاب آنجا سهاست
یعنی آن شهیدانی که در جهاد نفس مقتول بودند از عدم و نیستی سر برآورده‌اند
و تنبیه نموده‌اند که آنچه درین عالم هستی مانند آفتاب است در آن عالم نیستی آنچه
مانند سهاست که آفتاب هستی در مقابل نیستی بی رونق و بی بهاست ⌒
در عدم هستی برادر چون بود ∴ ضد اندر ضد چون مکنون بود ∴ این بیت
تفصیل اجمال ابیات سابق است که مراد از وجود خورشیدها هستی در عالم

نیستی است که نیستی مرجو و امیدگاه هستی است که در نیستی امید هستی است که حصول
هستی بعد از نیستی است که نیستی مقدم است بر هستی نه مراد آنست که نیستی معد
و منشاء هستی است چرا که بودن ضد منشاء ضد محال است بخلاف سبب که نیستی
سبب حصول هستی تواند شد مثلا عدم حرکت سبب حصول سکون است ٥ نسبت
نسبت دستوری کشادن راز را :. ورنه اهوازی کنم ایجاز را :. ایجاز نام شهر
و اهواز هم نام شهریست که آن شهر هوای بد دارد که در آن شهر سکونت کرد
در و نقصان عقل پدید آید مراد آنست که اگر من راز ترا بگویم مردم ایجا
زی که عقل و دانا اند اهوازی کردند در تفسیر قول علیه السلام لا مدین [...]
٥ دانش انوار است در جان رجال :. نی ز راه دفتر و نه قیل و قال یعنی دانش
که در دلهای کمل رجال و در خاطر اصحاب حال است آن دانش نوریست
که از خورشید حقیقی بر آن دل تافته است نه ظهور الطاف و انین اند که از تعلم و
تعلم ظهور یافته اند ٥ دانشی آنرا استاند جان ز جان :. نی ز راه دفتر و نه
از زبان :. یعنی دانشی و نوری که بی واسطه تعلیم و تعلم است ستانند آن
دانش و نور روح و جان است نه بجز کوشش و نه هر چه که ظاهر ارکان است
چرا که حصول آن نور باطنی از غیر این ارکان است ٥ در دل سالک
اگر هست این رموز :. رمز دانی نیست سالک را هنوز :. تا دانش را رمز
ساده دان ضیا :. نیست الم نشرح بفرماید صدا :. یعنی در دل سالک رموز
آن دانش و علم که بسبب مطالعه دفتر قیل و قال است اگر چه مرشد است
تا که نور باطنی در دل آن سالک فایض نکرده و گر سینه او بدان نور گشاده

که آن شهر هوای خوشی دارد و اگر
در آن شهر سکونت کرد عقل زیاده شود

عاقل

نکرده هنوز آن سالک را

نکرده هنوز آن سالک را رمز دانی و معرفت اسرار نهانی نیست در بیان آنکه
مرد بد کار چون متمکن شود ٥ کوشش نباشد فوا العهدی کوشش دارد :. تا که او فوا
عهد کم آید ز یار :. کوشش نه یعنی مطیع شو امر او و فوا العهدی را کوشش نه یعنی منتظر
بخشش جواب را تا آنکه اوف بعهدکم جواب آید و شما را او فا کرامت فرماید ٥
عهد و قرض ما چه باشد ای امین :. همچو دانه خشک کشتن بر زمین :. نه زمین را
زان فروغ و لمتری :. نه خداوند زمین را سروری :. جز اشارة که از بن
بایدم :. که تو این داوی از اصل عدم :. یعنی مثال عهد و قرض با جناب حق
سبحانه مثال کشتن دانه خشک و عقیم بر روی زمین است که از کشتن آن
تخم زمین را منفعت است و نه صاحب آن زمین را خوشی و مسرت
است همچنین وفای عهد که عبارت از ادای صوم و صلوة و سایر طاعات
است نه مسجد و محراب را از آن عبادت سود و نه خداوند مسجد را منفعت
و بهبود است که الله غنی عن العالمین است ولیکن ادای طاعات و عبادات
کو با نمودن جنس انعام حق است که از کارخانه قدم ما را کرامت فرموده و بود و خواستن
جزا او آن نعمت است یا خواستن قوت ادا او آن طاعت است یعنی وفای عهد
تقاضای طاعت است در بهبود و سود ما است که حق تعالی از آن عبادت و وفای عهد
بی نیاز است ٥ بخوردم دانه باور دم نشان :. کز این نعمت بسوی ما رسان
یعنی ادای طاعات که با نمودن دانه بخشش است که میوه بخشش و انعام تو خواهیم
و نشان آن میوه بجانب تو آورده ام تا از جنس انعام باز ما را کرامت فر
مای ٥ بس دعا خشک هل ای نیک بخت :. که فشاند دانه میخواهد درخت :.

یعنی طاعتی و عباوتی که مانند دانه خشک است که خالی از آب محبت و اخلاص است که در آن
طاعت غیر از خواهش و طلب چیزی دیگر نیست بلذا ز دبهل که آن طاعت و دعا
در کیش عشق ناروا است ٭ تو بنده کی چو گدایان بشرط مزد مکن ٭ که خواجه خود
روش بنده پروری داند ٭ پس خواهش و طلب در راه عشق دون همتی است
پس آنکس عاشق صادق نیست چراکه در راه عشق از غرض گذشتن است حضرت
جنید فرمودند که من آن میخواهم که مرا خواست نباشد ٭ چون که مریم درد بود
دانه نی ٭ سبز کرد آن نخل را صاحب فنی ٭ چون حضرت مریم را درد بود نه
طلب و خواهش میوه که بسوی درخت خرما بواسطه درد رفته بود نه برای میوه
پس بسبب آن عدم طلب حق تعالی برسر ان مریم میوه لطلبیک رسانید و هزی
الیک بجذع النخلة تساقط علیک رطبا جنیا ٭ زانکه وافی بود آن خاتون
راو ٭ بی مراد خوش داد یزدان صد مراد ٭ یعنی چون حضرت مریم وافی و صاحب
درد بود پس حق تعالی فرا بی مرادی او صد مراد عطا فرمود مناجات ٭
ای سرشان بخش و که مبران کران ٭ وارهانش از فن صورتگران ٭ صورت
پرستان و طالبان دنیا مراد از صورتگران اند که طالب دنیا بمنزله بت
گر و بت پرست است یعنی الخداع که که مبران کناهان ایشان بس و گران
است پس الخداع از مکر و فریب صورت پرستان برهان ٭ باک الله
که عدم بر هم زند ٭ هر عدم را بر عدم عاشق کند ٭ یعنی پاک الله است از
نقص و زوال و موصوف است بصفات کمال که عدم را بر هم میزند و
معدومی را بر معدومی دیگر عاشق میکند مثل ویس و رامین و خسرو و شیرین

وغیر ایشان که منزله

رطب

وغیر ایشان که منزله عدم اند که البته معدوم شدنی اند یکی را ابر و دیگری مبتلا میگردانم
و دور و لهای ایشان حسد می نهند که یکی رقیب و دیگری میشود ٭ بر رسیدن بادشاه
از ان مدلی بنوه ٭ در دو دل زد دل حسد ها سر کند ٭ نیست راست آنچنین
مضطر کند ٭ یعنی اهل حسد که بی درد و نیست اند از آن بهمت و باقی یعنی ذات
حق در دل ایشان حسد انداخته یکی را دشمن دیگری ساخته است ٭ نی تو
اعطیناک کوثر خوانده ٭ پس چرا خشک و تشنه ماندی ٭ مراد از آب کوثر آب
حیاة حکم مصالح عباد اند که آن حکم و مصالح را حق بجاز از زبان پیغمبر تا روز قیامت
جاری خواهد است ٭ تا نخوانی لا و الا الله را ٭ در نیابی منهج این راه را ٭
یعنی تا ما سوا الله را نفی نکنی و بحق باقی نشوی مقصد این راه را نیابی که اصل این کار
نیستی است مریدی در آمد بخدمت شیخ ٭ گوش و دیگیا رخنه کرد و بار ٭
چون که لاغ املا کند یاری بیار ٭ بار اول از ره تقلید و سوم ٭ که همی خندد که
بخندند قوم ٭ یعنی کر ریه و مقلد مانند خنده مرد کر و ناشنوا است که دو نشنوا
مرتبه بخندد و مرد ناشنوا دو مرتبه بخندد مرتبه اول خنده میکند بتقلید خنده
کنندگان که از سبب خنده کردن و فرخنده شدن ایشان غافل و جاهل است
ولیکن بتقلید ایشان او نیز خنده میکند و مرتبه دوم بسبب خنده کردن آن خنده
کنندگان و در این مرتبه خنده آن مرد کر تحقیق است نه تقلیدی که بسبب خنده
عالم است پس عمل و کار مرید مانند خنده کر است که ابتدا و حال غیر از تقلید
نشده اند که از سر عمل آن بیر واقف نیست ولیکن در پیروی بیر است و در آخر
حال اسرار عمل را واقف شده در عمل کوشش میکند بونکه نتیجه آن عمل را دانسته است

الله الله الله ای وافی مرید ∴ گرچه در تقلید هستی مستعید ∴ تا نگویی دیده ام
آنشه بیکر است ∴ من چو او بگریستم کان منکر است ∴ یعنی ای مرید تو بواسطه خدا
نگو که من بگریستم همچو گریه شیخ که اینچنین گفتن انکار کردن کمالات شیخ است چرا که
گریه خود را و گریه شیخ را که بعد از سی سال جهاد است برابر گفتی و حال آنکه تو
در چاه ضلالت افتاده و چرا که چشم شیخ بقرب آفتاب حقیقی تر است و چشم تو از
دوری و تاریکی راه گریان و منکدر است مایه گوهر به اسرار دل است ∴
برد بر اشکال بستن کار نیست ∴ یعنی اوقات خویشتن را که آن اوقات مایه
ریاضت و مجاهده است و آن ریاضت و مجاهده سرمایه اسرار دل است
و آن ریاضت در کنج و گوشه حاصل است آن مقلد آن سرمایه را در جنگ و بحث
و اشکال و ورد دیده و قیل و قال برد و بکار جنگ و جدال صرف نمود گریه
او نه از غم است و نه از فرح ∴ روح داند گریه عین الملح ∴ یعنی گریه شیخ نه
از غم است و نه از شادی چرا که آن مطلوب عارض میگردد و وحصول از
غم و شادی تمام آزادی است چرا که غم و شادی بحصول مطلوب و عدم حصول
دل شیخ را و عدم حصول مطلوب مرتبه سالک است نه واصل که واصل را تمام
وصول دایمی است بخلاف سالک که گاهی در وصال است و گاهی در فراق
پس گریه شیخ نه از غم است و نه از شادی آب دیده او چو دیده او بود ∴
دیده نادیده دیده کی شود ∴ یعنی آب دیده شیخ هم چو دیده شیخ است
که آن آب دیده با خبر و با بصیرت است و دیده تو هرگز که آن چیزی که نادیده
و نافهمیده است چگونه دیده و چشم شود گر همی خواهی بیابی صد نظر ∴

لیک ما برد اندازم

دل شیخ را از غم و شادی تمام آزادی است چرا که غم و شادی بحصول مطلوب و عدم حصول مطلوب حاصل می گردد و حصول و عدم حصول در مرتبه سالک است نه واصل که واصل را وصول دایمی است بخلاف سالک که گاهی در وصال است و گاهی در فراق پس گریه شیخ نه از غم است و نه از شادی

لیک ما بردانداز ای فقیر ∴ این بیت مقوله آن مرید سایل است حاصل این
مقوله آنکه وجود شیخ قدیم است و وجود تو حادث است پس حادث را با قدیم
چه نسبت است تا در میان گریه تو و شیخ مساوات باشد این الم و حم حروف
چون عصای موسی آمد در وقوف حرفها ماند بدین حرفها ز برون ∴ لیک باشد
در صفات این زبون ∴ یعنی حروف قرآن مانند الم و حم اگرچه از روی ظاهر
مشابه حروف سایر کتب است اما از روی حقیقت در میان حروف قرآن و حروف
سایر کتب فرق است بسیار چرا که حروف قرآن مانند عصای موسی معجزه بخش است
و حروف سایر کتب مانند حباله سحره فرعون است که حروف قرآن ناسخ
و آکل حروف جمیع کتب است مانند اژدهای موسی که آکل حباله سحره فرعون
بود و همچنین صورت شیخ از روی ظاهر مشابه صورت تست و لیکن از روی حقیقت
نه چون صورت تو مانند است در بیان آنکه عطای حق سبحانه بی سبب گر عزل ما
موصول نیست ∴ قدرت از عزل سبب معزول نیست ∴ یعنی در ماندن مفروق
شدن از حصول مراد یا موصول شدن و رسیدن بدان مراد اگرچه مربوط به رسن عادت
و اسباب است و لیکن قدرت حق سبحانه در خرق و عزل آن اسباب و عادت
معزول نیست که حق تعالی را قدرت است که بی واسطه سبب اشیاء را موجود
و معدوم گرداند ای گرفتار سبب بیرون مپر ∴ لیک عزل آن مسبب ظن مبر ∴
یعنی ای گرفتار رعایت اسباب ای پای بند عقیله اکتساب از دایره رعایت
اسباب و از قید مراعات اکتساب بیرون مپر که طریق و سنت پیغمبر است و لیکن
حق تعالی را هم معلوم عزل اسباب و خرق عادت گمان مبر که حق تعالی را قدرت

عزلها

خرق عادت و قطع اسباب تمام است فرستادن عزرائیل علیه السلام

گفت آخر امر فرمودا و بحلم ؛؛ هر دو امر ندآن یکرا از راه علم ؛؛ گفت آن تاویل

باشد با قیاس ؛؛ در صریح امر کم بو التباس ؛؛ کلامی که دال بر اثبات حلم است

الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس است یا آیه قولا له قولا لینا که حضرت

موسی و هارون را در باب فرعون حق تعالی امر فرمود پس در آیه اول اثبات

حلم بطریق دلالة مفهوم میشود نه بطریق تنصیص چرا که لفظ حلم دران آیه صریح

مذکور نشده است ولیکن کظم غیظ مستلزم حلم است و در آیه ثانی نیز لفظ حلم

صریحا واقع نشده است و احتمال دارد که این حکم مخصوص در حق حضرت موسی

و هارون باشد بواسطه غلبه غضب فرعون و سوء خلق او که اگر ایشان قول لین نگفتندی شاید که در امر رسالت خلل واقع میشدی پس در هر دو آیه امتثال

امر حلم از روی تاویل مفهوم میشود نه از روی تنصیص یا بیان حلم بطریق قیاس

اثبات کرده شود که حلم صفت حق است پس باید که بمقتضای تخلقوا باخلاق

الله بنده نیز بدین صفت موصوف باشد و با بیان حلم بنده نیز بطریق تاویل ماموربه شد

و منصوص را بر ماول ترجیح است فکر خود را اگر کنی تاویل به ؛؛ که کنی تاویل

آن نامشتبه ؛؛ یعنی در حکمی که آن حکم صریح و غیر ماول است تاویل مکن که آن حکم

مشتبه و غیر صواب است فما بزرجی بن رحمه الله هست ما را خواب و بیداری ما ؛؛ بر نشان مرگ و محشر دو گوا ؛؛ مرگ اصغر مرگ اکبر را زدو ؛؛ حشر اصغر حشر

اکبر نمود ؛؛ یعنی خواب و بیداری ما بر صورت مرگ و حشر گواه است که نوم اخ

الموت است و انقطاع خطرهاست چنانکه در صورت بیداری خیال و خطرات

که در وقت خواب از

بلکه فکر خود را تاویل بکن

که در وقت خواب از خاطر محو گشته و در وقت بیداری همان خطرات در دل محشور

میشود همچنین خیال و خطرات که در عالم زندگانی در باطن محظور است و از آن

خطره پر دو همان خطرها در روز حشر در دست هر واحد از زهاد و فجار عبودیت خواهند

نمود کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون و کما تبعثون تحشرون لیکن این

نامه خیال است و نهان ؛؛ آن شود در حشر اکبر عیان ؛؛ این خیال اینجا نهان

پیدا اثر ؛؛ زین خیال آنجا برو یابد صور ؛؛ لیکن این نامه که در وقت بیداری آن

خیال و خطرات که در آن نامه مسطور خواهد بود در بطلان آن بیداری مخفی و مستور خواهد بود

که آن خطره بی مزاولت عمل و بی مباشره فعل ظهور نخواهند نمود مثلا خیال صوم

و صلوات و یا خطره معصیت و جنایات بی مباشره عمل ظهور نخواهند نمود بخلاف

نامه خیال که در روز حشر در دست اهل فسق و صلاح خواهد بود ظاهر و آشکارا

خواهد بود چرا که صاحب آن خیال بصورت آن خیال محشور خواهد شد مثلا خیال حرص بعض

بصورت خوک و سگ و ظالم بصورت مار و کژدم محشور خواهد شد زیرا که اصرار بر

خیال و خطرات معصیت از جمله معصیت است پس آن خطرات از جمله اعمال

و افعال خواهند نوشت و علی هذا القیاس سایر خیالات پس خیالات بیداری

مخفی و مستور خواهند بود و خیالات روز حشر ظاهر و آشکارا خواهند بود که آنجا عیان

مرئی و محسوس خواهند نمود خلق الجان من مارج سراب چو بود و آب صنع او

صنع مغز است و آب صورت چو پوست ؛؛ چون ولد سراب نگ است پس آب یا

صنع حق است که صنع حق بود آگاه است و این آب حقیقت و معنویت و آب صورت

آب مجازی است عشق و آن ای فندق تن و دست ؛؛ جانب جو ید مغز

مباشره

گوید پوست :. یعنی ای آنکه تو فندق تن هستی که مرکب با مغز و پوستی دوست و محبت
خود را عشق بدان که بسبب آن عشق جان تو مغز و حقیقت را جوید و پوست و مجاز را
بگوید که حس و خاشاک هستی تو از تو برود بیت و دوزخی که پوست باشد دو ش
واد بدلنا جلودا بوششش :. یعنی و دوزخی و جهنمی که تن بر در رو بدان دوست است
بمقتضای کلما نضجت جلودهم بدلنا جلودا غیره در هر وقت برای عذاب دادن او را
تبدیل پوست هست که هر وقتی که پوست آن تن برود و فرسوده خواهد شد برای
عذاب دادن پوست تازه بدل آورده خواهد شد بیت یعنی معنی و مغز و جان تو بر آتش
حاکم است که آن معنی و مغز از سوختن ایمن است مانند جان ابراهیم که از شوکت
آتش بیرون و ایمن شده حاکم آن آتش گشت که آن آتش سرد شده گلزار گردید
بیت معنی هیزم بر آتش حاکم است :. لیک آتش را تن او هیزم است :. یعنی
معنی هیزم که عبارة از روح نباتی هست که آن روح نباتی کشنده و تلف کننده
آتش است چرا که روح نباتی هیزم آب است ولیکن آتش تن آن هیزم را سوزنده
است پس جریان حکومت و شوکت بر تن است نه بر جان بیت شد زدید لب
جمله تن طمع :. خوار و عاشق شد که ذل من قنع :. یعنی هر که لب و حقیقت را دید
بسبب دیدن آن حقیقت و لب آن حقیقت و لب عبارت از قدرت و صنعت
حق است جمله تن و تمام بدن آن کس عاشق و طامع آن لب شد بیت
چون ز بند لب قانع شد به پوست :. بند عز من قنع زندان اوست :. یعنی
هر که لب و حقیقت را ندید پس قانع بپوست شد که تن بر در رو بدان دوست
شد پس بند عز من قنع زندان او شد که در دست تن قناعت گزید و در زندان
تن ذلیل و خوار کنت

تن ذلیل و خوار کنت بیت عزت اینجا گبرانست و ذل دین :. سنگ تا فانی نشد کی شد نگین :. یعنی عزت درین مقام که مقام دنیا است گبریت و تذلل دین
است که چون در دین مداهنه کنی و ذلیل والی بر تکیه گبر نشسته بوقت خود بسیدالا
لی درین صورت عزت تست و ذل دین است چنانچه حدیث سید المرسلین
است که بعد من زمانه خواهد آمد که اهل دول بر تکیه جاه و تکبر نشسته خواهند گفت
که آنچه خدا و رسول خدا فرموده است بران فرموده عمل خواهم کرد و آنچه
ورای امنیت بر ما عمل آن واجب لازم نیست پس تا که از خود فانی
نگردی و بیدار نشوی بیت خو وا ازین بالوده نالیده گیر :. مطبخی که دیده
نادیده گیر :. یعنی بالوده این تکبر نا کشیده گیر که بالوده هستی و تکبر زهر قاتل
است اگرچه شیرین و خوشگوار است که در آن تکبر با حق سبحانه شرکت
بوی و با خلق الله سروری و افتخار است ولیکن زهر قاتل است که مانند
ابلیس آن علیک لعنتی الی یوم الدین را سزاوار و قابل است بیت
زان کزین بالوده مستیها بود :. پوستین و چارق از یاد تو بود :. یعنی
ترک این بالوده واجب است بسبب آنکه ازین بالوده مستیها افزاید و آن مستی
یاد چارق و پوستین که عبارة از ما و طین است از دل تو بر آید بیت و در
زین فضلت ز فرهنگ ایاز :. که بدید آید نمازش بی نیاز :. یعنی نسیان
چارق و پوستین که آن چارق و پوستین بجای ما و طین است دور از خصلت
ایاز است که آن ایاز از هستی و تکبر پاک و بری است که هستی و تکبر سرمایه
دوزخی و آذری است بیت او فروتنی آسمان بوده زبیش :. نغمه ها

او همه در وقت خویش. یعنی آن ایاز خروس آسمانی است که ورد و دعای او در وقت
خویش است که در جمیع اوقات یاد چارق و پوستین او را در پیش است تا اگر فرق در
بیچارگی گناه بورزد فی الحال عذرخواه است س این خروسان از وی آموزند بانگ
بانگ بهر حق کنند نه بهر دانگ. یعنی این خروسان که عبارت از طالبان حق اند
بانگ و درد فی الحال ازان ایاز آموزند که جمیع طلاب تابع او یند در سلوک اقتدا از و
می جویند مراد از ایاز نبی و ولی است س صبح کاذب آید و نفریبدش. صبح کاذب
عالم نیک و بدش. اهل دنیا عقل ناقص داشتند تاکه صبح صادق پیش نداشتند
مراد از صبح کاذب جاه و مال است که دنیا مال و جاه را صبح صادق انگاشته بانگ
تباه را بانگ فلاح پنداشتند و صد هزاران سالکان را راه زن گشتند
که مال و جاه را حسن عاقبت و محمود العاقبت فهمیده اند و قبولیت حق در کسب
اسباب دنیا در کثرت مال و جاه گمان برده اند س مبتلا چون دید تاویلات رنج
بر دبیند کی شود او مات رنج. صاحب تاویل ایاز صابر است. کو به تجرع غصها
ناظر است. مراد از تاویل صرف کلام بسوی غیر ظاهر است یعنی مبتلای بلا
چون رافع و صارف آن بلا دید پس البته در رفع و صرف آن بلا نخواهد کوشید
و بدان رنج مبتلا نخواهد ماند حواله کردن بادشاه فنون توبه غلامان و مجرمان کشتی
س من نیابم شفیع پیش حلم او. لاابالی وار الا حلم او. یعنی هیچکس شفیع و عذر
آرنده و بهانه کننده نیست مگر حلم او که شفیع مطلق است و شفاعت حلم او در
روز قیامت باقی و برحق است س خونبهای جرم نفس قاتله. هست بر حلم حق
دیت بر عاقله. یعنی قتلی که از روی سهو واقع شود خون بهای گناه نفس قاتله

عبارة از دیت است

عبارة از دیت است بر عاقله است و مراد از عاقله بیت المال است و مال بیت
المال مال حق است پس خونبهای نفس قاتل بر حلم حق است یا مراد آنست که خونبهای
نفس قاتله بر حلم حق است که حلم حق آن گناه را بر ذمه خود خواهد گرفت و آن
قاتل را از عذاب و نکال آخرت خلاص خواهد شد و خونبهائی که حق العبد است
بر عاقله قاتل است چنانچه در دفتر ششم میفرمایند در حکایت صوفی و قاضی س
در حد و تعزیر قاضی را که فرد. دیت بر قاضی ضمان کو ثبت جو زد. نایب حق است
و سایه عدل حق آینه هر مستحق و مستحق. چون برای حق و روز اجل است. گر
خطائی شد دیت بر عاقله است. عاقله او کیست دانی هست حق. سوی
بیت المال برگردان ورق. پس خونبهای جرم نفس قاتله بر حلم حق و بر عاقله
قاتل است س ساقی حلم ار نبودی باده ریز. دیو با آدم کجا کردی ستیز
یعنی اگر ساقی حلم حق باده ریز مستی انگیز نبودی آدم عاصی و ناسی اوامر و نواهی
نگشتی و دیو با او ستیزه ریز نمودی س گاه علم آدم ملایک را که بود. اوستاد
علم نقاد نقود. چونکه در جنت شراب حلم خورد. شد زیکبازی شیطان روی زرد
یعنی هنگام هرزش حلم و دانش آدم که ملایک را اوستاد اجناس علوم و نقاد نقود
دانش و فنون بود چون بر نطع جنت شراب حلم حق بخورد و باده عفو مغرور گشت
از بازی ابلیس بنده نفس و هوا و شرمنده درگاه شد و اگر آدم را امید عفو
حلم حق نمی بود هرگز قول ابلیس الی نشنود فرمودن بادشاه ایاز را که افتبار مکن
س از پی مردم ربائی هر دو هست. شاخ حلم و خشم از عهد الست. بهر این
لفظ الست مستبق. نفی اثبات است در لفظی و نطق. زانکه استفهام اثبا

و قاضی

اثبات نیست این :. لیک وی لفظ لیس شد و قفس :. چون همزه استفهام در الست بربکم
برای اثبات و اقرار ربوبیت است و لیس برای انکار ربوبیت است پس در شجرهٔ
کلمهٔ الست بربکم دو شاخ متصل اند شاخ غضب و قهر و شاخ رافت و مهر شاخ
رافت و مهر باعتبار آنکه دران کلمه اثبات و اقرار ربوبیت است و مقتضای
اقرار ربوبیت مهر و تربیت است و شاخ قهر و غضب بنابر انکار ربوبیت
است و نتیجهٔ انکار ربوبیت و ثمرهٔ آن انکار غضب و قهر است من لم یشکر علی نعمائی
ولم یصبر علی بلائی ولم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی عبارت ازان غضب است
فقیر بر خام این کلام امیست و آنچه که پخته و متین است در پردهٔ غیب مستور و مخفی است
و این شراب جام جام است و آنچه که مستور است شراب جام کرام است ولیکن
خاکم را از جرعهٔ شراب جام کرام نیز نصیب و انعام است و للارض من کاس الکرام
نصیب تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را فیصل ده یعنی دست
در کرده در رون آب جو :. هر یکی زایشان کلوخی خشک بود :. پس کلوخ خشک در جو یکی
بود :. ماهی با آب عاصی یک شود :. یعنی هر یک امیران حساد و حاسدان بی مراد
تفحص و پای تعمق در دریای وفا و امانت من دراز کردند و کلوخ خشک عصیان
و خیانت در دریای وفا من جستند پس کلوخ خشک در میان آب جو کی یافته
شود و ماهی آب وفا و امانت یک عاصی و بی فرمان آب کرد و دا ز آب وفا دور
و حرمان پذیرد شه برمن سکین جفا دارند ظن :. کی وفا را شرم می آید ز من
برمن مسکین بسبب حسد و کین ظن دارند که برای دیانتی جفاکار و خار آزار پای سلطان
جهان پنهای شده است و حال آنکه من در وفا چنانم که وفا در پیش من در پردهٔ شرم

و خفا است شه گر نه خوش آواز نبی مغزی بود :. ز غوغ آواز قشری کی شنود
یعنی اگر خوش آوازی مغز که در جوز است نبودی پس آواز قشر آن جوز که شنید
و بدان آواز قشر که التفات نمودی همچنین استماع حکایت برای آنست
که مغز معانی دران است در بیان کسی که سخن گوید که مناسب آن سخن نباشد
شه این فتی و دو خشی حیث جبر و اختیار :. از برای این دو آمد جذب یار :.
فتی قهر الهی و دو خشی آراستن خود را و مراد در مقام آراستن خود را بر منصب
طاعت و فرمان برداری است یعنی از برای رفع جبر و دفع اختیار جذب یار
و عنایت پروردگار در کار آمد تا بسبب آن جذب جبر و اختیار از ذات
عاشق محو و خاک گردد و جمیع اعمال و افعال او ذاتی و طبیعی شود که ذات
او بی شایبهٔ امید و بیم مقتضی اعمال و افعال باشد چنانچه سوختن پروانه و افروختن
نار ذاتی و طبیعی است نه جبری و نه اختیاری است و لهذا رسول خدا فرمود نعم
العبد صهیب لو لم یخف الله لم یعصه که عدم عصیان صهیب ذاتی و طبیعی است نه با امید بهشت
و بیم دوزخ است که طلب بهشت و دوری دوزخ خواهش و آرزوی نفس است
و در عشق این هر دو صفت ناروا است که ذات عاشق ازین صفت نابود است
پس در عشق نه جبر است و نه اختیار شه قطب شیر و صید کردن کار او :. باقیان
این خلق باقی خوار او :. یعنی قطب وقت که عبارت از عارف و واصل است
مغفرت و رحمت از مرغزار حق سبحانه شکار آن قطب است و باقی مردم باقی خواران
قطب اند که اللهم اغفر لی و لجمیع المومنین و المومنات صید و شکار آن قطب است
شه همچو روبه صید گیر و کن فداش :. تا عوض گیری هزاران صید بیش :. یعنی

غضب

فربهی

یعنی

روباه که خادم شیر است صید قوت بدان آن قطب الخ یعنی کسب حلال کن و در
پیش آن قطب بنه تا بدان قوت آن قطب قوی گردد و صید مغفرت و رحمت
تو کند بیت رو بهانه باشد آن صید مرید ؛ مرده گیرد صید کفتار مرید ؛ یعنی صید
مرید و مخلص همچو صید روباه است که حلال و بی اشتباه است که باخلاص و حسبة لله
قطب را خدمت خواه است و آنکه مانند کفتار است که قطعه شیر را و را انکار است
صید آن کفتار مردار مردار است و نیز مرید و مخلص زاد و صید معاش و توی
دستگاه است نه مانند قطب که آن قطب مغفرت و رحمت خواه است
پس صید قطب همچو صید شیر است و صید مرید و مخلص مانند صید روباه است
و آنکه منکر قطب و مرید است پس آنکس مانند کفتار است که صید او سراسر حرام و
مردار است چون عاری از دام سنة الله است چنانچه جای دیگر میفرماید
بیت پس نگاری نو که آمد صید عام ؛ رنج بیحد بردن و خوردن حرام مثل
آوردن امیر در بیان آنکه جز دو تنی که در دائره اند چون نه مینی بیت تا کف دریا نه آید
سوی خاک ؛ کاصل او آمد بود در اصطکاک ؛ خاکیت آن کف غریبست اندر آب
در غریبی چاره نبود ز اضطراب ؛ یعنی تا کف دریا که اندر دریاست بسوی ساحل
و سوی خاک که آن خاک اصل آن کف است رجوع ننموده است در راه غربت
دریا از بیموده است آن کف در اضطراب و اصطکاک است چراکه در غربت
است و باصل خویش نرسیده است و چون باصل و کنار رسد از آن اضطراب
ساکن شود بیت وای آنکو عقل او ماده بود ؛ نفس زشتش نر و آماده بود ؛ لاجرم
مغلوب باشد عقل او ؛ جز سوی خسران نباشد نقل او ؛ مراد از عقل و ریکی

مقام عقل جزئی است

مقام عقل جزئی است چراکه عقل کلی هرگز مغلوب نفس نگردد یعنی وای برآنکس است
که عقل جزئی او مغلوب نفس او باشد بیت ای خنک آنکس که عقلش نر بود ؛ نفس
زشتش ماده و مضطر بود ؛ و خنک آنکس است که عقل کلی او نر و غالب نفس او باشد و
و نفس زشت او ماده و مغلوب و مضطر او باشد ؛ عقل جزئی آنکس نر و غالب بود ؛
نفس انثی را خرد سالب بود ؛ وای برآنکس است که عقل جزئی او نر و غالب او
باشد و لیکن مغلوب نفس انثی بود پس آن عقل جزئی اگرچه غالب است اما متابعت
نفس را طالب است و اگرچه دلیر است اما در برابری آن نفس زبون و زیر است
که عقل جزئی سالب و کشنده است و حامل برنده است بار آن نفس را بیت حمله اش
بصورت هم جری است ؛ آفت او همچو آن خر از خری است ؛ یعنی حمله آن عقل جزئی
که نر و غالب است و لیکن مغلوب نفس است اگرچه بظاهر حمله او مانند حمله مردی
دلیر و جری است و لیکن دلیری آن عقل از خری است که آن حمله نه از راه کیاست و
دانش و زیرکیست بلکه بهر نفس دنی پرورست جواب گفتن آن رد باد بیت عقل ثابت
نر نکردد او هم بین ؛ که چه فرموده است گفتن ای امین ؛ یعنی قوت وهم را ملاحظه
بکن که بر عقل ابراهیم که از کوه ثابت نر بود و آن وهم بر آن عقل ابراهیم چه حکم فرمود
که بگفتن کوکب را هذا ربی راه نمود بیت کمترین فرعون چیست و فیلسوف ؛ ماه او
در برج وهمی شد کسوف ؛ یعنی بسبب غلبه وهم و خیال ماه عقل فرعون در برج وهم
و خیال بیرنگی و کسوف موصوف گشت که انا ربکم الاعلی بگفت آمدن شیخ بعد چندین سال
از بیابان بشهر بیت لم عاشق را نیاز دخور رود ؛ عشق مهر وفت بیشی بکر و د
و رخورد خود فی المثل دام و ددش ؛ لم عاشق زهر گردد بکشدش ؛ این بیت

موافق این حدیث است که لحم العالم مسموم من نهشه مرض و من اکل مات یعنی جسم
تن عارف زهرناک است هر که آن جسم را ببوید یعنی آزار دهد مریض گردد و اگر
بکشد پس قاتل او بمیرد و تواند بود که مراد از شمیدن آن عارف را ذلیل و خوار دیدن
باشد و از اکل لحم غیبت باشد یعنی هر که عالم و عارف را ذلیل و خوار داند پس دل
آنکس مریض گردد و اگر غیبت کند پس دل آن غیاب بمیرد مراد از موت موت
دلی و باطنی باشد و در نجام مراد از موت موت ظاهر نیست و از اکل اکل ظاهر نیست

رفتن ابن شیخ در خانه امیری هر کرّه هر روز چهار مرتبه باشارت حبیب

تا تو باشی در حجاب بو البشر ۞ سرسری در عاشقان کمتر نگر ۞ یعنی ای امیر تا که تو در مرتبه بشر
هستی و از قید هستی نرستی عاشقانرا بچشم عشق و محبت منگر و پست و بلند عاشقان
بچشم ظن کزین تا نگویی که خلقتنی من نار و خلقته من طین و همین او را بدیده انکار
منگر تا نگویی که نحن نسبح بحمدک و نقدس لک که غیرت عشق مقتضی بلند و پستی عا
شقان است و فرو انداز از مرتبه آسمان است که مرتبه عشق لاابالی است و
از سرهنگان اجلالی است ۝ وقت نازک گشته و جان در رسید ۞ با تو نتوان
گفت آنکم عذر خود ۞ یعنی در وقت نزع جان که وقت لا ینفع ایمان است
عذر خود از حرکت نیک و بد با تو نتوان گفت و آن وقت نازک و تنگ است
الحال تو ای امیر آن را بدان که عاشقانرا سرسری مبین بچشم عشق بنگر ۝
بی گمانی بر ده تو زین نشاط ۞ حزم را بگذار و مکن احتیاط ۞ واجب است و
جایز است و مستحیل ۞ تو وسط را گیر در حزم ای دخیل ۞ یعنی الحال امیر تو از گدای
من تن برو دمی و حظ النفس و نشاط گمان بر ده و زچنان است که گمان نداری که

که مقصود من از ین گدا

مقصود من از این گدای حظ النفس نیست بلکه با مر حق گدای میکنم و این حزم و بدگمان در حق
من بر تو واجب نیست وجهم میگویم که احتیاط و حزم هرگز بگانه آری ولیکن در هر محل واجب
و لازم نه پنداری چرا که حزم سه قسم است واجب است و جایز است و محال است مثلا
حزم و بدگمانی در حق کافر لازم و واجب است چرا که کافر محل تهمت است شاید که
بجز دروغ فسادی در امور دین خواسته باشد یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ
فتبینوا و در حق مسلمان در سایری از امور دین حزم و احتیاط جایز است و واجب
و لهذا خبر یک مسلمان در باب رویت هلال رمضان مقبول است که مسلمان محل تهمت
و منشاء فساد نیست و حزم و بدگمانی در حق باری عز و جل ممتنع و مستحیل است که حکم باری
و فعل او در اسم حکمت است و بنده را در ان فعل بدگمانی برا [illegible] و نکبت است
انا عند ظن عبدی بی فلیظن بی خیرا ۝ بدگمانی کردن و حرص آوری ۞ کفر باشد پیش خوان مهتری ۞
پس ای امیر تو طرف اول که واجب و لازم است و طرف آخر که ممتنع و محال
است بگذار و طرف وسط که جایز است سلوک و از و مراد درین گدایی تن بر و پندار

وعوت کردن سلطان شیخ و جواب گفتن شیخ او را

من اگر ننگ مغان یا کافرم ۞ آن نیم که بر خدا این ظن برم ۞ اعتراف و اقرار شیخ است الوهیت حق را که من اگرچه
ننگ شیخ و کافرم و لیکن من نه آنم که خدا برا آن گمان برم که خدای مغلوب و مقهور شیطان
است ۝ حاش لله ایش ان الله کان ۞ حاکم آمد در مکان و لامکان ۞ یعنی خدای
پاک است از ین که مغلوب و مقهور شیطان باشد هر چه حق تعالی خواست موجود شد
مثل ترکمان و [illegible] مقولی شیخ است حاصل کلام شیخ آنست که من مجبور مشیت
حقم و در ین امر من [illegible] مختارم و در ین باب من مجبور محض و بی اعتبارم جواب

مومن سنی کافر جبر او را اثبات اختیار بنده سه اختیاری خواستند ما را بی گمان ∴
حسن را منکر مثانی شد عیان ∴ یعنی اختیار حسی است که مباشر فعلما در اعمال و افعال
امر حسی است و انکار آن امر حسی انکار حس است پس این جبری منکر حسی میشود و در راه افراط
برود و در راه کژ که انکار است میرود سه اختیاری هست در ظلم و ستم ∴ من از این شیطان
و نفس این خواستم ∴ یعنی بود در ذات تو اختیار ظلم و ستم محکم است پس بعرض شیطان
آن ظلم و ستم باختیار تو پیدا از تو هویدا میشود و اگر از عرض شیطان اعراض نمائی
و لهوی عرض و نشئه که نماینده احسان است کوشش فرمائی از تیه ضلالت و گمراهی
بدر آئی پس مراد من آنست که نفس تو مایل عرض شیطان است که آن عرض شیطان
محرک ارتکاب فعل ظلم و طغیان است سه درخرد جبر از قدر رسواتر است ∴ زانکه
جبری حس خود را منکر است ∴ منکر حس نیست اندر قدری ∴ فعل حق حسی نباشد
ای پسر ∴ منکر فعل خداوندی جلیل ∴ هست در انکار مدلول دلیل ∴ نزدیک اهل
سنت و جماعه فعل بنده مخلوق حق است و اثر خلق اوست و بنده کاسب آن
فعل است نه خالق جبری گوید که بنده را در فعل خود هیچ دخلی نیست بنده در آن
فعل مجبور محض است بمنزله چوب و سنگ است قدری گوید که بنده در خلق و ایجاد
فعل خود مستقل و مستبد است حق را در آن فعل هیچ دخلی نیست پس درین مقام
جبری از قدری در بیخردی رسواتر است چرا که فعل بنده که مباشرت آن فعل
بدان بنده مرئی و محسوس است از آن بنده نداند انکار محسوس کرده باشد و انکار
محسوس از بیخردی است بمنزله اقرار سوختن جامه و انکار آتش است و اقرار در
جامه و انکار نار دود خت آن جامه است و قدری اگرچه منکر افعال حق است

یعنی افعال حق مرئی

لیکن افعال حق مرئی و محسوس نیست تا انکار فعل حق مستلزم انکار حس شود و لیکن او نیز
درین عقیده رسواتر است چرا که انکار فعل حق مستلزم انکار قدرت است و انکار
قدرت مستلزم انکار قادریت و صانعیت است پس قدری منکر صانع و مصنوع و مدلول
و دلیل است و انکار صانع و مصنوع نیز از بیخردیست سه آن بگوید دود هست و
نار نه ∴ نور شمع بی زشمع روشنی ∴ یعنی جبری درین صورت اثر فعل بنده که بمنزله
دود است مقر و قائل است و منکر فعل بنده است که آن فعل بنده بمنزله نار و مؤثر
است پس اقرار دود و انکار نار از کمال بیخردیست سه وین همی بیند معین نار را ∴
نیست میگوید بلی انکار را ∴ یعنی این قدری که منکر فعل و خلق حق است در افعال عباد
گویا که مقر نار و منکر دود است که اثر آن نار است چرا که خلق حق در افعال عباد
از غایت ظهور بمنزله محسوس است پس از روی تعنت و استکبار منکر آن نار و ثبت
پندار است سه جامه اش سوزد بگوید نار نیست ∴ جامه اش سوزد و بگوید نار نیست ∴
یعنی انکار قدری فعل حق را بمنزله اقرار سوختن جامه و انکار آتش است و اقرار
و سوختن جامه و انکار نار دود خت آن جامه است و درین انکار اقرار اثر و انکار مؤثر
است و اقرار اثر و انکار مؤثر از جمله بیخردیست سه پس تعسط آمد این دعوای
جبر ∴ لاجرم بدتر بود زین روز گبر ∴ گبر گوید هست عالم نیست رب ∴ یارب کو بگوید
مستحب ∴ یعنی گبر گوید که عالم موجود و متحقق است ولیکن صانع و رب غیر موجود است
و این جبری قائل رب است بروجهی که غیر مستحب است چرا که رب را قائل است
اما خلق و قدرت را منکر است و جانرا نیز منکر است چرا که عالم و جمیع موجودات
عبارت از آن نیست که آثار هستی که افعال و اعمال است از و صادر شده باشد

و مختار و قادر باشند تا افتد از آن عالم دلیل قدرت صانع گردد و جبری عالم را
مجبور و غیر مقدور رسیده اند و آن عالم را مهمل و معطل میخوانند ؎ این همی گوید
جهان خود هیچ نیست ؛ هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ ؛ یعنی جبری میگوید جهان
باعتبار آنکه مجبور محض و غیر مقدور است جمیع اعمال و افعال اهل جهان نیز از وهم
خیال و معدوم محض و هیچ در هیچ است پس سوفسطایی در حقیقت بخود یا جبری هیچ در هیچ
است بجز اگر ثبوت و تحقق اوامر و نواهی و همی نزدیک سوفسطائی منظور و معتبر است
پس افعال بنده نزدیک ایشان و همان موجود و متحقق است و نزدیک جبری اوامر
نواهی و همی و خیالی نیز نیفتد و ولی اثر است باعتبار آنکه بنده نزدیک او مجبور محض
بمنزله چوب و حجر است ؎ اختیارش اختیارش هست کرد ؛ اختیارش چون سواری
زیر گرد ؛ اختیارش اختیار ما کند ؛ امر شد بر اختیاری مستند ؛ یعنی اختیار آن
مختار که اختیار آن مفروض را ثابت و ظاهر کرد و اختیار حق سبحانه اختیار ما را ایجاد
نمود و بران اختیار اوامر و نواهی بر ما ایراد فرمود که حق سبحانه اولا اختیار ما را موجود
گردانید بعد از آن امر و نهی فرمود و لیکن اختیار بنده مانند سوار است که آن سوار
زیر گرد مختفی و پنهان است چرا که بنده عاجز و ناتوان است پس بنده باعتبار عجز گویا که
بی اختیار است و اختیار حق سبحانه ظاهر و عیان است چرا که حق سبحانه را قدرت بر کمال
است پس در حقیقت قدرت حق گویا که قدرت بنده غیر موجود است و لیکن فی الواقع بنده
در افعال خویش مختار است ؎ حاکمی بر صورت بی اختیار ؛ هست هر مخلوق را
در اقتدار ؛ تا کشد بی اختیاری صید را ؛ تا برد گوشش زید را ؛ لیک بی هیچ رای
الّا بمنع صمد ؛ اختیارش را کند او کند ؛ اختیارش زید را قیدی کند ؛ بی شک و بی دام در

قیدی کند ؛ درین ابیات

قیدی کند ؛ درین ابیات دلیل است بر اثبات اختیار بنده که حکومت و قدرت بر ذاتی که
آن ذات مضطر و بی اختیار است جمیع مخلوقات را حاصل است که هر مخلوق بر شجر و حجر که
غیر مختارند تواند تصرف نمود و زید را که آن زید مغلوب و مقهور است نیز گوشش آن زید را
گرفته تواند برد پس بنده قادر است بر ذاتی که آن ذات غیر مختار است و حق تعالی
حاکم و قادر است بر ذاتی که آن ذات مختار است پس اگر جمیع مخلوقات مجبور و غیر مختار باشند
پس در میان قدرت بنده و قدرت حق هیچ فرق نباشد چنانکه حق را قدرت است بر مجبور
بنده را نیز قدرت است بر مجبور و اگر بنده مختار باشد پس درین صورت حق تعالی را قدرت
بر مختار باشد و بنده را قدرت بر غیر مختار باشد برین تقدیر فرق در میان قدرت حق
و قدرت بنده حاصل آید ؎ قدرت تو بر جمادات از نبرد ؛ کی جمادی را از آنها نفی کرد ؛
قدرتش بر اختیارات آنچنان ؛ نفی نکند اختیارت را از آن ؛ درین ابیات الزام
حجت دهریست تقریر حجت او آنکه اگر بنده در فعل خویش قادر و مختار باشد پس قدرت
حق را در فعل بنده هیچ اثر ظاهر نشود و اگر بنده مجبور بود پس در آن فعل حق را تاثیر بود
پس در جواب آن حجت میفرماید که چون قدرت تو که بر جمادات است نافی جمادیت آن
جمادات نیست و باوجود این قدرت تو بر جمادات ثابت است پس قدرت حق
بر اختیار تو چگونه نافی اختیار تو باشد و نیز بنده هم بر جنس خود که مختار است قادر است
و باوجود این قدرت از بنده نیز قدرت مسلوب نمیشود که مثلا قدرت زید بر عمر بلیغ
اختیار عمر کرد پس قدرت حق بر بنده نیز نافی اختیار بنده نباشد ؎ هر روش هر ره
که آن محمود نیست ؛ عقبه او مانع و درخور نیست ؛ یعنی هر راهی که آن راه غیر محمود است
نزد طبیب انبیاء و اصحاب آن و نزدیک اولیاء و اصحاب آن همون راه عقبه و مانع راه

آزاده

حق است و گمراهان و مقلدان آن عقبه و ره زن را راه قرار داده و از شاه راه که موصل
درگاه است برگشته بسوی آن عقبه رفته اند ب آن روش خشم و عفو و آن شده است ۞
تا مقلد در دو ره حیران شده است ۞ صدق هر دو ضد چند در طریق ۞ تا رود در راه
خویش خوش هر فریق ۞ یعنی آن راه که باطل است خشم و منکر آن راه است که آن راه
حق است تا آنکه مقلد از رفتن راه حیران مانده است که بسوی کدام راه رود و
چرا که مرد شناخت حق و باطل در دیده او نیست تا در میان حق و باطل امتیاز کند
ب معنی قرآن ز قرآن پرس و بس ۞ و ز کسی کاتش زده است اندر هوس ۞ یعنی
بعضی آیات قرآن مفسر بعض است پس معنی قرآن از قرآن بپرس یا از کلام کسی که
آتش عشق در خرمن هوا و هوس زده است و در نیز موتوا قبل ان تموتوا کرده است
مانند نبی و ولی و آن کلام عبارت از حدیث و قول صحابی است و اگر درین اقوال
مذکوره صورت مسئله را نیابی پس تاویل و قیاس را کار فرمای که ازین اصول ثلثه
استخراج نمای و ما سوای این طریق تبدیل است که هوای نفس و فریب شیطان است اتباع
تبدیل را سنت و دلیل است و بسوی جهنم او را سبیل است من فسر القرآن برایه
فلیتبوأ مقعده من النار حکایت آن درویش در هری ب حق میان داد و میان به
از کمر ۞ گر کسی تاجی دهد او داد سر ۞ یعنی حق تعالی ترا میان و کمر داد پس میان و کمر
که داد حق است بهتر از کمر بند که داد غیر است و کسی که ترا تاج بخشد حق تعالی
ترا سر بخشید پس نعمت حق را ملاحظه بکن که نعمت حق افضل النعمت از نعمت
بنده است که نعمت بنده فانی و غیر جاودانی است و نعمت حق باقی و پاینده است
پرسیدن پادشاه قاصدا ایاز را که چندین غم و شادی با چارق ب عشق صورتها

بسازد در فراق ۞

بسازد در فراق ۞ تا مصور سر کند وقت طلاق ۞ که منم آن اصل اصل هوش و مست ۞
بر صورها عکس حسن ما بدست ۞ یعنی عشق معشوق در وقت هجرت و فراق صورت
آن معشوق را برای خاطر عاشق در مرآت ضمیر طالب ظاهر و جلوه گر میگرداند تا آنکه آن
معشوق ذات خویش را بر معرض حضور ظهور آن عاشق رساند و آب زلال از چشمه
خلت و وصال بر چهره آن عاشق می افشاند که من اصل آن تصورم و تو در حصول آن
تصور خویش را باخته بودی و آن تصور را ذات پنداشته بودی و حال آنکه اصل آن
تصورم نه عین آن تصور و بر صورت آن تصور عکس ذات من بوده است که
بر حسن ظاهر بین تو جلوه حقیقیه نموده است ب تا آنکه پس با عکس من در باختی ۞
قوت تجرید ذاتم یافتی ۞ یعنی چون خویش را در خیال و تصور صورت من در باختی
اکنون قوت و تاب دیدار ذات من که مطلق و مجرد از صورت است در یافتی
ب چون ازین سو جذبه من شد روان ۞ او کشش را می نه بیند در میان ۞ مغفرت
میخواهد از جرم و خطا ۞ از پس این پرده از لطف خدا ۞ یعنی چون کشش و جذبه من آن
عاشق را در تصور صورت من گماشت و بدان تصور صورت مبتلا ساخت و حال آنکه
آن عاشق آن جذبه و کشش در میان ندیده آن سعی و عمل را از استعداد خود فهمیده
بود لهذا رفع این جرم و خطا پوشش و عطا مغفرت از پرده ذات خدا میخواهد که
او را ذات حق پرده گردد و خود را بذات حق بپوشد و پوشش او مانند پوشش
حجر از پرده آب باشد که همگی آب حق نمایان گردد و اصلا بود آن عاشق
در میان نباشد چنانچه سنگ در آب مستور و در حجاب است که اول و آخر آن
سنگ و آب است و حقیقت آن سنگ غیر معلوم است بلکه محو و معدوم است

حاصل کلام این چند ابیات آنکه عاشق باز کلال تصور معشوق چنین معشوق میکرد و بیت
گر در دل تو گل گذرد گل باشی ٭ ور بلبل بیقرار بلبل باشی ٭ تو جزوی و حق کل
است گر روزی چند ٭ اندیشه کل پیشه کنی کل باشی ٭ ولیکن این مطلب را در لباس
مغفرت و بخشش ایراد فرمود و نه جرم و خطا که لازم مغفرت و بخشش است و گر
نبود مخفی نماند که درین ابیات التفات است از خطاب بنده بسوی غیبت و از
تکلم حق بسوی غیبت چنانچه در اندک تامل ظاهر میگردد س کس نخواند مرد را سنگ و
حجر ٭ زانکه جاری شد از آن سنگ این گهر ٭ مراد از گهر آب است یعنی چون که از آن
سنگ گوهر آب جاری شد پس آن سنگ و آن حجر بالکل مستور و متواری گشت و
بعد از آن آن سنگ و حجر را نام نماند چرا که آب سلطنت هستی خویش راند بیت
اجزاء او بود و همگی دوست گرفت ٭ نامیست ز من باقی باقی همه اوست ٭ کاسه‌ها دان
آن صور را اندرو ٭ آنچه ریزد حق درو گردد غلو ٭ یعنی صورت و جسم مردم مانند کاسه است
هر آبی که حق تعالی او در آن صورت ریزد همان آب در آن کاسه غلبه کند اگر آب
شور ریزد کاسه هم شور گردد و اگر آب شیرین ریزد در کاسه شیرینی غلبه کند و آن
کاسه طبع آب شیرین گردد رجوع بحکایت گبر با سلمان س کفر حرف اولین باری
نماند ٭ با مسلمانی و بایمی نشاند ٭ یعنی کفر کافران که در ابتدا او اولین بار بود از
طلوع نور محمدی بر دلهای آن کافران نماند پس با مسلمانی ماند با هم مسلمانان و بیت
خنجر و سنان در دلهای ایشان آن نور محمدی نشاند رجوع بحکایت زاهد بس
بس ترا خود عقل کو و هوش کو ٭ تا خوری می ای تو دانش را عدو ٭ یعنی باعث شراب
خوردن آنست که عاقل که در تفرقه این جهان و آن جهان است سبب آن شراب

مدتی در پرده غفلت

مدتی در پرده غفلت و احتجاب آسوده گردد بیت ز باده هیچت اگر نیست این
نه بس که ترا ٭ دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد ٭ و تو از جوهر دانش خالی و از فرهنگ
و عقل مطلقا عاری هستی پس ترا خوردن باده بر لایق است که آن عقل نه ترا زاجر
و نه سایق است س در چنین راه بیابان مخوف ٭ این قلاوز خرد با صد کسوف ٭
خاک بر فرق قلاوزان زنی ٭ کاروان را هالک و گمره کنی ٭ یعنی عقل و خرد که قلاوز
و راه بر است با صد آفت و عقبه خوار و مضطر است و تو بسبب آن باده خوردن خاک
در دیده آن قلاوز بزنی و نابینا میکنی و سالکان و کاروان را هم گمره میکنی س
نان جو حقا حرامست و فسوس ٭ نفس را در پیش نه نان سبوس ٭ نان جو دادن
نفس را نزد اهل طریقت حرام است و نزد اهل شریعت نیز حرام است که نفس
اماره منافق و کافر است و بر کافر بذل و سخا کردن حرام است چنانچه دادن زکوة
کافر را نا روا است چرا که آن کافر دشمن خدا است آمدن امیر بر در خانه و لکد کوفتن
بر در س لی بکی لحال او را غم خورد ٭ پیش عقلو که بکحل لی برد ٭ یعنی مرشد کامل و رهبر
واصل او را زیست که در چشم او سرمه معرفت کشد و نه عقل کامل است که در میان
حسن و قبح اشیا امتیاز نماید و برسیدن مقصود آن عقل کامل از راه بری رهنما بند
س زان ره نفس دور است تا دیدار دوست ٭ که نماندش مغز بیرون از عقق
پوست ٭ مراد از پوست هستی و بود خود است یعنی درد و هستی وجود خود راه
آن زاهد دور و دراز است در میان او و در میان حق س ساعتی او با خدا
اندر عتاب ٭ که نصیبم رنج آمد زین حساب ٭ ساعتی با بخت خود اندر جدال ٭ که همه
پران و ما بریده بال ٭ هر که محبوس است اندر بود و رنگ ٭ گرچه در زر هدایت

عقلی

باشد خویش تنگ ‌ انچنین سکوه و شکایت علامت دوستی و بود و بود نبود است
کز نزد یک او رنج ابدان و خسارت حظوظ اینجهان مسعوس و غیر مقبول است
ونزد یک عاشق خسارة تن و غارت بدن منمر مطلوب و منتج مقصود است
و شکست نفس و هوا بسوی معشوق حقیقی ره نماست ؎ از پی محنت بخود را
میکشند ‌ اصل محنتها ست این بو ننش کشند ‌ یعنی هر مبتلای محنت زاده برای دفع
آن بلا و محنت خود را میکشند تا از ان رنج خلاص شوند پس مردن که اصل و منبع جمیع محنتهاست
اختیار کردن آن محنت مرگ مشکل است ؎ از فدای مرد مانرا حیرتست ‌ هر یکی از ما
فدای سیرتست ‌ نای خنک انکو فدا کرده است تن ‌ هر آن کارزد فدای آن شدن ‌
یعنی فدای کردن مردمان تن خویش را در غیر موقع جای حیرتست که برای سیرتی و خصلتی
ان تن را فدا میکنند که آن سیرت و خصلت ناپایدار است و مراد از سیرت مثل
دانش اسباب لهو و لعب و سایر اشغالش که هر واحد ناپایدار است و خنک و نیک
انکس است که تن خویش را برای الخیر فدا کرده است که آن چیز باقی و غیر مرده است
و فدای کردن برای انچنین چیز لایق و سزاوار است که هزار جان در فدای چنین تن
زنده نمو نده است ؎ در جهان هر کس فدای آن فنست ‌ کاندر آن زه مرف
عمر و کشتن است ‌ کشتن اندر شروق و در غروب ‌ که نه سابق ماند آنجم نه مسوق ‌
یعنی فدای کردن تن را اهل این جهان عمر خویش را بیفایده و ضایع کرد است یا دیرو
کشت آن عمر را ضایع کردن قرار داده اند و این چیز بار افن حمیده نهیده اند
نفس ولدار الاخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون ؎ این یکی نقشش نشسته در جهان ‌
وان دگر نقشش چو مه بر آسمان ‌ انبیا و اولیا را دو نقش اند نقش است که درین عالم بچشم

است و درچشم ظاهر

است و درچشم ظاهر پنهان مشهود است و نقش غیر حسی که در ان جهان حی و قایم است
و بحیات ابدی زنده و دایم است و مشهود دیده بصیرت اولیا و خواص البشر است
حکایت عباس رحمة الله که منقاد ؎ برد ز رو دیوار جسم گل سرشت ‌ حق ز غیرت
نقش چند صوفی نوشت ‌ تا ز سحران نقشها پنهان شوند ‌ تا عصای موسی پنهان شوند ‌
یعنی حق تعالی از کارخانه کن فیکون نقشهای صوفیان که عبای صوفی و قبای
صوفی برد وشش و از حقیقت صفوت بیهوشش اند بر در و دیوار جسم انسان
نگاریده و بر صحیفه روزگار اینجهان آفریده است تا صوفیان حقیقی را در پرده
این صوفیان مجازی که مانند رسن سحره فرعون بر روی روزگار خود را بزرگ
اطوار و نیک کردار نموده صف همسری و راه سروری با موسای وقت پیموده اند
و سحرهای خود را بر معجزه موسی افزوده اند در پرده غیرت خویش پوشیده و پنهان
دارد و این پوشیدن و در چشم خلایق نمو هیدن از کمال محبت و فرط غیرت است
نه از طرد و عبرت است ؎ نقشها را میخورد صدق عصا ‌ چشم فرعونی است
برکرد عصا ‌ یعنی آخر حال آن رسن کذب اعصای صدق در شدق فنا و دام
هبای انداز د و آن نقش و رسن را و یران میسازد و در کوش هوشش آن ساحر
ساحر آن آوازه جاء الحق و زهق الباطل می انداز د و چشم فرعون را برکرده وعصا
میسازد ؎ باسلمانان بگاه فرو وقت کر ‌ و اشکفت او با سلمانان نان بوز ‌
یعنی بگاه حمله کردن بر کافران با سلمانان رفیق بود و وقت بر گشتن بر شکست
و فرار نبود ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را ؎ عشق بد آسمان برد
کعی ‌ بچون زلیخا در هوای یوسفی ‌ یعنی عشق مانند دریاست و هفت آسمان

بدر شرق

بدرد

مانند کف آن دریاست که محو و فدای دران دریاست مانند محو و فدای زلیخا زلیخا
در حب یوسف ❊ دو درکرد و بها ز موج عشق دان ❊ که نبودی عشق بفسردی
جهان ❊ کی جمادی محو گشتی در نبات ❊ کی فدا گشتی روح گشتی نامیات ❊ یعنی اگر
عشق نبودی پس طبع جمادی در طلب روح نباتی محو نگشتی و ازان طبع جمادی
کی غذا برو آب صاف روح نباتی حاصل گشتی که آن طبع جمادی روح نباتی گشتی
همچنین روح نباتی بر روح حیوانی عاشق شده دران نباتات محو و فانی گشت
ازان محو و فنا روح انسانی پیدا شد ❊ روح کی گشتی فدای آن دمی ❊ کز
نسیمش حامله شد مریمی ❊ یعنی اگر روح ملکی فدای آن دم که عبارة از دم رحمان است
نگشتی پس از نسیم آن دم رحمانی مریم حامل مسیح را نشدی و آن مسیح را انفاس احیای اموات
نکفتی پس وجود عالم از سبب جوشش عشق است که آب و آتش و خاک و باد بر یکدیگر
عاشق شده از دواج و اختلاط در میان یکدیگر پیدا کردند و یکی در دیگری فانی
گشت و از فناء آن هر واحد روح نباتی متولد و منتج گردید و ازان نباتی حیوانی
و ازان حیوانی انسانی و ازان انسانی ملکی و علی هذا القیاس حکایت آن مجاهد
کر از همیان هر روز ❊ صدق جان دادن بود هین سابقوا ❊ از نبی بر خوان
رجال صدقوا ❊ صدق و اخلاص در راه حق دادن جان است نه فدای ارکان که
ارکان بمنزله آلة است و آلة غیر فاعل است پس فدای تن غیر فدای جان است
❊ این همه مردن نه مرگ صورت است ❊ این بدن مر روح را چون آلت است ❊
یعنی مرگ کامل و واصل نه مرگ صوری و جسمی است بلکه مرگ باطنی است که نفس اماره را
در زیر تیغ ریاضة و مجاهده کشته اند و شهید معتبر دران جهاد کشته اند که جهاد اکبر

کشتن نفس است

کشتن نفس است پس کسی که تن او بشمشیر آهنی کشته شده است و نفس اماره او زنده است
پس آنکس را نتوان گفت که شهید است اگرچه مرگ جسم و ارکان غیر مرگ نفس و جان است
❊ ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت ❊ لیک نفسش زنده آنجانب گریخت ❊ یعنی
بسا خامی و ناتمامی که از روی ظاهر خون او ریخته شده است و نفس او که به تیغ ریاضت و علم
مقتول و دونیم نشده است زنده است و بسوی آن عالم از هیبت شمشیر گریزنده است
نه آنکه شهید کشته است پس شهادت معتبر کشتن نفس است نه کشتن تن ❊ ای بسا
نفس شهیدی معتمد ❊ مرده در دنیا و زنده میرود ❊ یعنی بسا نفس اند که به تیغ فقر و مجاهده
و بخنجر فنا و مشاهده گردن نفس و هوا و سینه نخوت و کبر را شکسته اند که شهید معتبر و مقبول
کشته اند اگرچه در دنیا بغیر قتل شمشیر مرده اند لیکن جان باقی و غیر فانی را همراه برده اند
و بپای شهادت دران عالم افشرده اند که شهید معتبر و مقبول اند اگرچه بغیر شمشیر مقتول اند
❊ روح ره زن مرد و تن که تیغ اوست ❊ هست باقی در کف آن غزو جوست ❊ تیغ
آن تیغ است مرد آن مرد نیست ❊ لیکن این صورت ترا حیران کنیست ❊ نفس چون
مبدل شود این تیغ تن ❊ باشد اندر دست صنع ذوالمنن ❊ یعنی روح ره زن آنکس
که به تیغ فقر کشته است شده است مرده است و تیغ تن و خنجر بدن او که حربه و آلة قتل
روح ره زن بود در دست روحی که آن روح غازی و قاتل آن نفس و روح ره زن
بود باقیست پس درین صورت تیغ آن تیغ است و لیکن مرد آن مرد نیست چرا که آن
مردی که در دست آن مرد این تیغ تن بود نفس و روح ره زن او بود و او در جهاد فقر
و فاقه کشته گشت و بجای آن روح ره زن روح غازی نشست پس تیغ آن تیغ است
مرد آن مرد نیست و لیکن اینصورت جای حیرانی که نیست چرا که آن تیغی که حربه نفس و روح

ره زان بود همون تیغ حربه روح است و این لطیف است و آن کثیف پس حربه
کثیف حربه لطیف چگونه تواند شد ولیکن در دفع این حیرانی میفرماید س
نقش چون مبدل شود این تیغ تن : باشد اندر دست صنع ذو المنن : که اگرچه این
تیغ تن از روی ظاهر صورت غیر حربه روح است که روح لطیف است و این
تیغ تن کثیف است ولیکن صنع و کارگری ذو المنن آن تیغ را نیز مبدل میکرداند
که الله الذی مبدل السیئات حسنات پس آن تن اگرچه از روی صورت کثیف است
اما از روی معنی لطیف است چنانچه مقرر است که مطیه و مرکب روح دیگر است
که بدان مرگ در دار آخرت باقی است پشیمان شدن آن امیر لشکر از حکایت
که کرد و سوگند دادن او س وصف و تصویر است بهر چشم و گوش : صورت آن
بهر چشم است نه آن گوش : یعنی صفت کردن و بیان نمودن چیز برای تصویر نمودن آن چیز
است برای چشم و عقل تا از تعریف و توصیف آن چیز به گوش و عقل فی الطبع بدیده باطنی
تصور آن چیز نماید و خیال را در تحصیل صورت آن چیز کار فرماید تا صورت در کارگاه خیال
او حاصل شود بیت نه تنها عشق از دیدار خیزد : بسا کاین دولت از
گفتار خیزد : پس تعریف و توصیف اشیا و بهر تصور عقل است و بهر عرض آن تصور است
است که در خارج قایم و بر پاست که دیدن صورت نصیب چشم است نه نصیب
گوش پس تعریف و توصیف نصیب چشم است نه نصیب گوش که گوش دلال است
نه صاحب وصال سوال کردن مردی از دانائی در میان حق و باطل س آن یکی
باطل آمد بیش ازین : نسبت است اغلب سخنهای امین : یعنی آن گوش به نسبت
و اضافت سخن باطل باطل آمد که سامع کلام باطل میشود و اگر نه بذات خود گوش

آن گوش نفی صفت

آن گوش نفی صفت که گوش را در استماع سخن الصاحب مطلقی است و نفی که آنکه گوش محفوظ
از علت و فق و مصون از خلل فسق است ولیکن البطلان گوش باعتبار البطلان
سخن است چراکه اکثر و اغلب سخنها نسبی و نقلی اند و در حکایت و نقل اکثر
دروغ است بنابر آن گوش که مستمع دروغ است نیز باطل ولی فروغ
است بخلاف چشم که مصون است از غلط و مصیبت است فقط اگر از علت
احولی مصون و محفوظ بود یا مراد آنست که گوش به نسبت چشم باطل آمد نه به نسبت
حواس دیگر مثل دیگر شامه و ذایقه و لامسه که به نسبت آنها گوش مصیبت است
که اثبات صفت هر شی را باعتبار نسبت و اضافت است که ثبوت آن صفت
مر آن شی را به نسبت شی آخر و شی آخر است نه که به نسبت جمیع اشیا است
پس ایراد سخن اغلب اوقات نسبی و اضافی واقع میشود پس مراد از عدم اصابت
گوش باعتبار چشم است نه باعتبار جمیع حواس که باعتبار حواس آخر گوش
مصیبت است چراکه علمی که بوجود و تحقق شی هر گوش را حاصل است زیاده
از آن علمست که ذایقه و لامسه و شامه را حاصل است س ز آفتاب از کرد
خفاش احتجاب : نسبت محجوب است از خیال آفتاب : تمهید و تقریر اصابت
چشم است در رویت که خفاش اگرچه از رویت آفتاب در پرده احتجاب
است ولیکن باعتبار تصور و خیال از چهره آفتاب بی نقاب است که در
تخیل آفتاب مصیب است پس در رویت چشم ظاهری یا باطنی اصابت است
و آنچه غیر مسموع گوش است اصلا آن گوش انسان بجز حجر و بهوش است س
از خیال دشمن و تصویر او دست : که تو بر حسبدی برباد و دوست : یعنی

توگر بایار دوست ساختی و نور او را ن دوستی باختی و بجهت خیال افزار دشمن است که بدان دوست پناه گرفتی پس خیال هم بمنزله روبت است در بیت المقاب

س موسیا کشف لمع بر که فراست ؛ آن تخیل تاب تحقیقت نداشت ؛ یعنی روبت حق تعالی با کلیه غیر ممکن است پس آنچه که حاصل است از خیال حاصل است و حضرت موسی را که کوه طور حاصل شده بود خیال حضرت حق حاصل شده بود نه حقیقت حق که در شوق حقیقت حق بیهوش افتاده اند پس حصول خیال هم از جمله کمال است س همین منو عزه بدان که قابلی ؛ مر خیالش را ازین رو دا صنع

یعنی معزو رمشو بران خیال و مگو که قابل تخیل گشته ام که خیال آن تخیل را در دل خویش بستم که اینچنین خیال گمان فاسد است که حقیقت دیگر است و خیال دیگر و اگر خیال انبرد حقیقت کشتی بالیستی که حرف لاف جنگ نزدی برا که آن حیز جنگ را خیال کرده است نه آنکه جنگ را دیده است اگر آن حیز جنگ امید بد هر کند لاف نیز د نقش رستم کان بحامی بود ؛ فرت جمله فکر هر جا میرود ؛ یعنی نقش رستم که در حمام است بسبب دیدن آن نقش جمله فکرها مردم که مقارن و مجتمع اند بر شان میشود بسبب آن نقش پس در روبت چشم اصابت است بخلاف گوش که در ان گوش شاید بود بطلان است س گوش انگیزد خیال و ان خیال ؛ هست دلال وصال آن جمال ؛ یعنی گوش اوصاف اشیا را از متکلم شنیده بقوة خیالیه میرساند و آن قوت خیالیه آن موصوف را تخیل و مصور میسازد پس انکه گوش خیال انگیز است و آن تخیال دلال وصال معشوق است که بکمال خیال معشوق ذات آن معشوق معاینه و مشاهد میکرد د رسیدن گوهر اندر دست ایاز در حکایت آنکه زنده س هر کرا فتح و ظفر

بپیغام داد ؛ بپیش او د

بپیغام داد ؛ پیش او یک شد مراد و میر او ؛ یعنی هر کرا فتح مقصود و ظفر مطلوب حقیقی بپیغام داد و کلید ابواب مطالب حقیقی در دست او نهاد پیش او را داده حصول مطلوب مجازی و عدم حصول ان مطلوب یکسان و مساوی گردید و از امید و بیم با لکل بر بید س هر که پاینداں او شد وصل یار ؛ او چه ترسد از شکست و کار زار ؛ پایندان بمعنی ضامن آمده است یعنی هر کرا ضامن و کفیل او وصل یار او شد از شکست و کار زار در رنظر همت اولی اعتبار کرد بید س چون یقین گشتش که خواهد کرد مات ؛ فوت اسپ و فیل هستش ترهات ؛ یعنی چون یقین سلطان محمود گشته بود که از امیران بازی نخواهد برد پس فوت اسپ و فیل در پیش ان سلطان ترهات و بی اعتبار بود س کر برد اسپش برا انکه اسپ بوست ؛ اسپ او گوی که پیش اهل کشت او ست ؛ یعنی کر و برد هر انکس که اسپ بجو و طالب اسپ بود که بردن ان اسپ در دل او غنیمت شود و اسپ سلطان گوی پیش اهل کشت و صحبت کش بود که بعقدی اسپ بازی خویش از امیران دیگر در ربود س مرد را با اسپ کی خویشی بود ؛ عشق اسپش از پی پیشی بود ؛ یعنی مران سلطان محمود را با اسپ و فیل کی دوستی و خویشی بود دوستی و عشق اسپ برای آخر کار و برای بازی بردن از اهل روزگار و برای اعتبار ربود مجرم دانستن ایاز خود را درین شفاعت کردن و عذر جرم خود گفتن س من که آدم رحم حلم او در ا ؛ ره نمایم حلم حلم اندو در ا ؛ یعنی من کیستم و کی رحم آمده ز آنکس باشم که آنکس غضب آلوده و منوش و مبطر و در ست و لیکن تر از بهای علم تو ام که آن علم با حلم است و ترا یار حلم تو میدهم که تو حلیمی بر آلوده کان غضب و حلم س صد هزاران جفع را از را نیم ؛ کز زبون صعفها کرد انیم ؛

یعنی من لایق و سزوار صد هزار سیلی و صفعم اگر زبون صفعها و مغبون سیلیها را بگرد انید و بر قفای من آن صفع بر الی بس من عذر خواه دیگران چون باشم
من کیستم تا من پشت اعلامی کنم ؛ یا کرا یاد دت و هم ز جا دهم ؛ انچه معلوم تو نبود جست
آن ؛ و انچه یاد دت غفلت جست اندر جهان ؛ این دو بیت از قبیل استفهام انکار
است از بیت سابق یعنی من چکاره ام و کیستم که ترا یاد دهم علم را زیرا که تو دانا
ترا زهمه عالم استی ـ چون کسم کردی اگر لابه کنم ؛ مستمع شو لابه ام را از کرم ؛
زانکه از نفسم برون آوردی برون برده ؛ آن شفاعت هم تو خود را کرده ؛ یعنی چون
مرا از یک کس گردانیدی و از بندگی سلطانی رسانیدی پس اگر من لابه و شفاعت
کنم شفاعت و لابه من قبول فرمای که چون مرا از نفس من برون کرده و من عین
تو شده ام پس آن لابه و شفاعت من عین شفاعت تست اگر چه این حرکات
از ذات ما برست تو خود شفاعت خود کرده اگرچه اندر برده دفتر ششم
مثنوی سوال و سایل از عمل که بر سر دا بطن شهر نشینید باشند سزا و فاضل نزاست
ـ روح را تا خبر آگاهی بود ؛ هر کرا این بیش آگاهی بود ؛ چون سر و ماهیت جان مخبر
است ؛ هر که آگه تر بود با جان تر است ؛ یعنی روح حیوانی انسانی را تا خبر آگاهی
است هر کرا آگاهی زیاده است از روح حیوانی و انسانی که اشنه است که او را خبر
الهی است ـ جان اول مظهر درگاه شد ؛ جان جان خود مظهر الله شد ؛ مراد از
جان اول آن جان است که او را تا خبر آگاهی است و مراد از جان جان آن جان
است که در و مرتبه آگاهی بیشتر است که عبارت از جان الاهی است چنانچه ارواح
انبیا که مراد ارواح را آگاهی و معرفت الهی است علم آدم الاسماء و ما ینطق عن

الهوی ان هی الا

دفتر ششم مثنوی مولوی
مولوی معنوی علیه الرحمة

الهوی ان هی الا وحی یوحی نشان آن جان الٰهی است و آن جان که مر آن جان را آگاهی و معرفت
درگاهی است مانند جان اولیاء و اصحاب انبیا است که معرفت و آگاهی ایشان بواسطه
رسول است پس جان اول مظهر درگاه است و جان ثانی مظهر الله است ـ آن ملک
جمله عقل و جان بدند ؛ جان نو آمد که جسم آن شدند ؛ مراد از جان نو وجود آدم است
علیه السلام و مراد از جسم مطیع و فرمان بردار است که جسم مطیع و فرمان بردار جان است
در حق حرکت و سکون ـ آن ابلیس از جان از آن سر برده بود ؛ یک نشد با جان که
عضو مرده بود ؛ مراد از جان تر و جود آدم علیه السلام است یعنی آن ابلیس از آدم
از آن سبب سر اطاعت و فرمان برداری کشیده و بالا برده بود و یک رو و یکدل
نشد با جان آدم که عضو مرده بود و عضوی که مرده گشته باشد مطیع و فرمان بردار جان
نمی تواند شد ـ چون نبودش آن فدائی آن نشد ؛ دست اشکسته مطیع جان نشد ؛
یعنی چون نبود آن ابلیس را آن سعادت تا آن جان آگاه مطیع و فرمان بردار آن
جان آدم نشد ـ جان نشد ناقص گر آن عضو نش شکست ؛ کان بدست اوست
تا نه کرد هست ؛ یعنی ناقص مطیع جان نشد اگرچه عضو آن ناقص را آن جان بشکست
که آن عضو شکسته در دست تصرف و در قبضه و قدرت آن جان است و می تواند آن
جان که آن عضو مرده را با جان گرداند و لیکن چون آن ابلیس ناقص بود که چنین
قدرت و کمال آدم را ملاحظه نمود مطیع و فرمان بردار آدم نشد مناجات و
پناه جستن بحق از حیله اسباب اشتباه که صوات داران نیز از صیاد ـ سیکر برد از خودی
در بیخودی ؛ بامستی بالفعل مهتدی ؛ مراد از فعل مهتدی تعلیم و تدریس علوم دینی
است که در آن اشتغال غفلت از وسوسه و اختیار است و فراموشی از اکتساب دنیا

نه بدار
دشکسته

است ∴ نفس را از آن نیستی و مسکینی ∴ زانکه بی‌فرمان شد اندر بیهشی ∴ چون نفس در بیخودی
خمر و زمر مشغول و بیهوش بود در آن بیخودی و بیهوشی مرتکب مناهی و متحمل تباهی گشته است
و رشتهٔ عبودیت و اطاعت گسسته است پس کشیدن آن نفس را از آن نیستی که در آن
نیستی غفلت از یاد حق است باعث گشت و اگر نیستی خمر و زمر یا اشتغال در رفع حجب
که عبارت از تعلیم و تدریس علوم است نیک و حسن بود ∽ او مهذب گشته بود و آمده
کبر را و نفس را گردن زده ∴ بای تعلیم منکران حیل ∴ یا برای حکمتی دور از وجل ∴ یعنی
چون ایاز را دیدن چارق و پوستین به دیدهٔ اعتبار بی نیاز بود که گردن نفس بگرد
هوا زده و از چنین اعتبار و انتباه فارغ شده پای مسکنت و فقر بر تارک هستی
و جاه نهاده و با نواع کمال آماده بود ولیکن برای ارشاد و تعلیم خلق الله طریق
سلوک نیستی و مسکنت و سلوک طریق فقر و مذلت این شیوه و عمل را اختیار نموده
بود یا برای حکمتی و مصلحتی اختیار این شیوه کرده بود یا پنهان شد مثل امتحان نه مال و سلطان
که پا یا در این امر بدنما و تهمت افتاده سان کانبر وند در راه سلوک رحق من بچه طریق
بسپرند تا دوست از دشمن و مؤمن از اهرمن ممتاز گردد یا برای تهمت داشتن خویشتن
عجب و بال و فخر بر و نجابت و عدم ذلت این شیوه را اختیار کرده بود چنانچه طریق
ملامت را صعلوک کرام سلوک داشته اند و بدین شیوه خود را از چشم اعتبار عوام
انداخته اند ∽ یا که دیده چارقش زان شد پسند ∴ کز نسیم نیستی هستت بند ∴ تا گشاید
دخمه کان بر فنیست ∴ تا نیابد آن نسیم و عیش زیست ∴ یا سبب دیدن چارق و پوستین
آن بود که هستی مال و جاه و انقیاد سلطان و سپاه موجب غفلت از شراب نیستی و مسکینی
و سبب حجاب نسیم نیست کز منی میکرد دید و بدیدن آن چارق و پوستین که سرمایه فقر

او ساکین است

او ساکین است نسیم بهار و فقر و مسکنت در مشام جان او برسید ∽ تا شد دخمه بر آن
مردگان ∴ تا نیابد بوی عیش زندگان ∴ یا سبب دیدن آن چارق و پوستین آن بود
که بسبب دیدن و مشغول شدن در آن چارق و پوستین غافل شدن از بوی این مرده
دلان که در دخمهٔ این دنیا مدفون اند حاصل گردد و دخمهٔ این مردگان بسته شود
تا عیش و زیست زندگان را آن بوی نرسد و آن بوی عیش آن زندگان را ناخوش
نگردانند که بهر حال دیدن اسباب دنیا و بودن در آن اسباب مضر و ناخوش است
اگرچه خاطر از این دنیا فارغ باشد که پرهیز بهر حال اولیتر است در بیان این معنی تنها
آن چند در را نبود بلکه هر که دی زاده راست بر خیاره هر که ای منی بگواب ∴ فارس منصب
شود عالی رکاب ∴ زانکه آن تابوت بر خلق است بار ∴ بار بر خلقان فکند این کبار
مراد از کبار کبار دنیاست که کبار و بزرگوار این دنیا بار خدمت و اطاعت خویش
بر گردن احتیار و درویش در بیش کرده لوای امیری و وزیری که سر امیر زنند انسانی
و اسپ بالت افراشته خود را حاکم و دیگران را محکوم پنداشته اند ∽ مرکب اعناق
مردم را امیران ∴ تا نباید نقرست اندر رد و پا ∴ یعنی گردن مردم را مرکب خویش گردان
و آن گردن را مرکب منحای که بعلت نقرس و ورم مفاصل و اعضای که بسبب سوار
شدن و نهادن و بار کردن حمالان و بار بر پا پیدا میشود مبتلا گردی پس باید که تحمل
کردن هجلس نیس از مردن نکردی که بار کردن بودن و دور است از بیم المردی ∽
گر نجار دست من انگشت من ∴ خم شود از بار منت پشت من ∴ هستی گو تا خارم پشت
خویش ∴ وارهم از منت انگشت خویش ∴ پس هر که بصورت و ظاهر محمول است و
او بباطن حامل منت است ∴ مرکبی را گاه خرش تو ده و هی ∴ که لشهری مانی و دبران

دهی یعنی آن مرکب را که تو اکنون حال که وقت انتقال ازین دنیاست خواهی گذاشت
برای آنکه تا بشهرستان بقا و اقلیم پادشاه حقیقی برسی چرا که درو برانه این دیه دنیا در
کار خانه این دار فنا گرفتار هستی ده وانش اکنون که چون شهرت نبود تا نیاید
رخت در ویران کشود یعنی بران آن مرکب تن و خادم بدن را دفنی که شهرستان
آن جهان ترا ظاهر گردید تا رخت هستی و وجود خویش درین دیه نباید کشید
بازرو در کان چو زر ده دهی تا بهر دستان تو از ده دهی یعنی بازرو کبوی
مرجع و اصل خویش که عبارة از مبدا اول و معاد است مراد از ده دهی زر حقیقی
است که صرف و انفی در پادشاهی خویش هم جنس زر را از حق پاک ساخته بود د
ده مانند را دینار ساخته بود تا بهر دستان تو از ده دهی یعنی تا داستان تو از بزاری
خلاص شود صورت بد را چو در دل ره دهند از ندامت آتش ده میدهند
یعنی بزار میشوند و توبه میکنند دزد درا کان قطع کلی میزنند ذوق دزدی را چو جانی
ده میدهند در بن بیت هم ده بمعنی بزاری است دیده ده دادن از دست
تخزین ده بیدادن زبن بریده دست بین یعنی ده درم سروق را باز دادن از
دست حزین دیده اکنون ده بعنی بیزار شدن از دزدی ازین دزد بریده دست
بربین همچنان قلاب خونی دلونه وقت کلی خویش را ده میدهند یعنی هر قلاب
خونی و لونه وقت عقوبت از عیب های ناخوش و بیزار میشوند ای زمان گز
سوختن وا میجهد همچو شمع را ده می دهند یعنی آن خونی دلونه مانند پروانه از
سوختن آتش و از فروغ شمع بیزار میشوند مانند بیزار شدن آن هند و غلام از بوسی
امرد خویش که مانند شمع بود فهم در تفسیر این آیه پس چو دانستی که قدرت میکند

بخشی

ا/۱۰ ارسته دلی

بر سرت دو بس محنت میزنند زود وقعش کن چو مرد و ی چکند سوی او کش در هوا
تر نحه نکند همچو اسپاه شعل بر اسمان تیر می انداز بهر ترح جان یعنی ای منکر الوهیه
چون ترا در رود قهر و نزول بلا مقرر و ثبت شده است پس اقرار الوهیه و اعتراف
بر بوبیت نمای و بدان که موجد قهر و منشی غضب در عالم غیب موجود است که دیو و انرا
دیو و موثر ثبت باری مانند مرد و دفع غضب حق بکن و تیرا هلاک جانب افلاک
برای ترح جان خود بانداز و دیو و موثر را اعتراف نمای مانند دهری صانع را منزول
مدان و ان حصول افعال و اوضاع عالم بر طبیعت دهر مخوان حکایت آن عاشق که بیت
جا بید بر امید واعده معشوق ای دل بخواب ماز بن ایمنم چون جرس بر بام تو
میزنم خطاب عاشق است بسوی معشوق یعنی ای معشوق تو که بخوانی ما ازین تهدید
بفراق و عدم وفاق تو ایمن ولی نترسم که ما در طلب و در افشا و ر از عشق مانند جرسم
که بر بام عشق تو کوس عشاق میزنم و نشست و بدنامی بر ذات خویش اختیار امی کنم
کر دکان ما درین مطبخ شکست هرچه گویم از غم او اندک است یعنی کر دکان
بود ما درین آسیای عشق شکست است و سلسله تدبیر و سرانجام کار از دست
ماگسسته است و هرچه از غم عشق بگویم اندک است عاذلا چندین صداع و ماجرا تا بند
کم ده بعد ازین دیوانه را من نخواهم واعده هجران شنود آزموده چند خواهم
آزمود یعنی ای ناصح و پند دهنده درد سر و ماجرای تقصیر و غفلت بر جان ما مخ
و چندین پند مده که ما وعدهٔ هجران تو نخواهم شنید و این نصیحت تو در فراق که لا یطاق
است نخواهم گزید عقل هر عطار کاگه شد از و طبلها را ریخت اندر آب جو
رو کزین بو بر نشاید نا اید لم یکن حقا له کفوا احد یعنی بوی آن عشق یکمزین که هرگز

کسسته

ازان بوی بردن نیابی که آن بوی باقی و غیر فانی است هر آن بوی را هیچ بوئی کفوا
و همتا از روی تحقیق نیست س بگذار از مستی و مستی بخش بکش ٭ زین تلون نقل
کن در استواءش ٭ یعنی بگذر از مستی شراب تن پروری و مستی حقیقی که از یاد حق حاصل
میگردد از طلب بکن و حاصل گردان و به دیگران فیض رسان که آن مستی ناپایدار
و در کوچه مذلت و رسوائی خوار و بی اعتبار است س گر دو عالم پر شود از مست
یار ٭ جمله یک باشند و آن یک نیست خوار ٭ یعنی اگر دو عالم از مستان حق مملو و پر شوند
و از عدد و حد بگذرند آن مستان از روی عزت و شرف بمنزله شخص واحد و تا بایند
که غبار کثرت و تعدد بر چهره عزت ایشان فساد کساد نتوانند نهاد س لیک با این جمله
بالاتر خرام ٭ چون که ارض الله واسع بود رام ٭ یعنی با وجود این مرتبه که عزت او
جو دست نیز مرتبه ایست که بالاتر ازین مستی و وله است که مرتبه وله موجب حجب
و انفصال و انتقال از حال بحال است و آن مرتبه علی الدوام و اتصال است
و از نقص تغیر مصون و از فتور زوال غیر مغبون است س گرچه این مستی چو باز
اشهب است ٭ برتر از وی در زمین قدس هست ٭ یعنی اگرچه این مستی حجاب
و وله مانند باز اشهب عزیز او بود و کم یاب است لیکن مستی که از قرب و وصال
است بالاتر و برتر از مستی وله است که آن مستی وله متضمن انفصال است س
مست زابرار و مقرب زو به است ٭ بر مقرب شیر او چون روبه است ٭ یعنی
مستی ابرار و مقرب بهتر از مستی وله و شیر آن مستی وله نیز ولیک مستی قرب مانند روبه
مغلوب است که آن مستی وله زایل و مسلوب است و این مستی قرب و اتصال دایم
و لازوال است س رو سرافیل شو اندر امتیاز ٭ در دمنده روح مست ساز ٭ مستو

یعنی ای مخاطب تو

یعنی ای مخاطب تو اسرافیل وقت شو در امتیاز کردن تو در حق مو ر دمیدن و
زنده کردن در میان روح مست و در میان مست سرو د و ساز که آن مقرب
و ابرار است و این در کوچه مذلت و رسوائی خوار است س مست را چون
دل مزاج اندیشه شد ٭ این ندانم آن ندانم پیشه شد ٭ یعنی دل مست را چون مزاج
اندیشه و فکر پیدا شد و بمقام فنا و محویت نرسید این ندانم آن ندانم کار و پیشه او شد
و اگر در بیخودی و مستی محوی بود و نبود این و آن از خود می برید س این ندانم
آن ندانم بهر چیست ٭ تا بگوئی آنکه میدانیم کیست ٭ یعنی این ندانم و آن ندانم که
عبارت از نفی غیر است برای اثبات معشوق است که اول غیر را نفی کرده ذات
معشوق را اثبات کنی و هیچ غیر از میان بر کنی تا که اولا غیر را نفی نکنی اثبات معشوق
نتوانی کرد و چنانچه معنی کلمه لا اله الا الله است که نفت معبود دیگر الا الله است ٭ های ای
بزرگ محمود مطرب را است ٭ تا یحیی ترکی با سحر آگاه شد ٭ ور خمار تو مطرب خواه شد ٭
مطرب جان مونس مستان بود ٭ نقل و قوت و قوت مست آن بود ٭ مطرب ایشان را
سوی مستی کشید ٭ باز مستی از دم مطرب چشید ٭ مطرب دو قسم است مطرب روح
و جان و مطرب تن و بدن مراد از مطرب جان مونس و رفیق مستان حقیقی است
و مراد از مطرب تن مونس و رفیق مستان مجازی است و آن مطرب حقیقی منشد و
مظهر کلمات است که شراب معانی آن کلمات مستی بخش و طرب افزای جان مشتاق
است و یاد دهنده عیش و عشرت آنجهان است مانند بلال که مطرب قول آن ختم
نبوت و کمال بود لهذا ارحنا یا بلال میفرمود و مانند لبید که آن سرور کاینات
از اقوال او وجد و طرب مینمود و هر که امثال ایشان نشد مطرب جان مستان نشد و این

مطرب مجازی طرب لهو و بازی در بخش مستان شراب و خمور آن نان و آب نی
مینماید و سرود د دهوای نفس و تن پروری می سراید و آن مطرب انما الدنیا لعب و
لهو و لدار الآخرة هی الحیوان در گوش مستان حقیقی می سراید س آن شراب
می بران مطرب برد ؛ این شراب تن ازین مطرب جدا ؛ یعنی آنکه است حقیقی
شراب می را بران مطرب برد و این مست مجازی شراب لهو و بازی
ازین مطرب مجازی بجرد س برود در یکدم دارد و درسخن ؛ الکل فرقت
این جنس با آن جنس ؛ یعنی اگرچه مطرب جان و مطرب ترک باعتبار اسم و نام مشترک
و متحد اند ولیکن باعتبار حقیقت و معنی سرا شتر س الله الله چونکه عارف گفت می
بخش عارف کی بود معدوم شیی ؛ یعنی مراد عارف از می و مطرب حقیقت است
نه مجاز که این می و مطرب معدوم و فانی است و آن می و مطرب باقی و جاودانی
است س این دو انبازند مطرب با شراب ؛ این بدان و آن بدان آرد
شتاب ؛ یعنی مطرب و شراب را اتحاد هستی و ازاله و لب اولوا الالباب شرکت و
انبازند و برای خدمت مستان هردو در ترکتازند س بر خماران از دم مطرب
جهند ؛ مطربان شان سوی میخانه کشند ؛ این بیت در بیان انبازی مطرب و
شراب است که شراب خوار و بر خمار طالب مطرب است و مطرب خواهان و
حادی شراب است که میخوار را بسوی انباز خویش که میخانه و کاشانه شراب
است برنده و کشنده است س آن سر میدان و این پایان اوست ؛ شده
چون گوی در چوگان اوست ؛ یعنی کشیدن بر خمار از نفس و دم مطرب آغاز
میدان این میخوار کان است و کشیدن و بردن مطرب این را بسوی میخانه

نهایت و انجام این

ع قند و نند مانند هر دو حسن و زر ص
که در حکایت شاه و بادشاه گذشته است

نهایت و انجام این مبدا است و تمام و کمال این احقان است س در سر آنجا هست
گوش آنجا رود ؛ در سرار صفراست آن سودا شود ؛ یعنی هر چیزی که در سر و خیال آدمی
است گوش آدمی بسوی استماع آن چیز میرود و پی بسوی آن چیزی برد و همون چیز را میشنود
از مجنون پرسیدند که در میانه اصحابه کرام حق خلافت بجانب که بود مجنون که سودای
لیلی در دماغ او مشحون بود جواب داد که حق بجانب لیلی بود و در سر این مستان دنیا حب
شراب اینچنان مشحون است پس گوش و هوش ایشان از استماع سرود بسوی میخانه
و می ظاهری مرهون است س در سرار صفراست آن سودا شود ؛ یعنی اگر دماغ در سر کسی
صفراست آخر مآل آن صفرا سودا میگردد و اگر در سر صفرا نباشد سودا در سر پیدا نشود
پس آنچه در سر موجود است آخر الامر همان چیز ظاهر و آشکارا میگردد س بعد ازان این
دو به بیهوشی روند ؛ والد و مولود آنجا یک شوند ؛ یعنی بعد از خوردن شراب و
افسرده شدن بدان شراب این دو یعنی مطرب و میخوار مجازی در بیهوشی میروند و چنان
مست و خراب میشوند که والد و مولود را امتیاز نمی نماید و یکی از چهره و یکی برده بی
باکی و بی حیایی کشاید س چونکه کردند آتشی دارد و در و ؛ مطلبا نیز ازترک با بیدار
کرد ؛ بیهوشی که بسبب استیلای شراب و در غلبه کردن یکی بر دیگری در جان میخوار پیدا
میشود و بعد از آتشی آن شراب و درد و بعد از رفع آن استیلا جان مست با هوش
میکرد و یعنی چون آن مست شراب از بیخودی با خود آمد مطرب را بیدار کرد امتحان
کردن مصطفی صلی الله علیه و سلم عایشه را رضی الله عنها که چه پنهان میبکی س
غیرت غفلت بر خوبی روح ؛ بر ز تشبیهات و تمثیل ای نصوح ؛ یعنی روح که بر دا تشبیه و
خمار تمثیل مخفی و مستور است بسبب غیرت عقل است که عقل ذات منزه آن روح را

نشنیده او ازدریافت واز احاطه و ادراک طالب دور می اندازد و طالب ابدان
حیله و تمثیل و فریب نشنیده آواره میسازد والا از باب دریافت آن روح بفحوای قل الروح
من امر ربی مفتوح است وامر رب بیکیف و بیچون است پس شناخت آن روح بی
کیفی و بیچونی است پس نشنیده دادن آن روح را حیلهای عقل است ~ باچنین پنهانی که
روح راست ؛ عقل بردی اینچنین رشکین چراست ؛ یعنی ما به روح که پیغمبر خدا اظهار
نکرد وگفت که الروح من امر ربی با وجود اینچنین اختفای عقل چنو را اینچنین رشکین است
که نشنیده این وآن پوشیده داشته است **حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این**
غزول آغاز کرد ~ این سخن جای دراز ابد حیث ؛ گفت مطرب زانکه مقصودم
نفیست ؛ میرد و اثبات بیش از نفی تو ؛ نفی کردم تا بری ز اثبات بو ؛ یعنی ایراد نفی
بجهت است که تحقق و ثبوت هستی حقیقی بی نفی هستی مجازی صورت نمی بندد تا ثبت
تحقق نفوی هست نکردی و یا بجهت آنکه وجود امکانی را بی تقدم عدم و نیست تحقق
و ثبوت محال و ممتنع است که وجود امکانی لامحالی مسبوق بعدم است و تو بعد از علم
و نیست موجود گشتی و اگر او لا عدم نبودی بهره وجود تو بر سر ظهور ردی نبودی
پس عدم و نیستی مقدم است بر وجود و هستی ~ در نوا آرم بنفی این ساز را ؛
چون بمیری مرگ گوید راز را ؛ یعنی اولا این ساز را بنفی آغاز میکنم تا تو پیش
پس مرگ تو با تو راز حقیقت و مجاز را ساز کرده و راز ربانی من تو آشکار اکند
~ عرق این گشتی نبائی ای امیر ؛ تا نه نهی اندر دمن الامیر ؛ من الامیر عبارت
از بار است که زیاده از قدرت و طاقت حامل بار کنند و بعد از بر بار شدن
گشتی آن من را آخر بهند که موجب عرق است ~ من آخر اصل دان کو طارق است ؛

گشتی وسواس ونفی را عار فیست ؛ طارق ستاره است که در شب ظاهر میشود و هر چیزی
که در شب ظاهر شود آنرا طارق گویند مراد از من آخر درین مقام آخر در بمعرفت
اختیاریست که آن درجه اخیر اگرچه آخر است اما فی الحقیقت اصل در حیات است
که آن من آخر گشتی و سواس این دان و خود هش و مراد این جهان را در دریای
شهود و حضور عالم جاودان غارقست ~ آفتاب کنبد ازرق شود ؛ گشتی
هش چونکه مستغرق شود ؛ یعنی آن طارق که من آخر است اگر گشتی هوش اینجهان را
طارق مستغرق شود پس آن طارق مانند آفتاب گنبد ازرق شود ~ تا نگشتند
اختران ما نهان ؛ وانکه پنهان است خورشید جهان ؛ یعنی تا که اختران هوا و هوس
نفس ما غیر پنهان اند بدانکه خورشید روح ما در تاریکی نفس و هوا مخفی و نهان است
که در مردگی نفس زندگی روح است و در زندگی آن نفس مردگی آن روح
است ~ این زمان جز نفی ضد اعلام نیست ؛ اندرین نشأه دمی بی دام نیست ؛
مراد ازین ازمان زمان حیات است که در زمان حیات حقایق را بیواسطه نفی
اضداد آن حقایق نمی توان بدان حقیقت رسید و بدون موت لذت شناخت
آن حقیقت بیواسطه حجاب نمی توان چشید که ظهور حقایق اشیاء کما هی بعد از مردن
حاصل میشود نه در وقت حیات و اگر حصول این مرتبه آسان می بود آن سرور
کائنات ارنا حقایق الاشیاء کما هی را برای چه آرزو می نمود پس درین نشأت
معرفت اشیاء بآثار و علامت و ما بوجه میتوان حاصل نمود و از صفات
سلبی مثل غیر جسم و غیر جوهر و سائر صفات سلبی که حق سبحانه از آن صفات منزه است
می توان بسوی معرفت او راه برد و از ضد که صفات سلبی اند بسوی ضد که صفات

که ما حقیقت او را بوجود مقصود ... ... کشتی
از مستغرق شود ... کنبد ازرق شود

الجادی اند میتوان پی برد س نقل باشد نی چو نقل جان عام ؛ همچو نقلی از مقامی تا مقام
یعنی روح اولیاء الله را نقلی است ولیکن نقل از مقام عارضی تا بمقام اصلی است
بخلاف جان و روح عام که نقل روح ایشان همچو نقل روح الانعام است که نقل عام
انفصال از مقام بعز اتصال بمقام است که از میان متلاشی و معدوم است در این
دنیا و فانی و مفقود است س در همه عالم اگر مرد و زنند ؛ دم بدم در نزع و اندر
مردنند ؛ یعنی مرد و زن که بمرتبه موتوا قبل ان تموتوا نرسیده‌اند و رسن بشریت از
گردن وجود نه بریده‌اند همیشه در مرگ و جان کندن‌اند س آن سخنهاشان وصیتها
شمر ؛ که پدر گوید در آندم با پسر ؛ تا بروید عبرت و رحمت برین ؛ تا ببرد بیخ بغض و
رشک و کین ؛ یعنی سخنهای ایشانرا که بمرتبه موتوا قبل ان تموتوا نرسیده‌اند همچو سخن
محتضر و قریب الموت بدان و آن سخنها را سخن مورث و موصی بخوان تا نهال شفقت
و عبرت بر احوال ایشان در جان تو روید و زنگ بغض و زنگ کین ایشان از لوح خاطر
تو بشوید س تو بدان نیت بکن در اقربا ؛ تا ز نزع او بسوزد دل ترا ؛ یعنی در دیدن
تو نفس و افراد بانیت آن گذاری که ایشانرا در حالت مرگ و جان کندن پنداری تا بدل
از نزع جان ایشان از روی شفقت جان تو بسوزد و داروی نصیحت در کام
ایشان بده شاید که این رنج از ایشان برخیزد و بمرتبه موتوا قبل ان تموتوا [illegible]
که در جان ایشان ریزد س ور نباری خشک بر عجزی بایست ؛ زانکه با عاجز گزیده معجز است ؛ یعنی اگر مرگی که اصل و خلاصی این جهان است نمی توانی بدست آوری
پس بر جاده عاجزی و زاری خشک نشین و طریق تضرع بگزین که مرتبه عجز هم بلند
و اعلی است چرا که سبب رجوع و التجا بسوی عالم بالاست س عجز زنجیریست

بزنجیرت بنهاد

زنجیرت بنهاد ؛ چشم در زنجیر نه باید گشاد ؛ یعنی عاجزی هم زنجیریست که پای تو بر دست
اختیار بسته است پس چشم موقوف دیده دانش بر زنجیر نه و گرفتاری ده باید گشاد و
دست دعا و تضرع بدان جانب باید نهاد س یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ ؛ مرگ
مانند خزان تو اصل و برگ ؛ یعنی یاد صنعت و قدرت حق بهتر است از یاد مرگ مانند
خزان وبال اعتبار است و یاد صنعت و قدرت حق مانند بهار است که نافع و فنا
بخش است که حق تعالی قادر است که توفیق توبه دهد و از پای بند این دنیا خلاصی
داده بمرتبه موتوا قبل ان تموتوا رساند و اگر یاد مرگ در خاطر همیشه باشد امانی
کرم حق تعالی بنماید و بی برگ است پس یاد حق بهتر از یاد مرگ است س سالها این
مرگ طبلک میزند ؛ گوش تو بیگاه جنبش میکند ؛ یعنی مرگ سالها آواز طبل و کوس
خود میزند و در گوش تو بیوقت و بی موسم آواز و نعره او اثر میکند و آن [illegible]
وقت مرگ است که شنیدن آن نعره در آنوقت بیفایده و بی برگ است
تشبیه بمغفل که همه ضایع کند و وقت مرگ س روز عاشورا همیدانی که هست ؛ ماتم
جانی که از قرنها است ؛ مراد از قرن درین مقام گروه است یعنی درین روز عاشورا
ماتم آن جان است که آن جان از قرن و گروه بزرگ است و از اولاد رفیع [illegible]
است قصه احد احد گفتن بلال رضی الله عنه س گردشش بر جوی جویان شاهد است ؛
تا نگوید کس که آنجو راکد است ؛ یعنی گردش آن سنگ آسیا بر گردش جوی جویان که
عبارت از مرشد و دریای حق است شاهد است که حرکت این جوی از حرکت
جوی است که ورای این جوی است تا آنکه سلسله حرکات بسوی آن جوی که بحر شود
و جوی جمع جوها است و آن جوی جویان بحسب کل قوم جوئی شان در جنبش و حرکات است

کر یاد مرگ

پس جنبش این جوی بر جنبش حق شاهد است تا کسی گمان نه برد که آن جوی معطل و را
کد است که جنبش عالم از جنبش قضا و قدر است چرا که این عالم را بعضی ظلال حق
میدانند و بعضی افعال میخوانند پس جنبش فرع بی جنبش اصل و جنبش فعل بی جنبش فاعل
محال است ـ مستمع او قابل است و بی حجاب ؛ زانکه الاذنان من الراس ای
مناب ؛ استخوان و باد رد پوش است و بس ؛ در دو عالم غیر یزدان نیست
کس ؛ مضمون این بیت موافق این حدیث است که الاذنان من الراس یعنی دو
گوش از جمله سر است چنانچه سر از شنیدن حرف و صوت بی اثر است همچنین گوش
از ان شنیدن بی اثر است چرا که شنونده آن حرف و صوت ذات یزدان است
و پس چشم و گوش بهانه است و پس که غیر یزدان در هر دو عالم نیست کس و این
حدیث را فقها از برای مشروعیت مسح اذنین آورده اند مصرع در هر دهن نیک
نبانی دگر است ـ گفت چون باشد سلک کوری پلید ؛ حسبت او از خواب
خود را شیر دید ؛ این بیت مقوله بلال است رضی الله عنه یعنی من از خواب
بیدار شده مانند شیر از برکت دیدار و قوای پیغمبر خدا دیر گشتم و از نقص و رنج رستم
ـ کور بر اشکم رونده همچو مار ؛ چشمها بگشاده در باغ و بهار ؛ یعنی که من ما نند
کور بر قوت شکم خویش روانه شده چشم معرفت در لقای بهجت افزا تو گشادم
ـ چون بود چون آنکه از خوبی رهید ؛ در رضاستان بخوبی رسید ؛ گفت
جوانی بخشش اندر لامکان ؛ گرد خوانش جمله شیران چون سگان ؛ یعنی چون بود
احوال کسی که از جوانی رهیده بر اوج لامکان رسیده سگان دنیا را استخوان
خباثت اینجهان در برده و نجات آنچه نان این خوان دنیا اعطاء گشته و سگان

ای دنیا پر سوء وداد

این دنیا پر سوء بود او در رو دنمایند و آنجا عبارت از انبیا و اولیا اند که از
جوانی رهیده انعام و احسان دو جهان در کام این و ان بخشنده اند ـ او ز نجوای
و بهر شان استخوان ؛ در جناب تن زن این سوره مخوان ؛ یعنی انکه از جوانی
گذشته است و پس دیگر اثر استخوان اینجهان داده از قرب ذ تر دیک نوشن
دور رانده است که تو ناپاک و پلیدی و بمرتبه مس سوره مصحف نرسیدی
که در صیفه دنیاوی ملوث هستی ـ تا ز جوانی غسل ناری تو تمام ؛ تو بران مصحف
منه کف ای غلام ؛ یعنی تا که از مردار دنیا و از صیفه سگان دست طلب باز
نداری مس مصحف که عبارت از قرب اولیاء الله است بر خویش هرگز جائز مداری
داستان آن درویش آن گیلانی را دعا کرد ـ هر محدث را خسان بد دل کنند ؛
حرفش ار عالی بود نازل کنند ؛ هر مذکر و محدث که دانش و رد سخن بر در است
خسان و کژ فهمان نازل و پست میسازند و از عروج لطافت بحضیض کثافت
می اندازند حرف خرد را اطراف شرما شند خواجه گیلی می برد از ند ـ زانکه قدر
مستمع آمد نبا ؛ بر قد خواجه برد درزی قبا ؛ یعنی بنا د سخن از اهل سخن بر قدر
فهم و دانش مستمع واقع میشوند بحیث کلموا الناس علی قدر عقولهم زبان قلم
ترجمان و خامه بیان او متحرک و جاری میشود و اگر نه بنا د سخن پس عالی است
و لهذا یسالونک عن الاهلة قل هی مواقیت للناس از رواج بیان حقیقت و ماهیت
هلال بسوی حضیض توضیح بجهت فهم معترض نزول یافت که فهم مخاطبان قابل و مستعد
دریافت ماهیت هلال نیست و اگر نه علم حق تعالی اوسع و اعلی است قصه آن
درویش که از ان خانه هر چه میخواست ـ سود او و جمع آن باز نگو ؛ کوشش		یعنی سخن

سود بنده

نیکو خلق و هم نیکوش تو ؛ یعنی حق تعالی را از بیع بنده هیچ سود و بهبود خویش
مقصود نیست بلکه مقصود از خریدن کالای بنده سود و بهبود برای بنده است و آن
سود بنده گوش شنوا آن بنده است که حق تعالی بنده را گوش شنوا اعطا
میفرماید و بیع آن بنده حسن خلق آن بنده است که آن حسن خلق که عبارت
از اطاعت و فرمان برداری اوست در معوض بیع آرنده است و گوش
و هوش الکلام حق بر جای دارنده است پس سود بنده گوش و هوش بنده است
و بیع آن بنده حسن خلق آن بنده است رجوع کردن بقصه صوفی نه چون ترازو دید
خصم بر طمع ؛ سرکشی بگذارد و گردد بیع ؛ مراد از خصم مشتری و طالب است
با احد الطرفین آن ترازو است یعنی از جمله انصاف و عدل ترازو است
که اگر مشتری و طالب احد الطرفین را طامع و مستوفی حق خویش دید از سرکشی
برامده موزون را بمقدار طلب طالب بار خود کرده تابع آن طالب میگردد
ه در ترازو هست گر افزون دهیش ؛ از قسم راضی نگردد اهل هیش ؛ یعنی
اگر در آن ترازو قسمت افزون دهی آن خصم نیست و از افزون نادادن خصم را
نگردد و از احمق و ابلهی آن خصم است که بر قسم در جنگ و خشم است پس هر که بر حکم
قضات عدول راضی نگردد او نزابله ولی راه است ه آن قسم بر جسم احمد راند
حق ؛ آنکه فرموده است کلا والشفق ؛ یعنی قسمی که حق تعالی بر شفق رانده است
فی الحقیقة آن قسم بر جسم پاک محمد خوانده است که آن شفق جسم احمد دال است
بر خورشید روح باعتبار آنکه شفق آن شفق جسم احمد مظهر آن افتاب روح است
و جزء اوست باعتبار وحدت روح و جسم بوست رجوع کردن بقصه قاضی و

دادن تا آن خصم را راضی [illegible]
قضات عدول

صوفی نه والله از

وصوفی نه والله از عشق و جود جان برست ؛ کشته هر قتل و وهم عاشق تراست ؛
یعنی والله از عشق و تمنای حصول وجودی که پرستار و خدمتگار جان باشد و کشته
و مقتول هر قتل و وهم عاشق تر است تا وجود ثانی بعد از قتل و وهم حاصل گردد
و پرستار جان گردد ه بند من بشنو کزین بندی تو رست ؛ کهنه بیرون
کن گرت میل نو است ؛ که قتل و وهم سبب حصول وجود نو و تازه است
سؤال کردن صوفی با قاضی را ه گفت صوفی چون زیک کان است زر ؛ این چرا
نفع است و این دیگر ضرر ؛ یعنی چون زر وجود انسان بمقتضای الله خلقکم من
نفس واحدة از یک کان موجود گشت پس یکی نافع و رایج و دیگری مفسد و کاسد
چرا گردید و یکی نور ایمان و دیگر ظلمت کفر آن چرا گزید ه چونکه جمله از یکی دست
امده است ؛ این چرا هشیار آن مست امده است ؛ یعنی چون جمله اشخاص
انسان و سایر افراد انسان بید قدرت حق موجود و معقود گردید پس چرا
این یکی باده هوش گزید و آن دیگری شراب غفلت و مستی بچشید ه چون ز یک
دریاست این جوها روان ؛ این چرا نوش است و آن زهر روان ؛ یعنی چون
جمیع جوها از دریای حق اند پس چرا این یکی نوش است و آن دیگری ملح اجاج و زهر لا
علاج است ه چون همه انوار از شمس بقاست ؛ صبح صادق صبح کاذب از چه
خاست ؛ یعنی چون جمیع ذرات عالم از الله نور السموات والارض روشن
و تابان گشت پس چرا نام صبح صادق و صبح کاذب در میان است ه چون خدا
فرمود راه من ؛ این چه حیرت از حیث این تکبر راه زن ؛ یعنی چون بمصداق
لنهدینهم سبلنا جمیع راه ها بسوی خویش منسوب گردانید پس چرا یکی راه را بعزو [illegible] بر

ورا او راست برخواند وآن را دو یکی را اگر را او ز فارق نام ماند ست از یک
اشکم چون گرشد عمرو سعید؛ چون نقش شد کالبد سرای؛ یعنی چون عمرو سعید از
شکم مادر زادند پس چرا و سر به در بر نام ایشان آن عمرو سعید نهادند و آن سر را
مخصوص به در کرداند ست و صدق که دید با چندین هزار؛ صد هزاران کس شد از
عین قرار؛ احتمال دارد که فاعل لفظ دید صوفی باشد و احتمال دارد که فاعل
باشد و کاف برای استفهام انکاری باشد بر تقدیر اول و بر تقدیر ثانی برای
ربط باشد جواب گفتن عارف صوفی را ست ضد و ندش نیست در ذات ذو
الجلال؛ زین دو پوشیدند اشیا ظلال؛ یعنی ضد و ند مر ذات حق و منزه مطلق را
اطلاقا موجود نیست نه در مرتبه وحدت و نه در مرتبه کثرت وجود آن ضد و ند
که در عالم کثرت مرئی و مشهود است وهمی خیالی است که ذات حق از ضد و ند
منزه و متعالی است و آن ضد و ند موج و کف دریاست که ذات آن دریا
بران موج جلوه نماست لیکن آن ذات بر صرافت خویش باقی و برجاست
بیت چشم دریا باز شد مغروق را در خویش دید؛ عین دریا گشت چون بهر بند
چشم حبابت؛ برشمار برگ بستان ضد و ند؛ چونکه نیست برگ جز یک ضد است و ند؛ یعنی
مقدار برگ بوستان عالم ضد و ند مرئی و مشهود است ولیکن فی الحقیقه آن
ضد و ند مانند کف دریاست که بظاهر ضد است ولیکن آن کف عین آن
دریاست ست بی چگونه بین تو برد و مات بحر؛ چون بچگونه گنجد اندر ذات حق
یعنی چون در ذات حق عدم چون و چگون را گنجایش نیست که آن ذات بحث از اطلاق
نفی صفات منزه و مقدس است پس اثبات ضدیت در ان ذات چگونه گنجایش

نماید که این لعبت او

نماید؛ که این لعبت او جان نیست؛ این چگونه چون جان کی شد درست؛ یعنی
در ان بحری که در هر قطره زان؛ از بهر ناکسی ترآید عقل و جان؛ کی بگنجد در
مضیق و چند و چون؛ عقل کل آنجاست از لا یعلمون؛ یعنی پس در ان بحری که
در هر قطره آن بحر عقل و جان عاقل ناکس تر از اجبا و وابدان است و از
معرفت و شناخت قطره آن دریا جمیع عالم در پرده حجاب حرمان است
پس آن دریا در مضیق چند و چون چگونه گنجایش نماید ست بلکه میدانند که گنج بی شمار
در خرابی می نهد آن شهریار؛ یعنی آن پیغمبر خدا میدانند که پادشاه حقیقی گنج و
حقیقت خویش در ویرانه و بو و سکینان و در خرابه بود و شکسته دلان و در
ماندگان و نوشته جبینان نهاده است و تاج کرامت و ولایت بر تارک این
جماعه داده است که رب اشعث اغبر لو اقسم بالله لابره یعنی بسا پراکنده موی
سراند و بر مستوای کرد آلود و اغبراند اگر قسم خورند خدا تعالی البته آنرا
البته بار و نیکو کار گرداند و هر چیزی که بگویند حق تعالی آن چیز را با انجام رساند اگرچه آن
چیز خرق عادت باشد ست بد گمانی نعل معکوس وی است؛ گرچه هر یک دلیش جا کوی گشت
دلیست؛ یعنی بدگمانی خلق در حق ایشان نعل معکوس حق است که در راه یافت
و شناخت ایشان زده است تا عوام از شناخت ایشان محجوب باشند و حق
تعالی دولت ایشان را با حق مزاحمت و مخالطه نخواستند ست بل حقیقت در
حقیقت محو شد؛ زین سبب مقدار بی ضد فرق شد؛ یعنی حقیقت واجب
در حقیقت ممکن محو گشته است که واجب عین ممکن گشته است و خرابه و گنج و شهریار
اندرین دیار یک چیز است ولیکن بسبب نعل وارونه حق تعالی در راه معرفت

زده است هرکس در دریافت کنج بی نجامی برده است و قدم یافت بحسب
عقل و دریافت خویش در کیفیت و چگونگی آن کنج افسرده است و لهذا افتاده دسته
فرقه گشته اند ﺳ آن قفا دیدی فضارا جم بمن؛ کر و دان باکردن آمدای
امین؛ مراد از کردان راحت است و از کردن رنج است یعنی راحت
مقرون برنج است تمثیل این بجهان در شکستن قفران ﺳ رحمتی دان امتحان
تلخ را؛ نقمتی دان ملک مرو و بلخ را؛ یعنی امتحان تلخی فقر و فاقه و تنگی معاشش از جمله
رحمت حق شناس تا بسبب نعمت این دنیا در بادیه لهو و بازی نرود و دانه اندازنی
و ملک مرو و بلخ را نعمت تلخ و دانه هلاکت و فخ ضلالت بخوان مانند ابراهیم
خلیل الله بر بایره آن امتحان قایم و ثابت قدم بمان و مانند ابراهیم ادهم ازان
نعمت بگریز و از خود دور ران و از نفاق نهود و مقصور مطاو دکردان که مرجع
مآل تلخی امتحان شیر می گلستان اقبال است و منتهای نعمت مانند شرو د دوغ و دا
اکثرالامر سرا با عذاب و نکال است ﺳ آن ابراهیم از تلخی نگریخت و ماند؛ آن
براهیم از شرف بگریخت و راند؛ مراد از ابراهیم اول ابراهیم خلیل الله است
و از ثانی ابراهیم ادهم است چون امتحان تلخ رحمت حق است ابراهیم خلیل الله
ازان رحمت نگریخت و دران رحمت امتحان باند و ملک مرو و بلخ که نعمت سوزنده
و تلخ است ابراهیم ادهم ازان نعمت بگریخت و از خود دور راند مطاو دکرد اسند
ﺳ آن نسوزد و این بسوزد ای عجب؛ نعل معکوس است در راه طلب؛ یعنی ا
ابراهیم خلیل الله از آتش نرود نسوزد و بر سوختن آتش قایم و ثابت باشد
و نگریزد و این ابراهیم از نعمت ملک مرو و بلخ بسوزد و ازان نعمت گریختم

بر او دلق برد و زد

پرچه دلق برد و زد جای تعجب است و نعل وازگونه و بر عکس است که در راه
حق رنج راحت است و راحت رنج حکایت در نقر بر آنچه رنج کار سران باشد
از صبر فزاین ﺳ رنج کی ماند دمی که ذوالمنن؛ گویدت چونی تو ای رنجور من؛
یعنی رنج تو کی باقی ماند چو حکم حق تعالی دران مرض برای عبادت تو سلام و بر
پرسش رساند ﺳ ور نگوید کت نه آن فهم و فنست؛ لیک آن ذوق تو پرسش
کردن است؛ یعنی اگر آن حق تعالی پرسش و سوال نمیکند یعنی آن پرسش را
است تو فهم نمیکنی و آگاه از پرسش او نیستی و لیکن ذوق رجوع تو بدان جناب
عین پرسش و خطاب است ﺳ آن ملیحان که طبیبان دلند؛ سوی رنجوران
به پرسش مایل اند؛ ور حذر از ننگ و از نامی کنند؛ چاره سازند و پیغامی کنند؛
یعنی چون معشوقان عالم مجاز که طبیبان دلهای آن عاشق مجازی اند بسوی آن
عاشقان که دردمند و رنجورند بسلام و بر پرسش مایل اند پس حق تعالی بعاشقان
خویش چرا بار رسال رسل مایل نباشد و بسبب آن رسول آن مرض را ازان بر بعض
زایل نگرداند بنا بطریق عیادت حضرت خواجه بهاء الدین نقشبند آن بود
که مریض را در بغل خویش بچیده مرض را از مریض می ربود و ندپس پرسش
مثل آن عزیزان پرسش حق است ﺳ ورنه در دل شان بود آن مشتکد؛
نیست معشوق ز عاشق بیخبر؛ یعنی اگر آن ملیحان بسوی عاشقان بمجلس پا نتوانند
پس در دلهای و در فکرهای ایشان آن عاشقان محظور و مرکوز اند چرا که
معشوق از غمخوارگی عاشق بیخبر نیست و آن خطره پرسش معشوق بی اثر نیست
پرسیدن عارف از پرکشتنی که تو بر کشتی با از سال بر لیس ﺳ بحقیق افزای

همچنین

بستان وصال حاملان از تمثالهای قال و حال یعنی مانند اجزای تو که حامل نعمت
حق اند اگرچه یاد آن نعمت از تو رفته است ولیکن آن اجزا حاکی و نشانه گوینده
آن نعمت اند ای اجزاء بستان وصال حق تعالی حامل تمثال حال و قال اند که با حق گفتار
بحرف قال متکلم بودند و بدان وصال خوشحال و خوشوقت بودند اگرچه آن تکلم و آن
وصال الحال نمانده است ولیکن تمثال آن حال و قال بر آن اجزا باقی است و آن
اجزا بر آن وصال شاهد اند چنانکه بعد از بن عجز مانند در جمال حال وا مانده وان
چشم غایب گشته از نقش جهان یعنی و آن انفاس خیب وصال بمقتضای من عرف الله
طال لسانه در گفت و گوی گشاده مانده است که دوام تکلم صفت حق است و چشم
آن صاحب وصال بمقتضای ما زاغ البصر و ما طغی از دیدن نقش جهان و صورت این
و آن غایب است که در مشاهده جمال حق مستغرق است و علی هذا القیاس گوش
از شنیدن کلام غیر کر است و دست و پای از جنبش کردن بسوی غیر غافل و بی خبر است
پس جمیع اجزاء انفاس خیب وصال مانند اجزاء عالم حامل تمثال حال و قال اند و بر وصال
حق و بر خلقت آن حق دال اند آن موالید از ره این چار نیست لاجرم منظور این
ابصار نیست یعنی آن موالید قال و حال از راه چهار طبع و از عناصر اربعه نیست
تا آن موالید مرئی و محسوس شود برهن و مکشوف بعقل گردد همین جنبش کن
تا بگوید شاه قل بلبلی مفروش با این جنس گل یعنی تو جنبش کن تا شاه قل بگوید
و بلبلی مفروش با این جنس گل اجزاء بستان وصال که اجزاء بستان وصال از حقیقت
تمثال قال و حال حق و بجوید گویا اند هر دو گون تمثال پاکیزه مثال شاهده
عدل اند بر سر وصال یعنی چشم شهود از دیدن نقش و صورت این جهان و دا

گشادن برصور معانی عالم جاودان و دهان تکلم گشاده شدن در بیان اسرار نهان
شاهد عدل اند بر حصول اسرار خلوت و صفا و وصول انوار قربت و اصطفا و دلیل بی
بدل اند بر علوق و ابیال آن اسرار مر آن صاحب حال و قال را که من عرف الله طال لسانه
و ما زاغ البصر و ما طغی عبارت از آن مثال حال و قال است چون فرو گرد
نعمت ار بستی رنی زان دم نومید کن و اخسته گفتمش ای غصه منکر حالی راتبه
انعامها را زان کمال هر درخت گر زبهار دو سوز نیست همچو جانش کل شپشت انبار
جست یعنی اگر تاثره غم و زبانه غصه ترا فرو گیرد اگر تنگ است و بوی مشکین و تفحص
نمای هر آن که آن غم و غصه از ره کد ز یاس و نومید است از رحمت و انعام حق تو نومید
گشته خویشتن را آزرده و خسته کردی ولیکن اجزا بر وجود و اعضا بود تو
شاهد عدل و گواه بی بدل اند بر انعام ذات ذو الجلال و الکمال پس تو ای مخاطب
گویا که بزبان حال گفتی که ای غم و غصه اگر انعام حق بر احوال تو شامل نیست پس چرا
تن و اجزاء بدن تو چرا خرم و شاداب است و گوینده و بوینده مانند گلاب است
پس اگرچه انعام و اکرام حق از یاد تو رفته است اما هر اجزاء تو راتبه انعام و ادرار
اکرام حق را بزبان حال گویا و ناطق است جانش کل تن فکر تو همچون گلاب
منکر گل شد گلاب اینست عجاب تن مانند جان گل است و فکر مانند گلاب
است که از آن تن جدا شده است انکر آن است پس ثبوت اثر و انکار مؤثر
جای تعجب است این بیت در معنی رد و جر به است که منکر مؤثر است یعنی
با وجود اثر مؤثر را منکر شدن کار زنگی خوبان است که منکر نعمت اند که بدولت
نعمت بهره مند باشند و منکر منعم باشند گر نبودی این بزوغ اندر نشوف

کم نکردی راه چندین فیلسوف ؛ بزوغ روشنی خسوف سبکی که درین مقام
مراد از بزوغ معرفت و از خسوف فقر است یعنی اگر این روشنی معرفت
بر شکستگی فقر مختصر و منحصر بودی پس فیلسوف و دانا که در تعبیر مبین اند او نکه راه
معرفت را کم نمی نمودند پس معرفت حق موقوف بر ریاضت فقر است نه بر تعلیم
و اکتساب بلکه آن علم حجاب اکبر و سد باب است س در عمارتها سگان ژنده
عقورند ؛ در خرابیهاست گنج عز و نور ؛ یعنی در تعمیر و آبادانی تن سگانند و در
و در فقر و ویرانی آن تن عز و نور است که در فقر فخر و در دولت و نعمت
تفاخر و غرور است پس ورود نور در فخر است نه در غرور جواب گفتن مرید
و زجر کردن و آن طعانه را س عجل با آن نور شد قبله کرم ؛ قبله ای آن
نور شد کو زد صنم ؛ یعنی عجل به برکت نور مردان قبله کرم شد که به برکت خاک پای
جبرئیل عزیز و محترم شد و قبله و کرم که عبارة از قبله موسی است بی نور حضور
موسی جای عجل و صنم شد اگر حضرت موسی در آن جای حاضر بودی هیچکس گوساله
پرستی ننمودی پس مدار این جهان نور مردان است و بدان نور افراد عالم ثابت
و کردان است س جان شرع و جان تقوی عارف است ؛ معرفت محصول
زهد سالف است ؛ یعنی ذات عارف جان زهد و جان تقوی است که شرع و
تقوی بدان ذات قایم و برپاست س زهد اندر کاشتن کوشیدن است
معرفت آن کشت را رویدن است ؛ پس بود تن باشد جهاد و اعتقاد
جان این کشتن نبات است و حصاد ؛ زهد مانند کشتن است و معرفت
مانند رویدن است آن کشت و حصاد کردن است پس محصول مانند جان

است زهد مانند جسم

است و زهد مانند جسم و ارکان پس بعد از تکمیل جان تهذیب جسم و ارکان تحصیل
حاصل و تکمیل کامل است حکایت آن جاهل که از روی غلبه س زین همی گوید نگارنده
فکر ؛ که بکن ای بنده امعان نظر ؛ این همی گویم که آهن کوب سرد ؛ بلکه ای پولاد
پرواز کرده ؛ چون امعان نظر در دریافت فخر و شرف لازم است پندار نگارنده
فکر که عبارت از ذات حق است فرمود که ای بنده امعان نظر در هر امور شرعی
و ارفاء جمیع البحر کرمن آن امعان نظر را داشت و لیکن این میگویم که آهن
سرد بکوب که آن امعان نظر بی وسیله نور مرشد کامل مرتبی و در که امعان
نظر بی ارشاد مرشد کوفتن آهن سرد است و لیکن درین کار سعی داؤد
کرد که به برکت او حدت پولاد و بود او نرم شود و قابل نقش و صورت گردد
س در خیال از بس که گشتی مکتسی ؛ نک بسوفسطائی بدظن رسی ؛ یعنی امعان
نظر کاتی بی نور مرشد و است مانند خیال سوفسطائی است که در آن خیال مکتسی و پنهان
شده است پس تو اگر در ضمن خیال مکتسی خواهی شد پس به سوفسطائی خواهی رسید
که عالم را وهم و خیال خواهی دید س از خود او و در لب خود معدول بود ؛ شد
برحس معدوم و معزول از وجود ؛ آن سوفسطائی از عقل و خرد معدول بود
پس از حواس خویش بر معزول کرد دید که آتش را که مرئی و محسوس است انکار نمود
و از وجود خود نیز معزول کرد دید که آن وجود را وهم و خیال دید معجزه هود علیه السلام
در تخلیص مومنان س چار چوب خشت زن تا خاک نیست ؛ بیمه بر تقطیع شوربختی
نیز دست ؛ چون نماند خاک بود خشت کند ؛ خاک سازد بحر او چون کفت کند ؛
یعنی چار چوب و کالبد خشت با قوات منقطع زن و خشت ساز ملازم است

که خاک آن خشت زن کالبد سرشت است و از احتیاج کالبد در گذشته است و آن
خشت زن تقطیع آن شود از ان سبب تر دست میدهد و چون خاک در وجود خشت
زن نماند و وجود و بود آن خشت زن را آن تقطیع شور بر مرده کرد اند پس بحر آن
خشت زن یک شده و از ان جوشش کف پیدا شود و از ان کف خاک حاصل آید و بدان
و خاک خشت شود پیدا گردد حاصل اگر انقطاع رشته سخن از ذات من ممکن نیست که
هیچ من غایی ندارد که هر وقت از ذات من کالبد شود که بدان کالبد تقطیع شود
مفقود پیدا شود در بیچ کردن لقمه خود و کیج سه سجده خود را میکند هر لحظه او
سجده پیش آید است از بهر او، یعنی هر طالب و عابد که در کوشه رکتابس و در زناو
مساجد ساجد است ذات خویش را ساجد و عابد است که بجهد معبود در ذات
او مربی و موجود است پس فی الحقیقه آن ساجد عین مسجود است و عابد عین معبود
سه گر به بدبی زاینه رو یکسر نشیز، ای خیال رو نماندی هیچ جز، یعنی اگر آن ساجد
از ذات آینه روی را و بدی و آن صورت مربی و محسوس او گشتی پس غیر از
خیال روی در وجود آن عاشق هیچ جز نماندی که دست تعلق از وجود واسع
خویش افشاندی سه هر کر از دیدار بر نور دار شد، این جهان در پیش او
دوا رشد، و آن ساجد فانی و معدوم گشتی و علم صورت مجازی او بجاد است
کشیدی و بعلم تحقیق و الهی در رسیدی سه هم خیال آنش هم او فانی شدی، دانش آن
خواه دانی شدی، یعنی اگر آن ساجد ذات مسجود را دیدی هم خیال آن ساجد
و هم ذات آن ساجد محو و فانی شدی و آن علم و خیال او نیاز دانی کشیدی و از آن
نادانی سر و آنکی دیگر بر آوردی و علم او در علم ان مسجود کم شدی سه،

اسجدوا لآدم نوا

اسجدوا لآدم ندا آمد دمی، کاد میدید و خویش میندیش دمی، یعنی چون مسجود و ساجد و عابد
هر عابد برای ذات خود است نه برای غیر که خود ساجد است و خود مسجود پس موجب
تکلیف ملایک برای سجده آدم آن بود که شما یان ای ملائکه عین آدمید نه غیر آدم پس
شما خود را سجده کنید و خود را از سجده آوردن آدم را از میان کشید که آدم شمایید
و شما آدمید و ابلیس از سران وحدت جاهل بود که آدم را سجده نه نمود سه
احولی از چشم ایشان دور کرد، تا زمین شد عین چرخ لاجورد، یعنی احولی از چشم
ملایک دور کرد اند تا بسبب خلافت آدم زمین زرد مانند چرخ لاجورد شد سه
لا اله گفت الا الله گفت، گفت لا الا الله و وحدت شکفت، یعنی حق تعالی ندا او
بر ملایک برای سجده آدم کرد و کلمه توحید بر ملایک عرض نمود که نیست هیچ موجود در
عالم وجود و شهود مگر ذات حق که موجود است بوجود مطلق سه صورت درویش
نقش گنج گو، رنج کیشند این جماعه از رنج گو، یعنی احوال درویشی صوری که ظاهرش
از محتاج است و از احوال گنج ظاهری که عبارت از زر و نقره است بگو که آن
جماعه رنج کیشند اند که طالب گنج معنوی و حقیقی که عبارت از فقر و نیستی است صوریست و ظاهری اند نه طالب گنج م
که فقر و نیستی گنج راحت است و دولت و نعمت رنج و جراحت است سه
الفقر بو هر و سوای الفقر عرض، الفقر شفاء و سوی الفقر مرض، العالم کله خداع و
غرور، الفقر من العالم سر و غرض، چشمه راحت بر ایشان شد حرام، میخورند
از زهر قاتل جام جام، مراد از چشمه راحت نیستی و فقر و قناعت است
و این نیستی و قناعت که راحت است برای اهل دنیا حرام است که روز و
شب در طلب دنیا سر گردان است سه خاکها بر کرده دامن میکشند،

تا کند این چشمه‌ها را خشک بند :. یعنی خاکهای طلب این دنیا و دامن خویش پر کرده
در چشمه راحت فقر و قناعت می اندازند تا این چشمه راحت و فقر خشک گردد و
درین جهان ازین چشمه هیچکس را نصیب نبود تا دیگران هم مانند ایشان ازین
چشمه محروم بوند ولیکن این چشمه از انباشتن خاک کی بکشتش و پنهان گردد که
این چشمه از دریای حق سبحانه تعالی مدد دارد ـ لیک گوید با شماش بسته‌ام
بی شماش با ابد پیوسته‌ام :. یعنی چون آن چشمه از خاک تنگ شد از گرد و سواس
هر بخرد و خشک شدنی نیست ولیکن آن چشمه بزبان حال قایل است که چون
من با شما ام بند و را گدام و بی شما تا ابد جاری و گشاده ام **داستان آن
مسافر مسلمان و ترسا و جهود** ـ آن دو گفتندش ز قسمت در گذر :. گوش
کن قسام فی النار از خبر :. گفت قسام آن بود کو خویش را :. کرد قسمت نو برای
خدا :. یعنی مراد از قسام که در خبر موعود بعذاب نار است آن قسام است
که عبادت خود را در میان هوای نفس خود در میان حق قسمت کند که آن عبادت
برای جاه و رجوع خلق الله کرده باشد یا مراد از قسام کفار عرب اند که مزارع
و انعام را در میان اصنام خود و در میان حق قسمت میکردند و آنچه که برای
حق نگاه میداشتند بر فقرا و مساکین صرف می نمودند و آنچه برای اصنام میگذاشتندی
بر خدام آن اصنام صرف میکردندی بلکه صید را بر اصنام خرج میکردندی
و روزی را بر فقرا و مساکین صرف نمودندی و میگفتندی که خدا غنی و محتاج
است و اصنام محتاج اند پس ایشان صید و فضل را اشرار دانند کما قال الله تعالی
وجعلوا لله مما ذرأ من الحرث والانعام نصیبا فقالوا هذا لله بزعمهم وهذا لشرکائنا

فما کان لشرکائهم

فما کان لشرکائهم فلا یصل الی الله وما کان لله فهو یصل الی شرکائهم ساء ما کانوا
یحکمون پس اینچنین قسام در نار است ـ این اسد که نیست غالب بر نفور :.
زشت گاوان بر وان گاو زور :. مراد از اسد مسلمان است و مراد از گاوان
مغ و ترسا اند **رجوع بحکایت یوسف و جفوای** ـ این دلیل قاطع بد بر فساد :.
ز قضا انکر داو اعتداد :. یعنی حصول درد و غم دلیل قاطع و برهان ساطع
بر اف و اخوان یوسف بران یوسف بود ولیکن قضای حق آن دلیل قاطع
از خاطر حضرت یعقوب محو و منسی نمود گویا که حضرت یعقوب را این موقت
و آگاهی اصلا نبود ـ در گذشت از وی نشان آنچنان :. که قضا در بلکه
بر آن زمان :. یعنی بسبب قضا آن دلیل قاطع از خاطر یعقوب بگذشت که یوسف را
از رفتن باز نداشت گویا که آن قضا در حق فلسفه بود و بر فلسفه که قایل
استقلال قدرت خلق و تکوین افعال بنده برای بنده است پس غفلت
حضرت یعقوب از باز داشتن حضرت یوسف را آن عقیده را رد کننده
است که اگر بنده در فعل و اراده خود مستقل می بود بایستی که حضرت
یعقوب یوسف را از رفتن سوی صحرای امتناع میفرمود و پس نماندن حضرت
یعقوب با امتناع حضرت یوسف دلیل است بر عجز بنده در خلق افعال خویش
ـ گو نباول کوبدی که میل او :. چون درین شد هر چه افتد بایش گو
هم ز بن منفعل میکند :. در مقالش جان منفعل میکند :. یعنی گویا که میل آن
بنده که دیده و دانسته خود را در آن بلا افکنده است آنست که درین
فعل ما را ارتکاب آن کان است هر چه شد نیست گو نشود و هر چه رفتنی است

درین فعل

کو بر دو س: خام شوخی که رهانیدش مدام؛ از خمار صد هزاران زشت خام؛ یعنی
خام شوخ و کینه مبتلای غفلت شراب مجازی آنست که از بند دام تشویش عوام
رسته است و از هوا و هوس این و آن گذشته است یعنی آنکه شراب
حقیقی واله و مست اند آنها از جمیع تعلقات و هستی گذشته اند س: عاقبت
آن بچه اوستاد شد؛ صیت از روی جهان آزاد شد؛ یعنی هرکه به بند دام
استاد آن بچه شد آخر الامر رسن رقیت و عبودیت از گردن او گسسته شد
و هرکه در خدمت و اطاعت استاد شد آنکس آخر الامر مطاع و مخدوم عباد شد

حکایت شب دزدان که سلطان محمود س: در زمین حق بداو و رخ
سیمین؛ نیست پنهان تر ز روح آدمی؛ یعنی نزدیک حق از مضیق زمین تا
آسمان مانند روح هیچ چیز مخفی و پنهان نیست که آن روح را در نهان خانه خفا و بطون
مخفی و مستور داشته کلید باب آن روح در دست هیچکس نگذاشته است
س: باز کرد از حق دو چشم خویشتن؛ آنکه صاحب رفعت آمد در سخن؛ یعنی چنانچه
سر روی حق و بکحل دار الشفاء مطلق دیده بینش و معرفت اسرار هر شی بگشاد
و پرده حجاب از آن چشم بیرون نهاد و آنکه صاحب رفعت و بلند مرتبه در شب
استدراه نمائی کافی است است س: باز کرد از طلب با لبس حق نورد؛
روح را من امر ربی مهر کرد؛ یعنی آنکه صاحب رفعت و سخن و حق نورد است
طومار هر طلب با لبس را باز کرده و بگشاده اسرار هر یک بر منصه بیان نهاد
و بخلاف روح که صحیفه اسرار آن روح بمهر قل الروح من امر ربی مختوم ساخت
و به بیان آن نپرداخت و عدم بیان بسبب سریت و دیدن آن روح بود که

چشم

در اظهار حقیقت

در اظهار حقیقت و کیفیت آن روح توقف فرمود و لهذا کفار عرب تصدیق
رسالت آن سرور کائنات وقتی نمودند که آن سرور اسرار روح را بیان
نفرموده شد و در ره جوید که بهره ندارد و نزدیک به کودکه زهره ندارد در بیان
روح علامت عدم و بد و معرفت آن روح است س: عشق حق در شاهد
بازیش؛ بود مایه جمله پرده سازیش؛ یعنی عشق و محبت حق در ظهور خویش
از مکمن مکنون خفا و بود محمد مصطفی بود که در آینه وجود او بهره عاشق خویش
اظهار نمود و در آن آینه خود را دید لولاک لما خلقت الافلاک عبارت
از آن شاهد بازی است که با ذات محمد مصطفی پرده سازیست س: این
قضا بر نیک و بد حاکم بود؛ بر قضا شاهد نه حاکم میشود؛ شد اسیران قضا
میر قضا؛ شاد باش ای چشم تیز مصطفی؛ یعنی قضا یعنی بر هر نیک و بد و بر هر را
و بار راضی امر حاکم بود و آن قضا بر شاهد که او نیز طبیعت انگاری میشود و لیکن
در صورت میر قضا که عبارت از حکم خداست میشود و اسیر قضا گشته است
که خلق افلاک و عناصر خاک بر فتراک وجود و بر دامن وجود مصطفی بسته است

رجوع کردن بقصه طلب کردن آن خویش چغز را س: زین سبب ام سوی
اصحاب کهف؛ هست صورتها حجوب و موز قلبت؛ یعنی بسبب جنسیت جان
اصحاب جنت که هم در وهم کهف آن اصحاب بود هم نکی و بدی نمود
و از ناجنسان بریده و در غار جنسیت فریده س: زان شود عیسی سوی
پاکان چرخ؛ بد قفصها مختلف یک جنس فرخ؛ یعنی از آن سبب عیسی بسوی
پاکان چرخ رسید که آلودگان زمین را جنس خویش ندید که اگرچه قفصهای تن

مختلف

۸

بدن عالم علوی با بدن عیسی مختلف و متباین بود که آن جهان علوی از صفت
نور و اینجهان از خاک کدر بر عرصه وجود جلوه نمود ولیکن باعتبار لطافت
جان و صفوت جنان همجنس و واحد الجهان بود بنا بر جنسیه جان آن عیسی
بسوی انجهان انتقال فرمود ٭ دام دیگر بد که عقلش در نیافت ٭ وحی
غایب بین بدان سوران شتافت ٭ یعنی بغیر دام عوام الناس که نوال و خور
و پوشش و لباس است در پای عیسی در دار دنیا و درمرتع این خضرا دام
دیگر بود که بر عقل عیسی مخفی و متواری کردید ولیکن وحی غایب بین آن عیسی
در دریافت آن دام اهتمام نموده دریافت بنا بران بسوی مناص
آنجهان شتافت ٭ با خبر شدن عزیب از وفات ٭ تو هم از دشمن چو کین
میکشی ٭ این زبون خشش غلط و درخششی ٭ آن عداوت اندر وعکس
حقست ٭ کز صفات قهر آنجا مشتق است ٭ یعنی تو که دشمن خویش کینه و
انتقام میکشی و حال آنکه آن انتقام و کینه کشی که منتهی بر غلبه و کردن کشی است
فی الواقع آن غلبه است که سراسر زبونی و مغلوب شدنست و خشش و درخشش و سراپا
غلطی است کلمه خشش و درخشش برای مبالغه است در کثرت اعداد و نه برای
تعیین عدد است پس آن عداوت و کینه کشی تو با آن دشمن عکس و پرتو عداوت
حق است که از وست تو بدان دشمن محسوس و ملحق است و آن عداوت
عبارت از صفت قهر است که از ذات حق ماخوذ و مشتق است ٭
وان کشند و ردی زجرم ملک تست ٭ باید آن نور از طبع خویش شست ٭ یعنی
حق تعالی و ران دشمن آن کینه کشی میکند بسبب گناهی و جرمی که از ذات تو

صادر شده است

صادر شده است و آن دشمن عکس حق بتوست و آن جرم و کینه کشی هم از
ذات تست و بر ذات تو صید در کرفته است و تو جز خویشتن عدو و دشمن
هستی نزد دشمن خویش که آن دشمن عکس حق بر توست پس ترا اخلاق خویش
باید صاف و رشت و دشمن را بعفو و رو معاف باید انگاشت ٭ مثل دو زین
بهجو آن عزیب شهر کاشان ٭ اندرین چون غنچه دیدی با سبز ٭ همچو هر بوی
خیالش ظن ببر ٭ یعنی در بوی وجود و درزیای هستی و بود اولیاء الله نفخه
هویت حق بعینه مرئی و موجود است نه عکس آن مانند چوبهای دیگر که عکس و
و سایه و مظهر و رو نمایان است نه حقیقت ذات آن ٭ تا ترا از عکس
این عکس پس نقوش ٭ حق تحقیقت کرد و ومنی تو ردشش ٭ یعنی تا ترا از عین
اصل نماید و نیز بیت و دو ی از بشم شهود تو بر باید ٭ توزیع کردن پای مزد
و در جلد و شهر تبریز ٭ حاتم ار مرده بمرده میدهد ٭ کردکانهای شمرده میدهد ٭
تو حیات میدهی در هر نفس ٭ کز نفیسی می نگنجد در نفس ٭ یعنی حاتم که مرده است
آن سخاوت را در عالم عدم برده است که در آن عالم نیز سخاوت میکند و
تو هم سخاوت را در آن عالم برده و سخاوت میکنی لیکن فرقست میان سخاوت تو
و سخاوت حاتم که حاتم در ان جهان بمردگان میدهد و آن عطا و هم کردکان اند
و عطاء تو حیات ابدی و جان سرمدیست که در ان جهان میبخشی ٭ میکی
کو هما بجا کر صفات رحمتست ٭ قدرتست و فطنت است و زحمتست ٭ یعنی
اطلاق کو وکجا در حق ذکمش لایق و سزا است که بعتده صفات مثل صفت رحمت
و زحمت و قدرت و نیز آن معقل و بند پاست و آن ممدوح در دریای بی صفت

آن عکس است به عکس
و آن است به عکس عین

ولی تعین مستغرق است که در مرتبه بحیثیت مستهلک است پس اطلاق کودکجا در حق
آن ممدوح ناروا است واطلاق کودکجا در حق آنکس است که دل واندیشه آن کس
بران جانب مایل باشد وامید مرد و زن در روفت اندوه وحزن درین جهان از آن
کس سایل کردد وان ممدوح از مضیق تعین وتکلیف کذشته با ذات الله پیوسته
است ودریای بی تکلیف کشته است واز اطلاق زمان وامکان واز اشارت
ازکان واز ایا وجهان کلی رسته است ب کو همانجا که بوقت علتی ه چشم مرد
بر امید صحتی ه یعنی اطلاق کودکجا در انجاست که در وقت مرض وعلت چشم
امید وانتظار بر قدم آن شخص نگران باشد تا دوا وصحت واد و به عافیت برجان
او باشد واین نیز تقاضای انسانیست نه مقتضای ربانی ب آن طرف که
هر دفع زشتی ه بازجوئی هر کشت و کشتی ه یعنی کودکجا آن طرف است که بهر دفع خصم
کزند دشمن یار و کمک طلب نمائی بهر قتل و بهر کشتی از ان دشمن واین نیز با صفت
ممکن است نه واجب ب اوج الله است بی کو کو همی ه کاش بودا ما نه ما کو کفتمی ه
یعنی روح آن ممدوح بی شائبه کودکجا با ذات حق متصل وملحق است کاشکی آن
ممدوح را ماکو کفتمی و ماکوالت حیاکت است از آهن میکنند و کاواک میشود
و ماشوره را در ان پیچیده می بافند یعنی آن ممدوح روح خود را از ماشوره که وجود
خود کند رانیده با ذات حق یافته بدان ذات اتحاد و یگانگی یافته است ب
جزو مدش بدریا بجز اندر زبد ه منتهی شد جزو باقی ماند مد ه یعنی تعین وتشخص آن
ممدوح زبد و کف دریای حقیقت بود که بسبب جزو و مد طلاطم آن دریای روی نمود
جزو که عبارة از جمع شدن و متعین بودن است منتهی و تمام شد یعنی موج آن دریا با انجام رسید

[illegible]

و رشته تشخص و تعین از میان برید پس آنکه عبارة از درازی واز وحدت صرف وعدم
تعین است باقی ماند رجوع بحکایت سلطان و اسب ب با دل خود گفته بفرمود انقد ه
شیر را مغربی زین راس البقر ه تعرض است بعماد الملک که ما را براس البقر فریب داده
وعیب راس البقر بر این اسب منه ب پای کاو اندر میان آری ز داو ه رو نه و زرخی
بر اسپی شاخ کاو ه یعنی در فریب من پای کاو وعیب راس البقر در میان آری و بدین
فریب اسب را از دست من برداری که حق تعالی شاخ کاو را بر سر اسب پیدا
نمیکند ب پس مناسب صنعت است این مهره ز او ه کی نهد بر جسم اسب و شاخ
کاو ه یعنی حق تعالی اشیاء عالم را بس مناسب ساخته است و بس موزون و مرتب
پرداخته است که جمیع افراد این جهان مناسب آنجهان است پس شاخ کاو بر سر اسب
غیر مناسب و ناسزاوار است روان شد ان شنید او کان در ممالک بد ب نهی بر اهل
تقی تبغیض شد ه نهی بر اهل هوا تحریض شد ه یعنی منهی عنه نزدیک متقی مبغوض و معاد
است که البته از ان منهی عنه پرهیز میکنند و اهل نفس و هوا ابتلا در آن منهی عنه است
و البته در ارتکاب آن بدل و جان راغب ساعیست والانسان حریص علی ما منع
نزاو را باعث و داعی است ب کونه کونه خورد ه میدند صد هزار ه جمله یک آید
اندر اعتبار ه یعنی مقصود از جمیع اقسام طعام عوام سیریست و غرض از سایر
مطعومات خواص سد رمق است پس صد هزار اقسام طعام باعتبار مقصود و
غرض قسم واحد است و برین وحدت مذکور رفعت از جمیع اقسام طعام نزدیک صاحب
شاهد است ب در مجاعت پس نو احوال بوده ه که یکی را صد هزاران دیده ه
پس در وقت گرسنگی و جوع مرد را بسوی احولی رجوع است که یک طعام که موجب سیری است

در چشم خوانشش ور دیده آرشوی توصد هزار اقسام طعام انتفاع و ارتسام می‌یابد و بوی
تناول هزار اقسام می‌شناسد و آن یک طعام را هزار می‌بیند و این احوالیست که یک را
هزار بیند س کفته بودیم از سقام آن کنیز ؛ وز طبیبان و قصور فهم نیز ؛ یعنی این
مقدمه در داستان بیمار شدن کنیزک و دعوی کردن طبیبان و نکفتن ان شاء الله
مذکور شده است و تفصیل آن اجمال در اینجا نیز مسطور میکردد س صورت از بی‌صورت
آید در وجود ؛ همچنان کز آتشی زاد است دود ؛ درین مقام ایراد آتش و
دود محض باعتبار موثر و اثر است نه باعتبار ظهور صورت از بی‌صورت است
س انچنان کاندر دل از هجر و وصال ؛ میشود بافنده کوناکون خیال ؛ یعنی خیال
هجر و وصال معشوق با صورت و تشخص است و آن هجر و خیال بی‌صورت و بی‌تشخص است
چرا که وقوع آن هجر و وصال اصلا غیر موجود است و آن خیال در ذهن موجود است
س هیچ ماند این مؤثر با اثر ؛ هیچ ماند بانک نوحه با ضرر ؛ یعنی هیچ مشابهت در میان
مؤثر که هجر و وصال است که غیر موجود و متحقق فی الحال و در میان اثر که خیال آن هجر
و وصال است بعد او متحقق نیست که خیال آن هر دو با صورت است و آنها بی‌صورت شاید
چنانچه نوحه با صورت است و ضرر که مؤثر آن نوحه است و عبارة از فقد مطلوب است
بی‌صورت است س این مثل نالایق است ای مستدل ؛ حیله و تفهیم را جهد المقل ؛
یعنی نوحه را با صورت و ضرر را بی‌صورت کفتن مثال نالایق است به نسبت بی‌صورتی
ذات ذو الجلال چرا که هر چیزی است بالفعل یا بالقوة بصورت و تعین باشد
و متحقق است و از قید صورت غیر مطلق است س صنع بی‌صورت بکارد صورتی ؛
تن بروید با حواس و آلتی ؛ یعنی صنعت و کاریکری صانع که بی‌صورت است نکارنده و

پیدا کننده صور

پیدا کننده صور و اشخاص عالم افراد بنی آدم است که با حواس و آله اند س
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود ؛ اندر آرد جسم را در نیک و بد ؛ یعنی آن صنعت
و کاریکری صانع بهر روشی و وضعی که در کارخانه صور علمیه او مکتوم و مستور است
همان روش و صفت بر منصه اجسام و بر هیاکل اجرام جلوه میدهد و آن جسم را
جلوه آن صورت می‌پوشاند و بر وفق آن صورت میراند مثلا اکر صورت علمی حق
که نعمت است پس آن جسم و صورت شاکر میشود و اکر آن صورت علمی حق که
بر افراد انسان جلوه کر است فقر است پس جسم آن انسان بصورت صابر
مصور میکردد چنانچه تفصیل این اجمال بدین ابیات اثبات مینماید س
صورت نعمت بود شاکر شود ؛ صورت مهلت بود صابر شود ؛ صورت
رحمی بود شادان شود ؛ صورت زخمی بود نالان شود ؛ یعنی اکر آن صور
علمیه حق بصورت غضب و زخم جلوه کرده است پس ان جسم نالش و فغان آغاز
نموده است و اکر بصورت رافت و رحمت بران جسم نازل است پس آن
جسم در محفل شادی و در مجلس آزادی بلهو و بازی مشتغل است س صورت
شهری بود کیرد سفر ؛ صورت تیری بود کیرد سپر ؛ یعنی اکر آن صورت علمی
صورت شهر است پس آن جسم بجهة وصول بران شهر صورت سفر خواهد کرفت
و اکر بصورت تیر جلوه کر است پس آن جسم بجهة نیل آن تیر مانند سپر جهاد و منظر است
س بی‌نهایت کیشها و پیشها ؛ جمله ظل صورت اندیشها ؛ اندیشه را صورت
کفتن محض بواسطه تضیق میدان بیان است و الا نه اندیشه حق که عبارت
از صور علمیه حق است بلا صورت و بلا تشخص است س عقل بر ارکان فکرت

صنعت
نکله

مکتم. لیک در تاثیر وصلت دو بهم. مراد از فعل ظهور تاثیر آن فکر است یعنی
چون فکر و تاثیر آن که بر منصه ارکان و اجسام عبارت از ظهور آن فکر است و در زمان
واحد است در زمان حصول فکر در عین زمان حصول صورت آن فکر بر منصه ارکان
و اجسام عالم است. آنکه او در بزم کز جام خود نشست. فایده او بیخودی جای
بهشت. یعنی آن صور که در بزم عشرت از جام شراب مست است فایده
آن صورت بیخودی و بیهشیست که آن بیهوشی بی صورت است پس جنانکه حصول
صورت از بی صورت است همچنین حصول بی صورتی از صورت است
در حقیقت کلی بود معبود کل. کز یا ذوق است سیران سبل. ذوق بی صورت
است پس معبود کل عالم حق است که بی صورت و بی کیف مطلق است. لیک بعضی از دوی
ذم کرده اند. کر بوی سر اصل است سر کم کرده اند. لیکن بعضی مردم روی توجه بسوی صورت
کرده اند و آن صورت را معبود مطلق شمرده اند و بسوی اصل که عالم اطلاق است پشت کرده اند
لیکن آن سر نیش این ضالان کم. سید هر دا دسری از راه دم. لیکن آن حقیقت
اطلاق و سری تر اعتقاد این گمراهان دادسری و بخشش سرداری از راه دم
که عبارت از صورت است سید یعنی ذات صورت را فیض بخش مصالح ابتدا و معاد
میدانند و معبود حقیقی میخوانند. آن ز سر می یابد آن دا او این ز دم. قوم دیگر باد
سر گردند کم. یعنی آن جماعه که روی توجه بسوی سر حقیقت کرده اند پس آن جماعه داد
و فیض خود از آن سر حقیقت می یابند و این ضالان و گمراهان داد خویش از راه
صورت و دم می یابند و قوم دیگر سر و بار او ز ذات حق و در صورت مطلق گم گر
و مطلق فنا و محو گشته اند. چونکه گم گشتند جمله یافتند. از کم آمد سوی کل بشتافتند یعنی

حق

چون جمله و همگی فانی گشتند پس جمله مرادات یافتند و بسوی حقیقت بشتافتند. دگر آن
بادشاه که آن دانشمند را باکراه در مجلس آورده. چون ندارد خاصگان را در ملکوت
از می ابرار جز در شیر بون. یعنی حق تعالی خاصگان خود را از اغیار مخفی و مستور
میدارد و مکر در وقت خوردن ایشان شراب ابرار را که در آن وقت از چشم
اغیار مخفی و محجوب میکرداند که آن خاصگان شراب ناب که عبارت از کلام ارشاد
انجام و حکم مصالح ابتدا و اختتام است بر اغیار و محجوبان بی ابصار عرض میدارند و
ایشان آن کلام را با دیمائی و افسانه پنداشته کان عالم یقین انکار نمودند لذت
آن ارشاد بر ذایقه ایشان ستغاد شکر دد. عرض میدارند بر محجوب جام
حس نمی یابد از آن غیر کلام. روبهی کرد اند از ارشادشان. که نمی بینند مردی
داد شان. یعنی خاصان خدا جام ارشاد بر محجوبان بی مراد عرض میکنند پس چشم
آن محجوبان آن جام ارشاد را در کام انقیاد و در دهان اعتقاد تناول نمی نماید
از آنکه از لذت آن کلام محروم اند و از دریافت مستی و سکر آن شراب بیخبر اند
پس در انکار صاحب ارشاد و استنکاف رسول که مخبر مبداء و معادات منهمک و مشغول اند
چون همه نار است جانش نیست نور. کافکند در نار سوزان جز قشور. چون جان
محجوبان نار است پس هیچکس نافکند در آن نار جان هیچ چیز را مگر قشرهای کلام که سازنده
مدعای نفس و افروزنده تمنای ایشان است حاصل آنکه این محجوبان در کانون جان
خود راه نمیدهند مگر قشر و ظاهر کلام را که آن قشر و ظاهر موافق مدعای و مطابق تمنای
ایشان باشد. تا که باشد حق بحکم این قاعده. مستردان نابرخی ان فایده. یعنی تا
حکمت حق باقی و جاری است قاعده انجذاب جان محجوبان قشر کلام را و انکار مغز

می نمایند

مستروایم بدان تاتو در ثبوت و حقیقت این بی فایده بری ~ مغز نغز و قشر با مغز و زد ~ مغز را
بس بجان بسوزد و ورزد ~ یعنی مغز همیشه با ذوق و مغز است و قشر با مغز و سرد و ریه و بیت
آن مغز است پس ناچار بجوب مغز را چون بسوزد که مغز دو راز آن نار است حکایت
امراء القیس ~ زین لسان الطیر عام آموختند ~ طمطراق سروری انروختند ~ یعنی
عوام الناس زبان این عاشقان و کلام این عارفان بطریق تقلید آموختند بدین میل اسباب
جاه و سروری اندوختند و از حقیقت حال ایشان آگاه نه و زبان ایشان با جان
ایشان متفق و همراه نه که بجز از صورت خبر ندارد و بجز از استماع حروف گوش ایشان
نکمارند ~ تو از آن مرغ هوایی فهم کن ~ که ندیدستی طیور من لدن ~ یعنی تو علم و حکمت ما
از مرغان هوایی که با طیوران گنزلی معرفت و آشنایی دارند بیاموز و علم و حکمت
بدان مرغ هوایی باند و ترکه تو طیور لدنی که ندیدی و بدولت دیدار ایشان نرسیدی
~ جان سیمرغان بود زان سوی قاف ~ هر خیال را نباشد دست باف ~ یعنی
جان هر طیوران لدنی برون از کوه قاف است و ادراک خیال هر مرغ را نه این چنین
قدرت و دست باف است که کنه زبان ایشان فهم کنند ~ هر خیال را که دیدان
اتفاق ~ انکهش بعد العیان افتد فراق ~ یعنی هر کسی که بدریافت و صول دیدار آن طیوران
لدنی برخوردار گردید پس آنکس بجهة مصلحتی بعد العیان از دولت دیدار ایشان دور
و مهجور میگردد و آن هجر و دوری نه برای قطع برهبت و انقطاع پرورش است
بلکه برای مصلحت است که حصول مصلحت بدان فراق مربط است مراد از طیوران
لدنی مرشدان کامل اند که بجهت بقای جسم طالبان جان ایشان و ربرده حجاب
پنهان میکرد و که تابش نور ایشان را هر کس بدوام طاقت ندارد و همیشه تاب نشان را

هر کیاه و خان کر قوه

هر کیاه و خانت که قوه نیارد و حاصل آنکه طریقه مرشدان کامل و کاملان مکمل آنست که بعد از تلقین
کلمه حق مرید و طالب را از صحبت خویش دور میدارند و با خود مرید را همیشه نمیگذارند که
مریدان ناقص تاب تلون آفتاب کمال ایشان ندارند و کمان و شک در دل خویش بارند
بسبب فعلی که نظر کوته بین ایشان در کنه و سر آن فعل نرسد مانند معامله موسی
با خضر که در خرق کشتی و ذبح غلام و انهدام دار وقوع یافت و موسی روی انقیاد
از خضر برتافت ~ صوفی است کانداخت خرقه وجد در ~ کی رود او بر سر خرقه دگر ~
میل سوی خرقه داده ندم ~ انچنان باشد که من مغبون شدم ~ یعنی میل کردن
صوفی بسوی خرقه که در سماع و وجد عطا فرموده است گویا که قابل است باین
که خرقه را که در وجد و سماع بخشیدم و در آن بخشش بزیان کاری و غبن رسیدم که این
خرقه را بهتر از وجد و سماع دیدم پس باز ده ای مطرب قرین آن خرقه را که این وجد
و سماع بمقابله آن خرقه نمیرسید ~ عشق ارزد صد چو خرقه کالبد ~ که حیات دارد
حس و خرد ~ چون عاشق در مجلس سماع درآید باید که اولا خرقه تن و زنده بدن
از سر خویش باندازد و بلکه متاع هر دو جهان را بر ندما نثار سازد و چه جای کلاه و
پیراهن است که آن گران تر از سنگ و آهن است و این اطوار صفوت و صفات
و گواه عشق و ولاست اگر در کیش ~ عشق سوار اینش کرد بر آنکه مدعی است چون
انداختن خرقه تن و کنده اختن زنده بدن درین راه لازم است پس باز انداختن کرباس
که سرمایه رعونت و وسواس است در سماع مجاز که بر توان سماع حقیقت علاوه است
زمحض عین است و باز گرفتن بغایت سنگ و شین است و صوفیانی که خرقه ورا
باز ستانند بمقتضای حدیث نبوی آکل قی کرده خویش اند نه صوفی اند نه درویش اند مفتوه

نگاه کردن برادران و پند
دادن بدز کرتی را قح

مهجور

شدن قاضی بزن جوحی و در صندوق ماندن سه خانه سرجمله پر سودا بود صدر پر
سواس و پر غوغا بود باقی اعضا ز فکر آسوده اند وان صدور از صادران فر
سوده اند یعنی سرکه سرور و سردار و صدر و سینه که حاکم و اهل اعتبار اند پر
سودا و پر غوغا اند و باقی اعضا که بمنزله رعایا و مساکین اند از حوادث صادران
و واردان آسوده اند که در گوشه مسکنت و فقر خزیده فارغ از یاد آن و این
اند سه همچو شاخ از برگ و ز میوه کهن کرد خالی تا رسد از امر کن برگهای
میوه ها از نور غیب ازلی وآن کهنگی بی حجب ریب یعنی مانند شاخ درخت
از برگ وسواس و افکار اشجار وجود خویش را خالی باید ساخت تا در عوض آن برگ
افکار نور و غنچه و غیب از دامن و جیب تو مهیا و پیدا گردد سه خویش را در خواب
کن زین افتکار سر ز زیر خواب در یقظه برآر این بیت و ما بعد این بیت
بیان و تفسیر خزان و باد خوف حق است که گریختن در آن باد خوف و خزان
عبارت ازین است که خود را ازین فکرهای دنیا بردار و از خواب این فکرهای
دنیاوی یا سر افتکار خویش در یقظه و بیداری الجنان در آرد و در یاد مبدا و معاد
اوقات خویش را مصروف دارد رفتن قاضی بخانه زن جوحی سه عاشقی کو در غم
معشوق رفت گرچه بیرون است در صندوق رفت عمر در صندوق بردار
اندران جز که صندوقی نه بیند در جهان مراد از عاشق عاشق مجازی است یعنی
عاشقی که در غم و سودای معشوق مجازی رفت و رشته دل بدان معشوق مجاز
بست اگرچه بصورت بیرون صندوق است ولیکن فی الحقیقت درون صندوق است
که آن صندوق عبارة از خیال و تصور آن معشوق است سه چون ز صندوق بدن بیرون

رود اوز کوری

رود او ز گوری سوی گوری میشود یعنی آن عاشق مجازی در وقت مفارقت
روح از گور تن و صندوق بدن او اگرچه بظاهر خلاص از آن گور تن است ولیکن
فی الحقیقه در گور تن و صندوق بدن معشوق مجازی یا محبوس و مدفون است چرا که
خیال معشوق در آن عالم او را گور و عذاب است که آن معشوق در آن عالم عزیز خود
و نایاب است بیت حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر کنایت است
که از روزگار هجران گفت که مفارقت آنچه مألوف نفس و طبع است صورت
جهنم الجهان است و تجرد از ما سوای حق جنت و نعیم است پس آن عاشق اگرچه
از گور تن فارغ البال است ولیکن از گور خیال و عدم مثال معشوق در عذاب
و نکال است آمدن نایب قاضی در میان بازار و خریداری کردن صندوق را بیت
آن عظیم العرش عرش او محیط تخت داودش بر همه عالم بسیط گوشه عرشش بتو
پیوسته است هین مجنبان جز بدین و داد دست یعنی عرش آن عظیم العرش
جمیع عالم را المحیط است و تخت و عرش داد و عدل او در همه جانها یعنی آدم
بسیط است که آن عدل و داد او در هر سر متمکن و ممزوج است و یک گوشه آن
تخت عدل و داد بذات تو وابسته و در دامن تو پیوسته است که اعضای و اجزاء
آن عدل و داد برزمره تو وابسته است که کلکم راع وکلکم مسئول عن رعیته عبارت
ازین وابستگی است پس هرگز مجنبان آن گوشه عرش را و اختیار مکن آنرا
مگر به دینداری و عدل گستری نه برای جاه و سروری و نه برای حظ نفس و تن پروری
بازآمدن جوحی بمحکمه قاضی سه واردی بالای چرخ بی استن جسم او چون دلو در چه
چاره کن یوسفا آن چنگال در دلوش زند رفته از چاه شه مصر آمده مراد از

وار در روح عارف و واصل است که آن روح مانند وارد بالای چرخ بی ستون است
و مراد از دلو تن و بدن آن عارف است که در چاه دنیا پس گسسته و علاج
نماینده است برای برآوردن ذات یوسفان و مقبولان که عبارة از طالبان
حق اند و آن یوسفان و مقبولان چنگ طلب در دامن دلو تن این عارفان
و مرشدان زده اند تا اینها را ازین چاه مانند وار و خلاص رسانند
دلوهای دیگر از چاه آب جو ؛ دلو او فارغ ز آب اصحاب جو ؛ یعنی دلوهای دیگران
که عبارت از اهل دنیا باشند از چاه این دنیا جوینده آب و نان اند و دلو تن
آن عارف فارغ از آب و نان است و فارغ از اصحاب که آن اصحاب جوینده
نان و آب اند تمام شد مسوده چند ابیات مثنوی مولوی از دست ‌ و نان
امیدوار کرم کریم فقیر حقیر محمد نعیم هر که خواند دعا طمع دارم
زانکه من بنده گنه کارم ؛ شدیم بر لب عصیان و چشم انداریم
که جرم ما بجوانان پارسا بخشند ؛ غلام همت
آن عارفان با کرم ایم ؛ که یک صواب
نه بیند و صد خطا بخشند ؛ تمت
تمام شد بتاریخ چهارم
شهر صفر سنه ۲ جلوس
مطابق سنه ۱۰۹۱